چاپ سوم

دیوان کامل دکتر رسا

اثر طبع:
دکتر رسا
ملک الشعرای آستان قدس رضوی

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

دیوان کامل

دکتر قاسم رسا

ملک الشعرای آستان قدس رضوی

چاپ سوم با ملحقات

ناشر:

کتابفروشی باستان

مشهد چاپ طوس ایستگاه سراب تلفن ۲۲۱۷

مشخصات کتاب :

نام‌کتاب : دیوان کامل دکتر قاسم رسا

ناشر مشهد : کتابفروشی باستان تلفن ۲۴۱۶

محل چاپ : مشهد چاپخانهٔ طوس

تعداد : دوهزار نسخه

چاپ سوم :

شماره ثبت : دفتر نگارش فرهنگ‌هنر خراسان ۱۵۷ - ۴۸/۱۰/۱۱

بخش اول

مناقب

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

الهی

الهی بی پناهان را پناهی
بسوی خسته حالان کن نگاهی

چه کم گردد زسلطان گرنوازد
گدائی راز رحمت گاهگاهی

مرا شرح پریشانی چه حاجت
که بر حال پریشانم گواهی

الهی تکیه برلطف تو کردم
که جز لطفت ندارم تکیه گاهی

دل سرگشته ام را رهنما باش
که دل بی رهنما افتد بچاهی

نهاده سر بخاك آستانت
گدائی، دردمندی، عذرخواهی

امیدلطف و بخشش از تو دارد
اسیری ،شرمساری ، روسیاهی

تهیدستی که با اشک ندامت
ز پا افتاده از بار گناهی

گرفتم دامن بخشنده ای را
که بخشد از کرم کوهی به کاهی

رحیمی، چاره‌سازی، بی‌نیازی
کریمی، دلنوازی ،دادخواهی

خوشا آنکس که بندد با تو پیوند
خوشا آن دل که دارد با تو راهی

مران از آستانت بینوا را
که دیگردر بساطم نیست آهی

مقام وعز و جاهت چون ستایم
که برتر از مقام و عز وجاهی

فنا کی دولت سرمد پذیرد
که اقلیم بقارا پادشاهی

ز نخل رحمت بی انتهایت
بیفکن سایه بر روی گیاهی

به آب چشمهٔ لطفت فرو شوی
اگرسر زد خطائی ، اشتباهی

مران یارب زدرگاهت (رسا) را
پناه آورده سویت بی پناهی

محمد (ص)

خلق جهان محو نور روی (محمد) شیفته سیرت نکوی محمد
دیده گرش صد هزار بار ببیند سیر نخواهد شدن زروی محمد
نیست مهی درفلك بنور جمالش نیست گلی درچمن ببوی محمد
سلسلهٔ کاینات و رشته هستی بسته سراسر بتار موی محمد
خوی محمد شعار ساز که خوئی نیست پسندیده ترزخوی محمد
ره نبرد سوی شاهراه حقیقت تانبرد ره کسی به سوی محمد
هیچ دلی خالی از محبت او نیست پرشده عالم ز گفتگوی محمد
زنده شود از نسیم صبح وصالش هر که بمیرد در آرزوی محمد
صبح قیامت که سر زخاك بر آرد دل رود اول به جستجوی محمد
یارب در روز رستخیر ، مریزان آبروی ما به آبروی محمد
خوشه نچینی (رسا) زخرمن فیضش
تا ننهی سر بخاك كوی محمد

پیك بهشتی

مژده که در هفده ربیع نخستین پیك بهشتی گشود نافه مشگین
طرفه نسیمی زباغ خلد پراکند بوی گل وسنبل و بنفشه و نسرین
صبحدم از آسمان مکهٔ بر آمد چشمهٔ خورشید با طلیعه زرین
در یتمی کنار (آمنه) بنگر جلوه حق درجمال شاهد حق بین
رست دوریحان زبوستان فضیلت گشت معطر فضا زبوی ریاحین
پیك سعادت ز مژده دوولادت شست غبار ملالت ازدل غمگین
احمد مرسل (ص) شه سریر رسالت کوکب برج جلال وعزت وتمکین
جعفر صادق (ع) مه سپهر امامت ناشر احکام حق مروج آئین

شد زافق روشن آفتاب رسالت
خیره بنور جمال اومه و پروین
مکتب دین‌راگشود جعفرصادق ع
ظلمت‌شب‌را زدود صبح نخستین
کاخ‌انوشیروان‌شکست‌چو بنشست
سید اولاك براریکهٔ تکـوین
آتش زردشت شد خموش که آمد
سنت نو جاگزین سنت دیرین
پیش قوانین عـادلانه اسلام
یکسره منسوخ‌شد رسوم‌وقوانین
اینهمه دستور سودمند پیمبر
ازپی خوشبختی بشرشده تدوین
کوکب‌رحمت‌دمیدوصبح‌سعادت
گلشن طاها رسید و گلبن یاسین
دادرس خلق و داد خواه ضعیفان
یـار ستمدیدگان پنـاه مساکیـن
خاتم پیغمبران که هست حریمش
مهبط جبریل و قبله گاه سلاطین
قافله سالار انبیا که بـر افـراشت
پرچم حق برفراز کنگرهٔ دین
دین‌محمد (ص) بودسر آمد ادیان
نیست‌بشر رارهی ستوده‌ترازاین
دین بردازجان‌سوادجهل وشقاوت
دین‌برد ازدل‌غبار دشمنی وکین
دین دهد آداب مردمی بتو تعلیم
دین کند آئین راستی بتو تلقین
هان‌که دمیدآفتاب صبح سعادت
ای بشر خفته سربرار زبالین
سوی محمد گرای کز ملکاتش
قلب تویابد قراروددرد تو تسکین
جامه تقوی طلب که پاکدلان را
بهرهٔ دنیا و آخرت شده تأمین
بار مذلت نکش که مرد خدارا
مرگ نکوتر ز زندگانی ننگین
به ز مضامین آسمانی قرآن
اهل فصاحت نیافریده مضامین
مژده که در بارگاه شاه خراسان
مجلسی‌آراستند در خور تحسین
جشن ولادت در استان ولایت
ساحت طالار قدس یافته تزیین
حجت یزدان پناه ملت ایران
آنکه زلطفش‌دوام ماشده‌تضمین
شکوه‌مکن‌ای (رسا) زتلخی‌دوران
کز سخنت‌کام دوستان شده شیرین

مژدهٔ میلاد

ترا ای دل بشارت باد امشب
که دارم مژده میلاد امشب

چه میلادی که تاج عدل کسری
مد این راز سرافتاد امشب

چه میلادی که آتشگاه زردشت
چو خاکستر رود بر باد امشب

چه میلادی که ایزد مصطفی ص را
نشان خاتمیت داد امشب

چه میلادی که در وصفش نمایند
خطیبان خطبه ها ایراد امشب

در رحمت در این فرخنده میلاد
خدا بر بندگان بگشاد امشب

مگر فریاد رس آمد که دلها
زشادی میکشد فریاد امشب

خبر کن دادخواهان را که جویند
ازاین سرچشمه استمداد امشب

نسیم صبح رحمت با پیامی
کند دلخستگان راشاد امشب

ندا از عالم ایجاد بر خاست
که آمد علت ایجاد امشب

نظر کن (آمنه دخت وهب) را
که ماهی آفتابی زاد امشب

محمد (ص) آنکه لوح آسمانی
کند نامش به نیکی یاد امشب

کند تا گمرهانرا رهنمائی
فروزد مشعل ارشاد امشب

بدوش افکند بار رنج مردی
پی آسایش افراد امشب

پی نابودی کاخ مظالم
روان شد چشمه‌های داد امشب

کند تاشوره زاری را گلستان
درارد ریشه بیداد امشب

فرود آورسر تعظیم و تکریم
که آمد بهترین استاد امشب

خرد مندی که با نیروی ایمان
کند ویرانه ها آباد امشب

رسید آزاده‌ای تا بردگان را
کند از بردگی آزاد امشب

شقاوت را کند بنیاد ازپی
سعادت را نهد بنیاد امشب

چراغ دانش و عدل و فضیلت
فرا راه بشر بنهاد امشب

(رسا) شکرانه میلاد مسعود
نمود این چامه راانشادامشب

طلیعه آفتاب رسالت

بیا که دامن صحر ازلاله رنگین شد
بیا که ساحت بستان پر از ریاحین شد

صبا نشاط جوانی ببوستان بخشید
جهان پیر جوان گشت و تازه آئین شد

بهار آمدو بلبل سرود تهنیتش
خزان خمیده بکنجی نشست وغمگین شد

بیا که صحنهٔ بستان ودامن گلزار
بپاس مقدم باد بهار تزیین شد

چمن شد ازنفس باد صبح جان پرور
مشام باغ زبوی بنفشه مشکین شد

چنان و زید نسیم بهار در گلزار
که موی سنبل و زلف بنفشه پرچین شد

سپیده دم بتما شای باغ و بستان خیز
که باغ وراغ پرازار غوان ونسرین شد

زمین زبسکه پراست ازشکوفه های سفید
چو شاخه‌های درختان سبز سیمین شد

رسید مژده که روشن سرای کون ومکان
ز آفتاب رخ خاتم‌النبیین (ص) شد

ز آسمان رسالت ستاره‌ای بدمید
که محو نوررخش مهروماه وپروین شد

چه دیده‌ها که شداز نور عارضش روشن
چه سینه‌ها که پرازمهروخالی از کین شد

فروغ ظلمت اوشد چراغ محفل حق
نهال قامت او زینت بساتین شد

خدابه شأن تو لولاك اگر که گفت رواست
که ازوجود تومحکم اساس تکوین شد

کتاب خلقت ولوح وجود دیوانی است
که در مکارم ذات توجمله تدوین شد

سپهر باهمه قدر و بلندی و عظمت
چو آسمان جلال تو دید تمکین شد

بزیر ابر شد آثار تیره‌گی پنهان
چو آفتاب جمال تو رهبر دین شد

زتلخکامی دوران چه غم که کام (رسا)
حدیث آن‌لب‌شیرین شنید وشیرین شد

دریتیم

باصد هزاران جلوه‌شد از پرده بیرون ماه‌من
تا ماه گردون را کند محو جمال خویشتن

دل‌روشن‌از سیمای اوجان سرخوش‌ازصهبای‌او
شاهیکه خاك پای اوشد سرمهٔ چشمان من
کوکب بدان‌تابندگی گوهر بدان رخشندگی
سلطان‌بدان‌بخشندگی نشنیده کسس‌اندرزمن
آمد امیر کاروان محبوب دل آرام جان
دیدار یار مهربان از دل برد رنج و محن
در عهد شاه دادگر نور خدا شد جلوه گر
پاکیزه‌جان صاحب‌نظرروشن روان‌شیرین‌سخن
ساقی کرم کن جام‌را تاپخته سازد خام را
درهم شکن اصنام‌را کامد نگار بت شکن
شاها زمسکین‌یادکن دلخستگان را شاد کن
جان را زغم آزاد کن تاخرمی بخشد به‌تن
مشعل ز علم‌افروخته اوراق ظلمت سوخته
خیاط رحمت دوخته برقامت او پیرهن
روشن‌ترازمه روی‌او خوشبوتر از گل موی‌او
چون قامت دلجوی اوسروی نروید درچمن
شب‌رفت‌وصبح آمدزپی‌دوران‌ظلمت گشت‌طی
پروانگان شمع وی جمعند در هرانجمن
از مکه پیداشد گلی درشوره زاری سنبلی
آمدخوش الحان بلبلی کندآشیان‌زاغ‌وزغن
در یتیمی در عرب از (آمنه بنت وهب)
تابداز آندر روز وشب نور خدای ذوالمنن
ناخوانده درس استاد شد ویرانه ها آبادشد
کاخ کرم بنیادشد خار مظالم ریشه کن

یکتا پرستی دین او صلح و صفـا آئین او
از خامهٔ شیرین او شد زنده آداب و سنن

حق برضلالت چیره‌شدروشن فضای تیره‌شد
چشم کواکب خیره شد برآن‌مه پرتو فکن

آوازهٔ شـاه عـرب پیغمبر عـالی نسب
از روم‌وشامات وحلب بگذشت‌تاچین‌وختن

احمد ابوالقاسم کزاو شد دین حق باآبرو
از پیشوایان‌برده او گوی فصاحت‌در سخن

خرگه بعرش افراخته سایه بفرش انداخته
کاخی ز دین پرداخته ایمن ز آفات و فتن

جبریل خواند درسما بعد از ثنای‌کبریا
مدح رسول مصطفی وصـف نبی مؤتمن

موسی بیاد کوی او هر دم شتابد سوی او
یوسف ز حسن روی‌اوانگشت‌حیرت‌دردهن

شاهیکه جبریل امین ساید بدرگاهش جبین
حوران‌ز فردوس‌برین‌بگزیده‌در کویش‌وطن

بردیمانی در برش تاج رسالت بر سرش
برد از صفا خاك درش رونق زفردوس‌عدن

صف بسته یکسر انبیـا در پیشگاه مصطفی
احمـد که آمد مقتدا بر پیشوایان کهن

لولاك نقش پرچمش هستی طفیل مقدمش
ختم رسل‌کز خاتمش شدخیره چشم‌اهرمن

صبح سعادت روی‌اوفردوس‌رضوان کوی‌او
چون تربت خوشبوی او هرگزنبویدیاسمن

ایوان کسری کاخ کی لرزید ارکانش زپی
شد در شب میلاد وی دریای رحمت موج زن
فرمود حق در شأن او (ماکان) در قرآن او
جانها فدای جان او مهرش چو روح اندر بدن
نوریکه از الهام وی شد قوم وحشی رام وی
آمد محمد نام وی صورت نکو سیرت حسن
بیرون چو مغز از پوست شد انجا که حد است شد
تا باخبر از دوست شد شد بی خبر از خویشتن
با طبع خوش خواند (رسا) میلاد شاه انبیا
وصف رسول مصطفی (ص) در آستان بو الحسن (ع)

طالع مسعود

سپیده دم ز افق شد ستاره‌ای مشهود
که ز نگ ظلمت شب را بنور خویش زدود
ستارگان هدایت شدند نا پیدا
چو آفتاب رسالت ز چهره پرده گشود
چو آفتاب جمالش دمید بر آفاق
قرار از کف دلها بیك نظاره ربود
مگر که نافه گشائی نمود باد بهار
که شد مشام فضا پر ز مشك و عنبر و عود
چو از ربیع نخستین گذشت هفده شب
دمید صبح سعادت بطالع مسعود
بیا که موکب سلطان انبیا احمد (ص)
بصدر مسند عز و جلال کرد ورود
مه سپهر جلالت محیط فضل و کمال
شه سریر رسالت سحاب رحمت وجود
نبوغ علم و فضیلت ز چهره‌اش پیدا
فروغ زهد و حقیقت ز جبهه‌اش مشهود
فکند برسر او سایه پرچم (لولاك)
که اوست خواجهٔ مسند نشین ملك وجود
شهیکه کنیت و نام مبارکش ز ازل
محمد است و ابو القاسم احمد و محمود
خدای داد نشان از خزانهٔ کرمش
کمال جود و عطا را ز بذل این موجود

یگانه مطلع انوار کبریای قـدیم خجسته مظهر آیات کردگار ودود
رسید منجی وراه نجات شد پیـدا رسید مصلح و باب فساد شدمسدود
به اهتزاز در آمد چو پرچم توحید بنای فتنه و بیداد و کفر شد نابود
عنایت ازلی بود و رحمت ابـدی حبیب خاص خـدا برگزیدهٔ معبود
رسید مژده که آمـد سفینهٔ رحمت براین سفینهٔ رحمت درود باد درود
چه رحمتی که پی عرض تهنیت جبریل بفرش آمـده با ساکنان عرش فرود
چه نعمتی که ملایك بشکر این نعمت برآستان جلالش نهاده سربه سجود
زبوستان وجودش چه غنچه ها که دمید زشاخسار کمالش چه نغمه ها که سرود
ترانه های لطیفش بگوش اهل دل است هزار مرتبه خوشتر ز نغمـهٔ داود
چو خواست جلوهٔ جانانه بیند از نزدیك شبی به بزم حریم وصال شد موعود
زبهر قطع منازل شکست سد طریق گسست بند علایق زپای و کرد صعود
چوطایر ملکوتی ز خاك بر افلاك گذشت سیرکنان زین فضای نامحدود
درآن حریم که دربسته روی نامحرم پس از سپاس وستایش بدرگه معبود
در آستان تقرب رسید تا جـائی که گشت محو تجلی شاهد مقصود
مسلم است که مردود آستان خداست گراز حریم حبیبش کسی شود مردود
چگونه خامهٔ عاجز شمارد اعجازش که معجزات وکرامات اوست نامعدود
شها ز درگه احسان مکن مرا نومید که جز بسایهٔ لطفت نمیتوان آسود
گدای درگه خود را مرانز در، که بود گدا ز سفرهٔ سلطان بلقمه ای خوشنود

به شاهراه سعادت (رسا) رسید کسی
که راه دوستی رهروان حق پیمود

بمناسبت اقتران عید سعید مبعث با عید نوروز سلطانی

بامدادان کز ره آمد آن نگـار مهربان
با نگـاهی بر تن بیجان مـا بخشید جان
خسرو نیکو شمایل ، ماه محفل، شمع جمع
کوکب برج فضایل ، شاهد شیرین زبان
گفت خرم زی که گیتی یافت رونق ازدو جشن
جشن فروردین شده با عید مبعث توأمـان
همره پیك رسالت پیك فروردین رسید
زین دو پیك شادمانی شد کـهن گیتی جوان
اقتران آفتـاب مبعث و نـوروز بین
یافت گیتی طالع مسعود از این اقتران
روشنی آمد که سازد تیـره‌گیها ناپدید
نوبهار آمد کـه راند لشگر بـاد خزان
مژدهٔ گل ارمغان باد بهار آورده است
نیست مرغان چمن راخوشتراز این ارمغان
جویبـاران پر بنفشه باغها پر یاسمن
کوهساران پر شقایق راغها پر ضمیران
سنبل از یکسو فشاند مشك تر بر نسترن
نرگس از یکسو ستاند جام مل از ارغوان
گل ز دیبای بهشتی بافت بر تن پیرهن
در چمن گسترد باد نو بهاران پرنیان
در زمین شوره زاری سنبلی آمد پدید
بر سپهر تیره فامی آفتابی شد عیان

کرد چون آهنگ شام آن کوکب گیتی فروز
چون مه تابنده روشن در میان کاروان
قطعه ابری سایه بر رخسار او افکنده بود
تا نبیند روی گل از سوزش گرما زیان
پرده در دیر(بحیرا)چون زعارض برگرفت
غرق حیرت شد بحیرا زان مه پرتو فشان
گفت این است آفتاب عالم آرائی که هست
بر رخش از آیت پیغمبری چندین نشان
شد عطا از رب به بیست وهفتم ماه رجب
خاتم پیغمبری بر خاتم پیغمبران
کوکب یکتا پرستی از (حرا) شد جلوه‌گر
کز فروغش روشنی بخشید برکون و مکان
آیه (اقرأ) چو بر او خواند جبریل امین
در سرا پای وجودش نور وحدت شد عیان
سینه شد گنجینهٔ اسرار فیاض ازل
چهره شد آئینهٔ انوار خلاق جهان
شعلهٔ حق آبروی آتش زردشت ریخت
کاخ عدلش بر گذشت از درگه نوشیروان
پاك کرد از بت پرستی خانهٔ توحید را
نور ایمانش سواد کفر را برد از میان
آیت (نصرمن‌الله) از جبینش جلوه‌گر
رایت (انا فتحنا) برسر او سایبان
خضر از لعل لبش نوشیده آب زندگی
یوسف از حسن رخش انگشت حیرت دردهان

تابش (والشمس) بینی بررخ ماهش پدید
ظلمت (واللیل) یابی در خم مویش نهان
زد بچوگان بلاغت آن چنان گوی سخن
کزفصاحت گوی سبقت برده ازگویندگان
کی فروغ آسمانی محو گردد از زمین
تا ابد ماند کلام آسمانی جاودان
بر فراز کاخ هستی پرچم لولاك او
سایهٔ رحمت فکنده بر سر این خاکدان
کوکب صبح سعادت اختر برج شرف
خسرو ملك فصاحت ، خواجهٔ کون و مکان
مطلع نور هدایت منبع فیض و کرم
گوهر بحر عنایت مهبط امن و امان
احمد ومحمودابوالقاسممحمدمصطفی(ص)
هادی راه حقیقت رهبر خلق جهان
گه بود عیسی بن مریم پاسدار آن حریم
گه بود موسی بن عمران حاجب آن آستان
پرچمی ختم رسل افراشت کاندر سایه‌اش
جمله ذرات آرمیده از زمین تا آسمان
ای ز رفعت آستانت برتراز عرش برین
وی ز نزهت بوستانت خوشتر ازباغ جنان
آسمان معرفت را چون تو باید اختری
بوستان تربیت را چون تو باید باغبان
بحر بی پایان رحمت را توئی یکتا گهر
دودمان زهد و عصمت را توئی‌سر دودمان

در بهشت است آنکه برخاك درت گردد مقیم
در پناه است آنکه در کوی تو سازد آشیان
طایر اندیشه از اوج جلالت در شکفت
خامهٔ ادراك از وصف کمالت ناتوان
درپناه رحمت این خاندان آسوده زیست
هر که پیمان محبت بست با این خاندان
گر (رسا) این چامه گردد عرضه بر اهل ادب
جمله گویند آفرین‌ها بر چنین طبع روان

بمناسبت میلاد مسعود رسول اکرم ص

مژده ای دلشدگان ماه صفر شد سفری
نورحق آمد وشد دوره ظلمت سپری
پیك فرخنده پی ازوادی ایمن برخاست
تا رهایی خبران را کند از بی خبری
شکرکز میمنت ماه ربیع الاول
شادی آمد ز سفر محنت وغم شدسفری
هفده ماه ربیع است ، ز اقلیم حجاز
کرده خورشید رسالت زافق جلوه‌گری
امد آن گل که پی تهنیت مقدم او
طایران ملکوتی همه در نغمه‌گری
این گل سر سبد باغ وجود است، که برد
نکهتش در همه آفاق نسیم سحری
نوری از (آمنه بنت وهب) تافت، که کرد
تیره آتشکده پارس بدان شعله وری
لرزه افتاد بر ایوان مداین که دمید
آفتاب کرم و معدلت و دادگری
آمد آن در یتیمی که بدریای کرم
در نتابیده بدین پاکی و والاگهری
آسمان ماه نیاورده بدین نور جمال
بوستان نخل نپرورده بدین باروری
آمد آن قافله سالار که برکند ز بن
ریشهٔ جهل و نفاق و ستم وفتنه گری
متخلق بشری شد بصفات ملکی
متجلی ملکی شد بلباس بشری
مظهر عزت وآزادگی و مجد و جلال
آیت معدلت و پاکی و روشن نظری

اوست پیغمبر خاتم که بدان عترت پاك — بر رسولان اولی العزم سری یافت سری
شاه لولاك ابوالقاسم محمود کزوست — دین حق تازه وشاداب چو گلبرگ طری
پرچم معدلت افراشت که در سایهٔ عدل — بر کند ریشه گمراهی و بیدادگری
رهبر عالم اسلام که بر پرچم او — آیت (نصر من الله) کند جلوه‌گری
کاشت بذر ادب ودانش وتهذیب خصال — تا رهد جامعه بی ثمر از بی‌ثمری
مکتب عفت وتقوی و فضیلت شد باز — بسته شد مکتب بی عفتی و پرده دری
کوکب وحدت اسلام چو تابید رهید — بشر از ظلمت درماندگی و دربدری
ایخوشا مکتب اسلام کز آن خاك عرب — مهد ارباب ادب گشت و رجال هنری
پیشوائی که بدوش از پی آسایش خلق — میکشد بار غم و محنت وخونین جگری
چارده گوهر پا کند که از دامنشان — نکشد دست ولا شیعه اثنی عشری
پیش اسلام مکن عرضه متاع دگران — که بود مذهب اسلام زهرعیب بری
چنگ بر دامن قرآن مبین باید زد — که شفا بی‌بصرانرا دهد از بی‌بصری
تا نهد جبهه بر آن خاك بپرواز آمد — مرغ مشتاق دلم با همه بی‌بال و پری
با ولایش ندهم دل بولای دگران — با حریمش ننهم رو بحریم دگری
سخنی مختصر آوردم وپوزش طلبم — که ثنایش نتوان گفت بدین مختصری
گفتم این چامه ناچیز چو برشد زهزار — هشت با سیصد وهشتاد بسال قمری

ایخوشا طبع (رسا) شاعردربار رضا
که برانگیخته از خامه سخن‌های دری

عیدمیلاد همایون نبی مرسل

مژده شد بازدر رحمت فیاض ازل
در شب هفدهم ماه ربیع الاول

کوکب صبح هدایت چو برآفاق دمید
پرتو افکند چو خورشید به اتلال وقلل

آمد آن گل که پی تهنیت مقدم او
بلبلان برسر هر شاخه سرایند غزل

تا بریزند زسر تاقدمش سنبل و گل
لاله رویان بهشتی ز گل آکنده بغل

صبحدم پیک سحر داد بشارت که رسید
عید میلاد همایون نبی مرسل

خواجه کون ومکان سرور وسالارجهان
عقل کل فخر رسل شاه امم میرملل

آفتابی که شد از روشنی طلعت او
خیره خورشید ومه وزهره وپروین وزحل

آنکه اورا بفصاحت بجهان نیست نظیر
وانکه اورا ببلاغت نتوان یافت بدل

زرسولان اولی العزم برآن گوهر پاك
ختم شد آیت پیغمبری از روز ازل

خسرو نیك خصال و شه محمود صفات
مظهر رحمت وبخشایش حق عزوجل

مهر بی نوررخش تیره تراست ازشب تار
شهد بی یادلبش تلختراست از حنظل

پیشوای سفرا ، قافله سالار ملوك
زینت تاج شهان فخر سلاطین دول

پی توصیف کمالش شده قرآن نازل
نیست جز ذکرجمیلش به کتاب منزل

گفت (ماکان محمد) به ثنایش یزدان
شرح این آیه به تفصیل بخوان زین مجمل

خرگه سلطنت افراشت برافلاك زخاك
تکیه بر مسنداولاك چوزد صدراجل

کاخ کسری پی تعظیم سر آورده فرود
که بود خواجهٔ لولاك زکسری اعدل

گشت آتشکدهٔ پارس ازآنروز خموش
کز ره آمد پی ارشاد بشر بامشعل

تاکند ابرهه را دور از آن وادی قدس
پیل را جیش ابابیل کند مستأصل

رهبر عالی اسلام که باصدق وصفا
زد بر آئینه دلهای مکدر صیقل

حل هرمشکل ازاوپرس که ناخوانده کتاب
مشکلات دوجهان کردبه آسانی حل

هرگز از حادثه ویرانه نگردد این کاخ
که مصون است چوکاخ ابدیت زخلل

پیش اسلام مکن عرضه متاع دگران چه متاعی که مبراست ز نیرنگ و دغل
سخنانش همه گنجینهٔ دراست و گهر کلماتش همه مجموعهٔ پنداست و مثل
وه چه نیکو سخنانی بلطافت چو بهار وه چه شیرین کلماتی بحلاوت چو عسل
پیش خاك حرمش دم مزن از باغ بهشت که تراخوشتر از آن در دو جهان نیست محل
هر که بر درگه او برد ز آفات پناه در پناهش زید آسوده ز آفات و علل
خواستم کز شب معراج سرایم سخنی مرکب خامه فروماند در این ره به وحل
ایدریغا زجهان راستی وصلح و صفا آنچنان رفت که اوضاع جهان شد مختل
تیره آفاق شد از ظلمت اوهام وفساد چیره برخلق شد اهریمن نیرنگ و خیل
برسر دین خدا چند کنی چون و چرا دره علم و عمل چند کنی لیت ولعل
کیش حق راستی و پاکی و ایمان و صفاست دین اسلام بود مکتب اخلاص عمل
گرسر ازخواب گران خلق برآرند و کنند جملهٔ بسرگفتهٔ پیغمبر اسلام عمل
رخت بندد زمیان کینه و بیداد و نفاق محو گردد ز جهان فتنه و آشوب و جدل

بسعادت رسد آنکس که نرفته است (رسا)
جز ره دوستی احمد و آل از اول

* * *

جمال محمد (ص)

روشن جهان ز نور جمال محمد است
خرم ز چشمه هـای کمال محمد است
ما دست کی زنیم بدامان دیگران
تـا دامن محـمد و آل محمد است

گل محمدی

ازمکه فروغ ایزدی پیدا شـد — سرچشمهٔ فیض سرمدی‌پیدا شد
درهفدهم ربیع‌از دخت (وهب) — نـورسته گل محمدی پیدا شد

همزیستی مسالمت آمیز

اسلام طلیعهٔ سعادت خیز است — اول‌قدمش امانت وپرهیزاست
در سایه دین حق میسر مـا را — همزیستی مسالمت آمیز است

فرمان رسالت

افراشت لوارسول امجدامروز — برمسنددین‌نشست‌احمدص‌امروز
از بهر هـدایت‌بشر صادر شد — فرمـان رسالت محمدص امروز

رباعی

از دامن (آمنه) درخشید چوماه — احمد (ص) پسرگرامی عبدالله
بوالقاسم‌واینهمه صفات محمود — لا حـول و لا قوة الا بالله

این‌رهبر کل که‌بر رسولان‌شاه‌است   بـا پـرچم لااله‌الاالله است
گفتم بسروش نام‌این‌رهبر کیست   گفتـا که محمدبن عبدالله است

درکاخ رضا چهلچراغی برپاست   گوید که‌دوجشن‌درشبستان‌رضاست
هم عید رسالت رسول‌اکرم(ص)   هم جشن چهل‌سالگی‌رهبرماست

چون پرده ز چهره ماه من بردارد   انـوار هدایت از جمالش بارد
آنکس که‌چومصطفی حبیبی‌دارد   دل را بهٔ حبیب دیگری نسپارد

بعثت

این پیك مشگبوی‌ومسیحا دم از کجاست
کاینگونه دلفریب وروان‌بخش وجانفزاست
این بانگ دلپذیر ندای یگانگی است
پیونـد آشنـائی و پیغام آشناست
دیدم سروش نامهٔ رسان را کـه نـامه‌ای
در دست آن فرشتهٔ زیبـا و دلـرباست
گفتی که بود همـره آن نامه نافه‌ای
کز آن عبیر و مشگ پراکنده در فضاست
پرسیدم از سروش کـه این دستخط کیست
گفتـا کـه دستخط همـایونی قضاست
کلك قضـا بلوح قدر زد چنین رقم
عیـد سـعید مبعـث سلطان انبیاست
احمد که کنیت و لقب و نام پاك‌او
بوالقاسم و محمد و محمود و مصطفی‌است

رخسار او طلیعهٔ انوار سرمدی
گفتار او سفینهٔ درهای پر بهاست
آئینه ای که مظهر آیات ایزدی‌است
گنجینه ای که منبع الطاف کبریاست
زیبد نشان خاتم واو رنگ خسروی
بر رهبری که قافله سالار انبیاست
نور رخش چراغ ره سالکان حق
خاك درش کلید در رحمت خداست
سز لوحهٔ فضیلت و سر حلقهٔ وجود
سرمایهٔ حقیقت و سر چشمهٔ بقاست
شاهی ستوده خصلت وماهی فرشته‌خوی
گرجان نثار خاك قدومش کنم رواست
امشب بپاس بعثت فرخنده رسول
جشنی در آستانهٔ سلطان دین رضاست
فردا که آفتاب رسالت کند طلوع
در اهتزاز پرچم توحید کبریاست
از مژدهٔ (حبیب) دلم شاد وخرم است
از نسخهٔ (طبیب) تنم ایمن از بلاست
دانی که چیست نسخهٔ‌داروی این‌طبیب ؟
(قرآن) که درد جامعه را بهترین‌دواست
اسلام مهد تربیت و علم و دانش است
اسلام بسط معدلت و بخشش وسخاست
اسلام کیش عدل ومساوات‌ووحدت‌است
آئین صلح و عهد و صمیمیت وصفاست

دین خواستار دوستی و نوع پروری است
بیزار از عداوت و تفتین و افترا است
دین خواستار خوی خوش و سیرت نکوست
حق دوستدار مردم خوشخوی و پارساست
اسلام درس همت و از خودگذشتگی است
شالودهٔ سعادت و بنیاد ارتقاست
دین گویدت که عزت و آزادگی گزین
دین گویدت که ذلت و درماندگی خطاست
اسلام مذهب شرف و عرض و آبروست
اسلام مکتب ادب و عفت و حیاست
دین خدا مروت و انصاف و مردمی است
انفاق و دستگیری اشخاص بینواست
دین خدا فضیلت و تقوی و راستی است
پرهیز از تملق و ناپاکی و ریاست
مرد خدا پرست دلش با زبان یکی است
راه ریا مپوی که باطل ز حق جداست
دست ای شکسته دل مکش از دامن رسول
کاو دستگیر مردم افتاده در جزاست
دارم امید لطف عمیمش کند قبول
این نارسا چکامه که از خامهٔ (رسا) است

بمناسبت میلاد مولای متقیان علیه السلام

رسیداز ره نگـار نازنینم — که‌شادی‌بخش‌دلهای‌حزینم
نسیم‌ازروی‌وگیسویش‌فروریخت — بدامن‌ارغـوان ویـاسمینم
زیمن‌مقدم‌پاکش‌فروشست — غـبارازچهرهٔ انـدوهگینم
ندائی‌ازحریم کعبه‌برخاست — که‌آمد خانه زاد نازنینم
سراز بیت‌الشرف‌زدآفتابی — که نور حق امیرالمؤمنینم
علی سلطـان‌اقلیم‌ولایت — نبی‌راوارث‌تـاج و نگینم
یدالـلهم کلام الله ناطق — رسول مصطفی راجانشینم
حریم کبریاشدز اد گـاهم — کـه اسرار الهی‌را امینم
زبعدخواجه‌لولاك‌احمد(ص) — امیـر و پیشوای مسلمینم
گل باغ بهشتم کز تبسم — تسلی بخش دلهای حزینم
منم‌آن‌کشتی‌رحمت‌که‌پیداست — فروغ رستگاری از جبینم
من‌ان‌شاهم‌که‌دراوج‌جلالت — فلك باشد غلام کمترینم
من‌آن‌نورم‌که‌براین‌خلقت‌پاك — ملك گویدهزاران آفرینم
بشأنم(هل‌اتی)گردید نازل — که پرچمدار قرآن مبینم
منم‌آن‌گوهرپاکی‌که‌برخاست — ز دامن یا زده درثمینم
(علی بابها) فرمود محمود — که‌باب علم ختم‌المرسلینم
نهم پیشانی اخلاص برخاك — نشیند گرچه قاتل درکمینم
زمحراب‌عبادت‌شوق دیدار — کشاند سوی رب‌العالمینم
کنم سوی‌حریم‌قدس پرواز — که‌قدسی طایرعرش برینم
منم‌مولی‌که‌یکسربندگان را — شفاعتخواه روز واپسینم
بدیوان عدالت بی نظیرم — بمیدان شجاعت‌بی قرینم
ادب پرورده طبع بلندم — خرد زائیده فکر متینم

منم آن عاشق شب زنده‌داری	که گریان ترزابر فرودینم
ز کید روبهانم نیست پروا	که در صولت چو شیران عرینم
من ان مردم که خیبر را چو مومی	کند از جای عزم آهنینم
من ان کوهم که ازموج مخالف	نیفتد لرزه بر ارکان دینم
نخواهم سفرهٔ رنگین دنیا	کز ان خوشتر بود نان جوینم
کشم بر دوش بار مستمندان	یتیمان را پرستار و معینم
کنم اشک از رخش با آستین پاك	تهیدستی که گیرد آستینم
چو برقی خرمن زرق وریا را	بسوزد خطبه های آتشینم
بدلها چون کلام آسمانی	نشیند نکته‌های دلنشینم
بشارت سالکان راه حق را	چراغ رهنمای سالکینم
سرور سینه اهل صفایم	فروغ دیده اهل یقینم
ز من آئین تقوی یاد گیرید	که در تقوی امام المتقینم
منم ساقی بیا ای دوست جامی	بنوش از چشمهٔ ماء معینم
ولای من بود حصن حصینی	بیادر سایه حصن حصینم
بمیرد با ولایم هر که ساید	جبین برخاك پاك عنبرینم
(رسا) کی دست بردارم از این خاك	که من پروردهٔ این سرزمینم
نمك پروردهٔ شاه خراسان	از این خرمن گدائی خوشه چینم
مرا برشاعران بس این مباهات	که مداح امام هشتمینم

مدایح

مولی الموحدین امیر المؤمنین علیه‌السلام

نوید عنایت

باد بهار پرده ز روی چمن گرفت سرمایهٔ شباب جهان کهن گرفت
بستان پرند سبز بهاری به بر کشید صحرا قبای زرد خزانی زبر گرفت
بلبل بروی شاخهٔ گل آشیان نهاد قمری سراغ سرو و گل و یاسمن گرفت
نرگس گرفت جام مل از شاخ ارغوان نسرین ببوسه کام دل از نسترن گرفت
دیگر مزن ز مشك ختن دم که صبحدم بوی گل بنفشه ز چین تا ختن گرفت
بستان ز سبزه رونق باغ بهشت یافت صحرا ز لاله رنگ عقیق یمن گرفت
برچید آشیان زچمن زاغ تیره بخت بلبل بباغ آمد وجای زغن گرفت
تا مشك تر ز باغ برد ارمغان نسیم سنبل گره ز زلف شکن درشکن گرفت
پوشید سبزه دامن صحرا و باغ و راغ گلهای سرخ ساحت دشت و دمن گرفت
دوزندهٔ بهار ز دیبا و پرنیان اندازه بهر قامت گل پیرهن گرفت
باغ از شکوفه‌های درختان چو آسمان آرایش از کواکب و عقد پرن گرفت
باغ اینهمه طراوت و این لطف و خرمی از مقدم ولی خدا (بوالحسن) گرفت
در سیزده چو ماه شب چارده دمید چون قرص آفتاب زمین و زمن گرفت
روشن شد از جمال علی خانهٔ خدا گیتی بنور چهرهٔ پرتو فکن گرفت
تا برگرفت پرده ز رخ ماه انجمن پرتو ز آفتاب رخش انجمن گرفت
گلهای بوستان علی رنگ سرخ و سبز از صلح و کارزار حسین و حسن گرفت
شاهیکه بهر راحتی بندگان حق خواب و خوراك و راحتی از خویشتن گرفت
تا مژدهٔ عنایت او گوش جان شنید دل در پناه شاه ولایت وطن گرفت
جانها فدای خاك حریمش که از صفا فردوس او سبق ز بهشت عدن گرفت
هرخسته دل که جبهه بر آنخاك پاك سود از دل غبار حسرت و رنج و محن گرفت

تعلیم زهد وبندگی از مکتب علی سلمان پارسی و اویس قرن گرفت
دست خدا گرفت جهان را چو در غدیر بازوی مرتضی نبی موتمن گرفت
گوهر فشاند جای سخن خامه چون (رسا)
بهر ثنای خسرو شیرین سخن گرفت

قبله نما

مگر این پیك بهشتی ز کجا میآید که چو انفاس سحر روح فزامیآید
از کدامین چمن این گلبن پاکیزه شکفت که شمیم ملکوتی ز فضا میآید
مگر این طایر قدسی ز کدامین حرم است که چو مرغان بهشتی بنوا میآید
گوش دل باز کن ای بی خبر از عالم غیب که زبام حرم قدس ندا میآید
که سوی کعبه سر آرید به تعظیم فرود که از این قبله برون قبله نما میآید
بر درخانه توحید نظر کن که زدور میوه شاخه توحید و ثنا میآید
وارث مسند پیغمبر(ص) وقرآن کریم سالك وادی تسلیم و رضا میآید
مظهر صولت و مردانگی وزهد و جلال منبع معدلت و فیض وعطامیآید
ایت عزم وجوانمردی وانصاف وکرم چشمهٔ رحمت ودریای سخامیآید
بدر سیمای ولایت زحریم ملکوت چون مه یکشبهٔ انگشت نمامیآید
چارده مـاهی در سیزده مـاه رجب از پـی روشنی محفل مـا میآید
آمدان حجت برحق که بر او بانگ درود زصفا و حجرو رکن ومنی میآید
آمد آن قافله سالار کهٔ بانور خلوص سوی حق قافله را را هنما میآید
سرخوش از جام ولاسلسله اهل حقند زانکه سر سلسله اهل ولا میآید
غم مخور ایدل مسکین که شه بنده نواز بسراغ دل مسکین و گدا میآید
کن بر ان چهره نظر ایکه صفامی طلبی زانکه آئینه اخلاص وصفا میآید
خطبا جمله خموشند وسراپا همه گوش کز پی خطبهٔ خطیب الخطبا میآید

اوست شایسته تشریف امارت که براو
لقب از عرش امیرالامرا میآید

مسجد کوفه هنوز از درو دیوارش بگوش
بانك تکبیر علی شیرخدا میآید

آنکه از دامن محراب پی عرض نیاز
جانب یکتا بافرق دوتا میآید

تاکه در برج و لایت بعلی پیوندد
زهرهٔ فاطمه از برج حیا میآید

ای‌توانگر بفقیر اینهمه نخوت‌مفروش
که‌علی پشت وپناه فقرا میآید

ای‌قوی برضعفا اینهمه بیداد مکن
که ستاننده داد ضعفا میآید

مگشاجز دراخلاص عمل‌را که علی
از پی بستن دکان ریا میآید

مگزین جزره انصاف و کرم راکه‌علی
پی نا بودی بنیاد جفا میآید

بوسه زن‌خاك‌درش‌راکه دران‌پاك حریم
خضر سرگشته پی آب بقامیآید

کشتی ما چو شود دستخوش‌موج فنا
حافظ ملك ز طوفان فنا میآید

من از آن کعبه حاجت نکنم قطع امید
که مراحاجت‌از آن کعبه‌روامیآید

خود نه‌تنها زنجف بوی گل آیدبمشام
بوی دلجوی‌علی ازهمه جامیآید

باورت‌نیست‌بیادر حرم خسرو طوس
که‌همان‌بوی‌خوش‌ازخاك‌رضامیآید

وصف‌دریا مکن ازقطره ناچیزطلب
عاجزازوصف علی طبع (رسا)میآید

سلطان عرب

بر خیز که از خاك عرب گشت پدیدار
نوری‌که از او جلوهٔ رب گشت پدیدار

ماهیکه ز بیت‌الشرف کعبه چوخورشید
در سیزده ماه رجب گشت پدیدار

شد گلشن دین خرم وسر سبز چو آن گل
با چهرهٔ پروجد و طرب گشت پدیدار

در ملك ولایت ز سرا پردهٔ عصمت
شاهنشه فرخنده نسب گشت پدیدار
سر چشمهٔ الطاف و عنایات الهی
سر حلقهٔ ارباب ادب گشت پدیدار
گر خواند خدایش اسدالله عجب نیست
کز شیر حق آثار عجب گشت پدیدار
انوار خدا کرد در آفاق تجلی
زان جلوه که در ظلمت‌شب‌گشت‌پدیدار
تا ریشهٔ بیداد و ستم بر کند از بن
دریای خروشان غضب گشب پدیدار
از شهد مزن دم که از آن خامه شیرین
باغی ز درختان رطب گشت پدیدار
بشکفت چو گل چهرهٔ اسلام ز شادی
تا خنده بر آن غنچه لب گشت پدیدار
خوشدار (رسا)دل که‌تراصبح سعادت
از مقدم سلطان عوب گشت پدیدار

جشن میلاد همایون امیر عرب است

مژده‌ای ساقی گلچهره که ماه رجب است
آسمان‌غرق‌نشاط‌است‌وزمین‌درطرب‌است
عاشق سوخته جان را زکرم جامی ده
که تن از آتش‌غم‌سوخته‌درتاب‌وتب‌است
مستم‌از جام تولای علی (ع) کن‌کامروز
عید میلاد همایون امیر عرب است

برگزیدم ز جهان عشق بهشتین روئی
که میان همه خوبان جهان منتخب است
چه جمالی که فروزنده تر از مهر بروز
چه جبینی که درخشنده تر از مه بشب است
چه امیری که قضا بندهٔ فرمانبر اوست
چه خطیبی که بشر شیفتهٔ آن خطب است
ذات حق را رسد از فاطمهٔ بنت اسد
خانه زادی که علی نامش و حیدر لقب است
شاه اقلیم ولایت که همایون ذاتش
مطلع نور حق و آینهٔ ذات رب است
مه و خورشید و زمین و فلك و لیل و نهار
بولای علی و آل علی منتسب است
مظهر صولت و مردانگی وزهد و عفاف
آیت غیرت و تمکین و وقار و غضب است
علی عالی اعلی اسد الله که او
گردش دایرهٔ کون و مکان را سبب است
بحر مبهوت ز امواج عنایات علی است
ابر حیران ز در افشانی آن لعل لب است
کیست شایستهٔ تشریف ولایت جز او
کز ازل دوخته بر قامت او این سلب است
سخن نغز علی را چو در آویز بگوش
که گرانمایه تر از گوهر و سیم و ذهب است
نثر او باغ وسیعی است پر از سنبل و گل
نظم او نخل بلندی است که غرق رطب است

آیت قدرت او ظاهر در هر قدم است
چشمهٔ رحمت اوجاری در هروجب است
با چنین جلوه که از کعبه برون آمده‌ای
گر کنم جان بفدای تو نه جای عجب است
هر که با خط ولای تو رود در دل خاك
فارغ از محنت و آسوده ز رنج و تعب است
نکشد دست طلب هیچکس از دامن تو
که تو خورشیدی و هر ذره ترا در طلب است
ز ثری تا به ثریا همه ذرات جهان
روشن از پرتو این گوهر عالی نسب است
خلق را دوستی شاه ولایت روحی است
که روان در تن و شریان ورید و عصب است
دم فروبند (رسا) قطره به پیش دریا
عرض اندام نمودن نه طریق ادب است

امشب چه شب است

یارب این ماه کدامین مه و امشب چه شب است
کاسمان غرق نشاط است و زمین در طرب است
شد مگر چشم مه امشب بجمالی روشن
کاین چنین خرم و تابنده و پرخنده لب است
آری از منظرهٔ ماه و کواکب پیداست
که شب سیزده ماه شریف رجب است
گوش دل باز کن ای بی‌خبر از عالم غیب
تا منادی دهدت مژده که امشب چه شب است

مژده جبریل امین میدهد از عرش برین
که مبارك شب میلاد امیر عرب است

نزول باران در شب میلادمولای متقیان(ع)

ز آسمان باران رحمت گشت نازل برزمین
در شب میلاد مسعود امیر المؤمنین
ابر از دریای رحمت کرد دامن پر گهر
تا گهر سازد نثار مقدم سلطان دین
یا مگر از مژدهٔ میلاد شاه اولیا
اشك شادی شد روان از دیدهٔ روح الامین
گوهر رحمت به دریای وجود آمد فرود
تا صدف را پروراند یازده در ثمین
ساقیا دستی بر افشان مطربا پائی بکوب
کز ره آمد آن نگار مهربان نازنین
لب چو گل خندان‌ورخ‌تابان‌چوقرص‌آفتاب
ریخته بر روی ماهش گیسوان عنبرین
ماه پیش عارض پرتو فشانش شرمسار
سرو پیش قامت با اعتدالش شرمگین
زلف از یکسر نهاده بر سر راهم کمند
چشم از یکسو نشسته با سپاهی در کمین
گفتم امروز ای پریرو از چه می‌بینم ترا
چهره بس خندان و آثار مسرت بر جبین
گفت بشنو این بشارت کز حریم کبریا
آمد آن دست یداللهی برون از آستین

ساقی کوثر علی بن ابیطالب که اوست
پیشوای اولین و مقتدای آخرین
وه چه مولودی که خرم‌شد زانفاسش‌جهان
وه چه‌فرزندی که‌روشن‌شدزرخسارش زمین
آفرین بر خالق پاکی که بر لوح وجود
خامهٔ لطفش پدید آورده موجودی چنین
در سرا پای وجودش نیست جز نور خدا
آفرین بر خلقت پاکش هزاران آفرین
نظم ونثرش در لطافت بوستانی دلگشا
سنبل اندر سنبل است ویاسمین در یاسمین
آنکه محکم پایهٔ اسلام شد از قدرتش
وانکه از تیغ کج او راست شدشرع مبین
در شجاعت بی‌نظیر ودر رشادت بی همال
درفصاحت بی بدیل و در بلاغت بی‌قرین
نور پاکش رهنمای سالکان راه حق
خاك پایش توتیای دیدهٔ اهل یقین
کوه عزم راسخ او باره‌ای بس استوار
کاخ فکر شامخ او کارگاهی بس متین
سالکان از منبع فیض و عطایش کامیاب
عارفان ازخرمن‌فضل وکمالش خوشه چین
نیست جز حصن ولایش مأمن اهل صفا
درامان‌است آنکه‌داخل‌شددراین‌حصن‌حصین
اختر برج ولایت پیشوای شیعیان
کوکب صبح هدایت مقتدای مسلمین

در مقام جانفشانی همچو شیری حمله ور
در ثبات و پایداری چون حصار آهنین
طعمه شمشیر سازد رو بهـان راشیر حق
خاصه گر شمشیر افتد در کف شیر عرین
نظم او چون بانگ مرغان بهشتی جانفزا
نثر او چون نغمـه‌های آسمانی دلنشین
خاتم شاهی نزیبد جز به شـاه اولیا
نیست جز او خاتم پیغمبران را جانشین
بوستانش در طراوت خوشتراز باغ بهشت
آستانش در شرافت بر تراز عرش برین
کی شنیدی شهسواری جز علی‌کاندرنبرد
جبهۀ دشمن شکافد از یسار و از یمین!
کی شنیدی شهریاری جز علی کآردزلطف
بهر مسکین نان گندم بهر خودنان جوین!
کی‌شنیدی پیشوائی جز علی کز شوق حق
شد ز محراب عبادت سوی رب‌العالمین!
کی شنیدی رادمردی جز علی کزروی‌مهر
خود ننوشد شیر و نوشاند به آن دیولعین!
سر بخاك آستانش نه کـه شاهان در رهش
ترك سر کردند و بگذشتند از تاج و نگین
دست کی‌بردارداز‌دامان‌احسانت(رسا)
دارد امید شفاعت از توروز واپسین

تجلی حق

کعبه امروز تماشا گه اهل نظر است
کز سرا پردهٔ حق نور خدا جلوه گر است
آمد از قبله برون قبله نمائی که دراوست
آنچه منظور دل مردم صاحب نظر است
مگر از طرف چمن بوی گل آورد نسیم
که فضا غالیه افشان چو نسیم سحراست
مگر آهوی حرم نافهٔ مشگین بگشود
که‌پراکنده درآفاق همه مشگ تراست
عاشقان را زشعف بزم و بساط دگری است
عارفانرا ز طرب وجد و نشاط دگراست
آسمان را ز فروزنده کواکب گوئی
اشگ‌شوق‌است‌که برچهره‌روان‌از‌بصراست
پسری (فاطمهٔ بنت اسد) زاد چو شیر
روبهان را همه اندیشه از آن شیر نراست
پرده ماهی ز جمال ملکو تیش گرفت
که چو خورشید پدیدار زهر بام ودر است
آمد آن شمع فروزندهٔ کانون وجود
کآتش عشق رخش درهمه جاشعله و راست
نتوانم بشرش خواند بدان ذات و صفات
که فرومانده‌زتوصیف کمالش بشر است
گر بر آن چشمهٔ مواج فضیلت نگری
غرق ریحان و درختان پر ازبرگ و براست

باغهای سخن آراسته در هر قدم است
کاخهای ادب افراخته درهرگذر است

نظم زیبا ولطیفش بطراوت چوبهشت
نثر شیوا و بدیعش بحلاوت شکراست

با خط زر همه بر لوحهٔ سیمین بنویس
منشآتش که گرانمایه تراز سیم و زراست

دادخواهان جهان را ز حرم مژده‌رسید
کهٔ عیان موکب مسعود شه دادگر است

چه جمالی که فروزنده‌چو خورشید بروز
چه جبینی‌که درخشنده‌بشب چون قمراست

قدر برتر ز فلك علم فزونتر ز نجوم
نعمتش بیحد وجود وکرمش‌بی‌شمراست

سر تسلیم نهد بر خط فرمان قضا
آنکه خود بندهٔ فرمان مطاعش قدراست

پر بر افشاند همای کرمش بر سر خاك
چه همائی که جهانش همهٔدر زیرپراست

کیست شایستهٔ او رنگ خلافت جزاو
کز همه برتر و داناتر و شایسته تر است

سربه محراب پی بندگی آورد فرود
کی زشمشیر جفا شیر خدا را حذر است

از کرم قاتل خود را همه بخشید طعام
آنکه یك عمر خوراکش‌همه‌خون‌جگراست

ز ادب چهره بر آن قبله حاجات بنه
که شهانرا چو گدا جبهه بر آن‌خاك‌دراست

پشت اسلام ز بازوی علی گشت قوی
نخل توحید زشمشیر علی بار ور است

* * *

اولین اختر تابان که پدیدار از او
یازده گوهر روشندل و نیکو سیر است
دومین میوهٔ بستان فصاحت(حسن ع) است
که بصبر و کرم و صلح وصفا مشتهر است
سیمین کوکب تابنده(حسین بن علی ع) است
سر فرازی که میان شهدا تاج سر است
چارمین خسرو اقلیم ولایت (سجاد ع)
آنکه از دودهٔ کسری شه والا گهراست
پنجمین قلزم مواج فضایل (باقر ع)
که محیط کرم و دانش و علم و هنر است
ششمین گوهر دریای حقایق(صادق ع)
شهریاری که از او سکهٔ دین معتبراست
هفتمین گلبن گلزار مکارم (کاظم ع)
که پر آوازه ز فضل وکرمش بحروبراست
هشتمین نابغهٔ علم(رضا ع) خسرو طوس
آنکه ایران بچنین نابغه‌ای مفتخر است
پرچم کشور ما خرم وسر سبز از اوست
رایت سبز رضا آیت فتح و ظفر است
نهمین مظهر الطاف وعنایات (جواد ع)
آنکه در دانش و احسان وکرم ناموراست

دهمین مهر فروزان هدایت (هادیع)
که بشر را بره صدق وصفا راهبراست
خسرو یازدهم (عسگریع)پاك سرشت
که ز وجه حسنش نورخداجلوه‌گراست
آخرین‌حجت‌حق‌قطب زمین است وزمان
(قائم‌ع) آل‌محمد ولی(ص) منتظر است
ای دل از دوستی آل علی روی‌متاب
هر که‌این‌ره‌رود آسوده‌زخوف‌وخطراست
ای(رسا) بندگی‌و طاعت‌صد ساله‌خلق
بی ولای علی‌و آل‌علی بی ثمر است

خورشیدولایت

پرده در کعبه‌چو خورشید ز رخ‌برگیرد
خانه از تابش او جلوهٔ دیگر گیرد
سر زد از ماه رجب ماه شب چاردهی
که فروغش همه آفاق سراسر گیرد
در سرا پردهٔ حق (فاطمهٔ بنت اسد)
پردهٔ از چهرهٔ تابندهٔ حیدر گیرد
آفرین باد برآن کودك روشن گهری
کهٔ چو گل تربیت از دامن مادر گیرد
چون ندای ملکوتیش بر آید ز حرم
مصطفی از لب او بوسه مکرر گیرد
آفتابی ز سپهر ادب و فضل دمید
که فروغ از سخنانش مه و اختر گیرد

خوشه‌ها علم از آن‌خرمن دانش چینند
توشه‌ها فضل از آن طبع سخنور گیرد
تکیه بر مسند انصاف زند داد گری
که بسی دادستمکش ز ستمگر گیرد
جزعلی کیست که‌درظلمت‌شب‌ازره لطف
خبر از مردم آواره و مضطر گیرد!
جز علی کیست که‌درراه‌مساوات‌وحقوق
خویش را با همه افراد برابر گیرد!
ندهد فرق ز فرزند و برادردگران
که برابر همه را همچو برادر گیرد
سوخت با آهن‌تفتیده ازآن دست عقیل
که همیخواست ز سهمیه فزونتر گیرد
کیست جز او که‌ستاندزقوی‌حق‌ضعیف
یا نصیب فقرا را ز توانگر گیرد
جز علی کیست که از چهرهٔ اطفال یتیم
گرد ناکامی و اندوه وستم برگیرد
جز علی کیست که باصیقل‌اخلاص عمل
زنگ ز آئینهٔ دل های مکدر گیرد!
جزعلی کیست کهٔ چون تیغ براردزنیام
تیغ‌ها از کف مردان دلاور گیرد
جز علی کیست که تأدیب کند خازن‌را
زیور عاریه با خشم‌ز دختر گیرد!
سرچو بر سجده نهد تیر ز پایش بدرآر
که سر از سجده محال است علی‌برگیرد

عاشق از ضربت شمشیر نمیرد هرگز
جان‌به‌جانان‌چو رسد زندگی از سر گیرد
جز علی کیست که‌عمال ستم پرور را
ز آتش خشم بسوزاند و کیفر گیرد!
آفرین باد بر آن دست یداللهی او
که به یك حمله در از قلعهٔ خیبر گیرد
شیوهٔ خدمت و آئین رعیت داری
یاد در مکتب او مالك اشتر گیرد
گفت گر در صف پیکار بمیرم،خوشتر
که گریبان مرا مرگ به بستر گیرد
زیور خویش کند جامهٔ تقوی وعفاف
راه حق پوید و دل از زر و زیور گیرد
هرکه ره در حرمش یافت دگرنتواند
دل از آن تربت خوشبو ومطهر گیرد
تا ابد مست ز جام کرم‌ورحمت اوست
هرکه جامی ز کف ساقی کوثر گیرد
بعد پیغمبر اسلام به فرمان خدای
جای بر مسند والای پیمبر گیرد
اینهمه لطف وعنایات وصفات وملکات
جمله الهام ز سرچشمهٔ داور گیرد
از گریبان افق سرچو برآرد خورشید
اولین بوسه ار آن کاخ منور گیرد
خسروا کشور و ملت بولای توبپاست
کز ولای تو بقا ملت و کشور گیرد

توئی آن مظهر اخلاص که تعلیم خلوص
در دبستان تو سلمان و ابـاذر گیرد
در گنجینهٔ گفتار ترا هر گشود
هردم از طبع گهر بار تو گوهر گیرد
نرود نقش تو از لوح ضمیرم که مرا
زیور از نام همایون تو دفتر گیرد
نکشد دست ز دامان ولای تو (رسا)
تـا که دامان ترا درصف محشر گیرد

غدیریه

آسمان خواهد که امشب با زمین ساغر زند
جامی از صهبای روح انگیز وجان پرور زند
سـاقی گلچهره امشب جلوهٔ دیگر کند
مطرب خوش نغمه امشب پردهٔ دیگر زند
آسمان پوشیده بر تن پرنیان نیلگون
خویشتن راچون عروسان زینت وزیور زند
گوشوار سیمگون بر گوش آویزد ز ماه
حلقه‌هـا از در و مروارید و از گوهر زند
ماه امشب خوش نشسته در میان اختران
گـاهٔ نوشد باده گـاهی بوسه بر اختر زند
دست افشان کهکشـان و پای کوبان مشتری
زهره درآغوش پروین بـاده درساغر زند
اینهمه زیور بخود بسته است امشب آسمان
تا مگر جامی ز دست ساقی کوثر زند

آسمان راگفتم این بزم و نشاط ازچیست گفت
چونکه فردا آفتاب ازبرج خاور سر زند
من در آن بزمی کنم خدمت که شاه انبیا
مصطفی(ص) تاج ولایت بر سر حیدر زند
در غدیر خم چودریا خلق خیزد موج موج
کشتی لولاك چون آنجـا رسد لنگر زند
بر جهازاشتران خواند محمد(ص)خطبه‌ای
خطبه‌ای کاندر حلاوت طعنه برشکر زند
کاین علی باشد ولی الله باید بعد من
بر سریر دین نشیند بر سرش افسر زند
هر که من مولای اویم بعد من مولاش اوست
مرد حق باید قدم در راه این رهبر زند
من همان شهرم که باشدچون علی آنرادری
ره بشهرعلم یابد هرکه بر این در زند
آسمان برخاك افتاده‌است خواهدچون زمین
بوسه برپای علی دامـاد پیغمبر زند
گفت جبریل امین را حق که بعدازمصطفی
سکه شـاهی بنـام حیدر صفدر زند
آنکه خاکش رونق فردوس رضوان بشکند
وانکه کاخش تکیه بر نه گنبد اخضر زند
آنکه قهرش لـرزه براندام دشمن افکند
وانکه خشمش آتش اندر قلعهٔ خیبر زند
نیست اورنگ خـلافت جز سزاوار علی
پیش سلطان لاف شاهی گو گدا کمترزند

اوست محور در فضا هر ذره‌ای گردنده‌ایست
چرخ این گردنده‌ها برگرد این محور زند
چرخ بر چیند بساط داوران را از زمین
تکیه چون بر مسند دین آیت داور زند
بندهٔ دربار شاهی باش کز قدر و جلال
ناز بر خاقان فروشد طعنه بر قیصر زند
پرچم شاه ولایت بین که در هر بامداد
خنده‌ها بر پرچم دارا و اسکندر زند
طبع شعر من کجا و مدح شاه اولیا
طایر اندیشه آنجا کی تواند پر زند!
در پناه لطفش آساید (رسا) چون خسته‌دل
دست بر دامان او در دامن محشر زند

جمال بو تراب

در حریم کعبه نور آفتاب افتاده است
یا فروغی از جمال بو تراب افتاده است
میزند دریای رحمت موج‌ها، گویا در آن
گوهری با یازده درخوشاب افتاده است
سیزده روز از رجب بگذشت و ماهی چارده
در حرم از چهرهٔ پاکش حجاب افتاده است
عرش را، تا زیر پای بو تراب افتد چو فرش
برزبان (یالیتنی کنت تراب) افتاده است
دست افشان عرشیان و پای کوبان فرشیان
چرخ پیر از مقدمش یاد شباب افتاده است

در مسیر موکب مسعود (حیدر) از بهشت
کاروانها ازعبیرو مشک ناب افتاده است

شاهکار دست خلقت کز شگفتی های او
در جهان آفرینش انقلاب افتاده است

ابر رحمت درخروش و دیگ بخشایش بجوش
سایه روی ما سوی از آن سحاب افتاده است

مرد میدان شجاعت آنکه هنگام نبرد
دردل لشگرز بیمش اضطراب افتاده است

آمد از ره شهسواری کز پی تجلیل او
ما سوی در التزام آن رکاب افتاده است

تاج (کرمنا) سزد اورا که در وصفش زعرش
(هل اتی)دردامن ام الکتاب افتاده است

خانه زاد حق که در اثبات حقانیتش
مدعا (واللهاعلم بالصواب) افتاده است

واصف ذات علی کس نیست جزذات علی
آفتاب آری دلیل آفتاب افتاده است

مستم از جام تولای علی کز جام او
هر که نوشد تا ابد مست وخراب افتاده است

دل چسان گیرم زمولائی که در دلهای شب
بهر خوردوخواب خلق ازخوردوخواب افتاداست

گه یتیمان را نوازد ، گه مساکین را زمهر
(لافتی الا علی) اورا خطاب افتاده است

تا زلطفش روشنی بخشد دل ویرانه را
شب بهر ویرانه گوئی ماهتاب افتاده است

گاه میسوزد زعشق وگاه میگرید ز شوق
گاه روی آتش وگاهی بر آب افتاده است
عاشق شب زنده‌داری کز لهیب‌عشق‌حق
از دل شب تاسحردرالتهاب افتاده است
خود ننوشد شیر و نوشاندبه‌قاتل‌شیر را
شیرحق کزضربتی‌درپیچ‌وتاب‌افتاده‌است
پارسائی بین که دیو نفس دردست علی
صعوه راماند که‌درچنگ‌عقاب افتاده‌است
گفت مولی هر که جویدکام‌دل‌از روزگار
تشنه را ماند که دنبال سراب افتاده است
بعد پیغمبر کلید باب اقلیم علوم
در کف آن خسرو مالك رقاب‌افتاده‌است
هرچه‌میخواهی‌بخواه‌ای‌بنده‌ازمولای‌خود
زانکه نزدحق دعایش مستجاب‌افتاده‌است
هر که درظل ولای ساقی کوثر نرفت
در بلا و محنت‌و رنج‌وعذاب‌افتاده‌است
آنکه زیر پرچم شاه ولایت آرمید
چون(رسا)درآستانش‌کامیاب‌افتاده‌است

صحنهٔ غدیر

میرسد از (خم) ندائی دل‌پذیر
کز ره آمد کاروانی با بشیر
از درای کاروان، خم در خروش
وز خروش خم، جهانی پر صفیر
دست افشان از نشاط افلاکیان
پای کوبان از طرب برنا و پیر
سالکان راه حق را زیر پاست
نرمتر خار مغیلان از حریر

از سفارتخانهٔ کـبرای حق با همایون نامه نازل شد سفیر
از حریم کبریا آمد سروش تا گشاید پرده از رازی خطیر
کرد روشن صحنهٔ اسلام زا صحنهٔ تاریخی عید غدیـر
از وداع کعبه چون‌شد رهسپار خواجهٔ لولاك با جمعی کثیر
در غدیر خــم بشاه انبیا گشت فرمان صادر ازحی قدیر
کای‌محمد(ص)کن‌رسالت را تمام کن فضارا روشن از بدر منیر
بر علی امـر ولایت را سپار کاو بود شایستهٔ تاج و سریر
از جهاز اشتران آماده ساخت منبری پیغمبر روشن ضمیر
خواند برمنبر بس از حمدخـدای خطبه‌ای شیوا و نغز و دلپذیر
کاین علی باشـد ولی کردگـار بعد من بر خلق مولی و امیر
نور او سر گشتگان را رهنما لطف او افتادگـان را دستگیر
پارسائی عارف و بیدار دل رهبری دانا و بینا و بصیر
بر ضعیفان پیشوائی مهربان بر ستمکاران امیری سختگیر
اوست اقلیم قدر را حکمران اوست دیوان قضا را سر دبیر
در شجاعت شهسواری بی قرین در عدالت شهریاری بی نظیر
رهبر آزادگان کز روی لطف بند غم بگشاید از پای اسیر
بار ذلت گیرد از دوش گـدا گرد محنت شوید از روی فقیر
در فنون رزم سرداری بـزرگ در مقـام فضل استادی شـهیر
جملگی دادنـد با دست خدای دست بیعت از صغیر و از کبیر
مـدعی را با علی هرگز مسنج (گرچه باشد در نوشتن شیر شیر)

جز مسیر حق (رسا) راهی مپوی
هست راه رستگاری این مسیر

جشن ولایت

از خم رسید مژده که جشن ولایت است
لبریز خم ز باده لطف و عنایت است
خمخانهٔ ولایت مولی گشوده شد
ساقی ز جای‌خیز که وقت سقایت است
در صحنه غدیر بفرمان کبریا
در اهتزاز پرچم شاه ولایت است
آری علی پسرعم و داماد مصطفی (ص)
شایسته خلافت و امر وصایت است
زان چشمهٔ زلال که جوشید در غدیر
انهار معرفت همه‌جا در سرایت است
گفتار او شکوفه باغ فضیلت است
رخسار او طلیعه صبح هدایت است
آئینه‌ای که مظهر اخلاص و بندگی‌است
گنجینه‌ای که منبع هوش و درایت‌است
ذات علی است مظهر آیات کبریا
حیران بشر ز خلقت این طرفه آیت است
برنامه خلافت سلطان اولیا (ع)
انفاق و دستگیری وعدل ورعایت است
دعوت به اتحاد و صفا و یگانگی است
دوری ز اختلاف و فریب و سعایت است
از زهد و فضل‌وجودوجوانمردی‌علی(ع)
در صفحه وجود هزاران حکایت است

گنجینهٔ لئالی طبع بلند او
مشحون ز پند وحکمت و وغظ وروایت است

اسلام آبرو ز دم ذوالفقار یافت
شاهیکه آیت ظفرش نقش رایت است

محراب را ز ماتم آن قبله نیاز
در دل هنوز ناله و بر لب شکایت است

از خون پاك فرق علی(ع) جبهه وجود
خونین هنوز بر اثر آن جنایت است

با چهره شگفته شتابد بسوی حق
آن را که بر قضای الهی رضایت است

ما را زبان خامه‌ز توصیف نارساست
او صاف خانه زاد خدا بی نهایت است

تا سایه ولای علی بر دیار ماست
ایمن نشین که کشور ما در حمایت است

ما را بدوست چشم شفاعت برستخیز
آنجا ز دوست گوشهٔ چشمی کفایت است

طبع (رسا) چوچشمه تراوش کندهنوز
چون متصل بچشمهٔ فیض وعنایت است

رباعیات

بمناسبت تصادف جمعه‌ای باروز میلاد علی(ع)

شد جلوه‌گر از حریم ذات ازلی — بی پرده جمال اسدالله ولی
از طالع ما قران سعدین رسید — هم‌عید محمداست‌وهم عیدعلی

ظل ولایت

امروز ز کعبه جلوه گر نور خداست
نوریکه فروغ دیدهٔ اهل صفاست
تاهست جهان پرچم شیر و خورشید
در ظل ولایت علی پا برجاست

پرچم ایران

بر پرچم ما که مظهر قدرت ماست
دانی که نشان شیر و خورشید چراست؟
شیر است علی و ذوالفقارش در دست
خورشید طلیعهٔ شه طوس رضاست

بمناسبت باریدن تگرگ در روز ولادت علی (ع)

دانی زچه نقل از فضا میریزد؟
رحمت ز حریم کبریا میریزد؟
عیداست وزدامن آسمان اینهمه نقل
در مقدم شاه اولیا میریزد

نور ولایت

گل آمد و سرزمین دین گلشن شد
شالودهٔ دین مصطفی متقن شد
خورشید دمید و جمله ذرات وجود
از نور ولایت علی روشن شد

حساسترین فراز تاریخ یا غدیرخم

در نزد کسی که پاک و روشن بین است
آئین خدای بهترین آئین است
تاریخ جهان پر از نشیب است و فراز
حساسترین فراز تاریخ این است

یدالله فوق ایدیهم

مصطفی در غدیر خم که رسید
گشت ملهم ز جانب ملهم

چون علی را گرفت بر سردست از پی امتثال امـر مهم
ناگه ازآسمان ندا برخاست
که : یدالله فوق ایـدیهـم

بمناسبت اقتران نوروز سال۱۳٤٦ باعید غدیر

نوروز رسیدو عید قربان و غدیر ای دوست سلام گرم مارا بپذیر
هم‌جشن ضیافت خلیل الله است هم عید ولایت همایون امیر (ع)

نوروز وبساط‌سبزه‌زارش‌پیداست آثار طراوت از عذارش پیداست
با عید غدیرجشن نوروز رسید سالی که نکو است‌ازبهارش‌پیداست

امروز طواف‌قبله‌گاه‌هوس‌است میلاد علی شهنشه دادرس است
از پرده کمال خلقت آمدبیرون (درخانه‌اگرکس‌است‌یکحرف‌بس‌است)

گر ماه رجب جلال دیگر دارد از میمنت قدوم حیدر دارد
بر کعبه نگر که‌پرده امروز خدا از چهرهٔ خانه زاد خودبر دارد

طلیعه زهرا

نوری ز(خدیجه)چون‌قمر پیداشد (زهرا) چو طلیعهٔ سحرپیداشد
در بیستم ماه جمادی الثانی زایندهٔ یازده گهر پیدا شد

در مناقب سیدة النساء العالمین
حضرت زهرا سلام الله علیها

زهرهٔ زهرا

باد نوروزی جهان پیر را برنا کند
ابر فروردین چمن را خرم و زیبا کند
چون بهار عیسوی دم بگذرد از باغ و راغ
مردگان را با نسیم صبحدم احیا کند
نو نهالان چمن را خلعت رنگین دهد
در بر سرو و صنوبر جامهٔ دیبا کند
تا بسازد کار دی را لشگر باد بهار
حمله هردم ابر با نیروی برق آسا کند
آنچنان با ناز برخیزد سحر نرگس زخواب
کادمی را با نگاهی واله و شیدا کند
ابر گرید همچو وامق شامگاه در چمن
تاتبسم با مدادان غنچه چون عذرا کند
دیدهٔ چون نرگس گشاید باغبان خواهد زشوق
جان فدای چشم مست نرگس شهلا کند
دامن صحرا شود از خرمی باغ بهشت
چون گذر اردی بهشت از دامن صحرا کند
خانه بردوش است بلبل گه بصحرا گه بباغ
هر کجا بوی گل آید آشیان آنجا کند
هوش ماند مات و حیران عقل آید در شگفت

زین شگفتیها که کلك صانع یکتا کند
صحنهٔ زیبای بستان هر که بیند بیدرنگ
سجده ها بر درگه خلاق بی همتا کند
آیت صنع خدا پیداست در سیمای گل
عقل راز آفرینش درك ازاین سیما کند
بربساط سبزه باید بزم عیش آماده ساخت
خاصه در فصلی که گل بزم طرب برپا کند
این‌چنین‌عمری که از کف‌میرود همچون بهار
حیف باشد آدمی صرف غم دنیا کند
تا بهار است وجوانی ، عشرت امروز را
مرد عاقل کی مبدل برغم فردا کند
بانگ مرغان بهاری بر فراز شاخسار
در چمن شور افکند در بوستان غوغا کند
کی سزاوار است برلب مهرخاموشی زدن
در چنین فصلی که هرخاموش راگویا کند
چون بر آید نغمهٔ داودی مرغ سحر
سبزه را سرمست سازد لاله را شیدا کند
باز طاوس بهاری شد خرامان در چمن
تا دل صاحبدلان را غارت و یغما کند
صبحدم ابر بهاران بر درخت ارغوان
شاخهٔ یاقوت را پر لؤلؤ لالا کند
بر فراز کوهساران بین که از اعجاز ابر
پرنیان سبز در بر صخرهٔ صما کند
چون شودمهتاب پیدا،ماه چون‌خوبان‌زنار

گه گشاید روی وگاهی چهره نا پیدا کند
بوسه ها بلبل ستاند با مـداران در چمن
پرده چون باد صبا از چهرهٔ گل واکند
بید مجنون سر فرود آورده در دامان گل
تا چو مجنون عشق بازی با رخ لیلی کند

* * *

طبـع دارد میل گلزاری که بوی گلشنش
نامه را بخشد طراوت خامهٔ را شیوا کند
وه چه بستانی که پوشد دیده از حورو بهشت
هر که در گلزار (زهرا) مأمن و مأوی کند
بوئی از گلهای آن بستان اگر آرد نسیم
زنده هر دم مردگان را چون دم عیسی کند
بر فلك بنگر که همچون روشنان آسمان
زهره کسب روشنی از زهرهٔ زهرا کند
فاطمه دخت محمد(ص) آنکه نورعارضش
خیره چشم اختـران گنبد مینا کند
آفتاب برج عصمت گـوهر درج عفاف
آنکه توصیف کمـالش ایزد دانا کند
چون بگفتار آید آن سرچشمهٔ فضل وکمال
چرخ گیرد خامه تا گفتار او انشا کند
گوهر والای خلقت آنکه هاجرروز وشب
بندگی در درگه آن گوهر والا کند
مریم پاکیزه دامن بین که تحصیل عفاف
در حریم عصمت صدیقهٔ کبرا کنـد

گر غبار دامنش بر دل نشیند ذره‌ای
چشم نا بینای دل را روشن و بینا کند

برسر گردون اعلی پا نهد از برتری
همسری چون با علی عالی اعلی کند

سایهٔ آن سرو رحمت گر فتد بر سر مرا
کی دگر دل آرزوی سایهٔ طوبی کند

روبخربا جان‌و دل مهرش که یابدسودها
هر که با زهرا و فرزندان او سودا کند

ایکه گوئی (بوی گل‌را از که‌جوئیم از گلاب)
دل چو در آویزجان این نکتهٔ شیوا کند

چون هوای آن‌گل افتد درسرم دل جستجو
بـوی آن‌گل از حریم زادهٔ مـوسی کند

زادهٔ موسی‌بن‌جعفر(ع) آنکه خاکش‌ازصفا
ناز بر بـاغ بهشت و وادی سینا کند

عرصه دریا مجال‌قطرهٔ ناچیز نیست
کی(رسا)طبعش‌تواندوصف آن‌دریا کند

گوهر عصمت

ز سرا پردهٔ عصمت گهری پیدا شد
که جهان روشن ازان‌گوهر بی همتا شد

خرما طرفه نسیمی که ز انفاس‌خوشش
دامن خاك ، طرب خیز وطرب افزا شد

آفتابی ز شبستان رسالت بدمید
که چو خورشید جهانگیر وجهان‌آرا شد

در رحمت بگشودند و سرا پای وجود
روشن از نور رخ فاطمه زهرا شد
گلشن عفت از او رونق و آرایش یافت
پایهٔ عصمت از او محکم و پا بر جا شد
زهرهٔ برج حیا شمسهٔ ایوان عفاف
کهٔ ز انوار رخش چشم جهان‌بینا شد
مژده کاندر شب میلاد بتول عذرا
بر رخ خلق در لطف وعنایت واشد
پرده چون حق ز جمال ملکوتیش گرفت
مریم پرده نشین بر رخ او شیدا شد
خامه چون خواست ستاید گهر پاکش را
محو چون قطرهٔ ناچیز در آن دریا شد
در قیامت نکشد منت طوبی و بهشت
هر که در سایه آن سرو سهی بالا شد
طبع خاموش (رسا) باز چو مرغان چمن
از پی تهنیت مقدم گل گویا شد

گلزار زهرا (ع)

ای ز نور چهره‌ات تابنده ماه و مشتری
خیره چشم اختران گنبد نیلوفری
آفتاب برج عصمت گوهر درج عفاف
شمع بزم آفرینش مهد فضل و سروری
در حریم عفتش مریم زجان خدمتگذار
هاجر آنجا ایستاده با ادب در چاکری

آیت عصمت ز خلاق ازل بر فاطمهٔ
ختم شد چون بر محمد آیت پیغمبری
قدر این یگدانه گوهر را علی دانست و بس
آری آری قدر گوهر را که داند؟ گوهری
زین چمن روئیده گلها و چه گلهائی که هست
روشن از رخسارشان آیات فضل و برتری
سبزهٔ رحمت (حسن) گنجینهٔ حلم و صفا
هم حسن در حسن سیرت هم به نیکو منظری
لاله رضوان، سرور سینهٔ زهرا (حسین)
راد مردی در شجاعت یادگار حیدری
حجت حق رحمت مطلق (علی بن الحسین)
مظهر زهد و عفاف و طاعت و دین پروری
خامس آل محمد آنکه علم و دانش است
موجی از امواج دریای علوم باقری
گوهر بحر حقایق (جعفر صادق) که هست
محکم ارکان دیانت بر اساس جعفری
نور حق (موسی بن جعفر) منبع جود و کرم
(کاظم) آن سرچشمه الطاف و فیض داوری
بلبل خوش نغمهٔ بستان علم و دین (رضا) است
کرده نور حجتش خلق جهان را رهبری
اختر چرخ فضایل خسرو خوبان (جواد)
منبع بخشایش و سرچشمهٔ دانشوری
کوکب صبح هدایت حضرت (هادی) کزوست
گلشن دین در طراوت رشک گلبرگ طری

آیت رحمت (حسن) شاهی که در قدر و جلال
خاك درگاهش کند با چرخ گردون همسری
میوهٔ بستان نرگس والی ملك وجود
(قائم) آل محمد سرو باغ عسکری
لطف این شاهان (رسا) کایات فضل داورند
دستگیرد بی‌پناهان را به روز داوری

جشن میلاد زهرا (ع) در آستان رضا (ع)

امشب در آستان رضا جشن دیگر است
بزمی که چون بهشت برین روح پرور است
از مقدم بتول یکی جشن با شکوه
در بارگاه زادهٔ موسی بن جعفر است
از آسمان مکه بر آمد ستاره‌ای
کافاق از فروغ جمالش منور است
بر خاکیان رسید بشارت ز آسمان
میلاد با سعادت زهرای اطهر است
از ره رسید موکب بانوی بانوان
کائینه تمام نمای پیمبر است
در زهد و پاکدامنی و عصمت و وقار
آموزگار مریم و سارا و هاجر است
فرض است پاس حرمت ناموس کبریا
کاو مظهر عفاف خداوند اکبر است

خرم ز نخل قامت او باغ مصطفی است
روشن ز نور چهرهٔ او چشم حیدر است
سرلوحهٔ فضیلت و سرمایهٔ عفاف
گنجینهٔ لئالی و دریای گوهر است
آزار فاطمه بود آزار مصطفی(ص)
همچون رضای او که رضای پیمبر است
در بوستان فضل سراینده بلبلی است
بر آسمان شرم فروزنده اختر است
پروردهٔ خدیجهٔ کبری که کاینات
از مژدهٔ ولادت او غرق زیور است
مهری که بر محیط جهان پرتو افکن است
نخلی که بربسیط زمین سایه گستر است
محجوبه‌ای که میوهٔ باغ رسالت است
محبوبه‌ای که مظهر الطاف داور است
سر حلقه زنان نکوکار و پارسا
سر مشق بانوان عفیف و موقر است
رخشنده یازده گهر پاك و تابناك
در دامن عطوفت این طرفه مادر است
گر جام رحمت ابدی آرزو کنی
از او طلب که همسر ساقی کوثر است
رخ از درش متاب که اهل نیاز را
روی امید و چشم شفاعت بر آن در است
چون آفتاب حشر بر آید امید ما
بر رحمت شفیعه فردای محشر است

سر زد زبوستان رسالت (رسا) گلی
کز نکهتش مشام دل و جان معطر است

بمناسبت میلاد مسعود امام حسن مجتبی علیه السلام

ایدل بیا که روی بسوی خدا کنیم — توفیق بندگی طلب از کبریا کنیم
کبر وریا ترا کند از کبریا جدا — پرهیز از دوروئی و کبرو ریا کنیم
ما را رسد بدامن پروردگار دست — گردامن هوا و هوس را رها کنیم
درشوره‌زار لهوو بطالت چرا بس است — اکنون بمرغزار ندامت چرا کنیم
افتد فروغ دوست در آئینه ضمیر — آئینه پاك اگر ز غبار هوا کنیم
خواهی اگر که دوست بعهدش وفا کند — باید بعهد خویشتن اول وفا کنیم
گردد دل شکسته ما حاجتش روا — گر حاجت شکسته‌دلان را روا کنیم
برخیز تا که خفته‌دلانرا چو مرغ شب — با نغمهٔ محبت خود آشنا کنیم
ماه خدا رسید، که در چشمهٔ خلوص — خود را غریق رحمت بی انتها کنیم
ماه خدا رسید، که با صیقل صفا — آئینه مکدر دل با صفا کنیم
ماه خدا رسید، که انفاق و بذل مال — بر مردم شکسته دل بینوا کنیم
ماه خدا رسید، که با اشگ انفعال — پاکیزه لوح خویش زجرم و خطا کنیم
ماه خدا رسید، که بر آستان حق — ابراز بندگی چو شه اولیا کنیم
میلاد مجتبی است بیا تا بخرمی — امشب بساط جشن ولادت بپا کنیم
جشنی خجسته از پی خوشنودی حسن — برپا در آستان شه دین رضا کنیم
ماهی زبام حسن برآمد که تا نظر — حق را بران جمال حقیقت نما کنیم
آمد حسن که کسب کمالات و سروری — زان مظهر فصاحت و صبرو سخا کنیم
آمد حسن که درك فیوضات معنوی — زان چشمه فضیلت و فیض و عطا کنیم
حسن حسن چگونه نستائیم، کی توان — دراین مقام حق سخن را ادا کنیم
دل را سوی مدینه فرستیم، با ادب — اول سلام بر حرم مصطفی کنیم

در آستان فاطمه خرم مشام جان | زان بوستان عصمت وزهدوحیا کنیم
زان پس کنیم روی بویرانه (بقیع) | دوم سلام بر حسن مجتبی کنیم
روشن کنیم شمع در ان وادی خموش | پروانه وار در قدمش جان فدا کنیم
سوم سلام را بمه آسمان زهد | (سجاد) نور چشم شه کربلا کنیم
چارم سلام را بگل بوستان فضل | بر (باقر العلوم) ولی خدا کنیم
پنجم سلام بر ششمین پیشوای حق | بر (صادق الائمه) مهین پیشوا کنیم

تقدیم خاك پاك حسن امشب ای (رسا)
درهای شاهوار ز طبع رسا کنیم

رباعی

برخیز که ماه انجمن پیدا شد | سیمای امام ممتحن پیدا شد
در ماه خدا تجلی حسن ازل | در صورت وسیرت حسن پیدا شد

میلاد حسن بن علی ع

موکب باد صبا بگذشت از طرف چمن
تا چمن را پرنیان سبز پوشاند به تن
سبزه اندر سبزه بینی ارغوان در ارغوان
لاله اندرلاله بینی یا سمن در یاسمن
ساحت بستان ز فر سبزه شد باغ بهشت
دامن صحرا ز بوی نافه شد رشگ ختن
نقش گل را آنچنان آراست نقاش بهار
کز شگفتی ماندت انگشت حیرت در دهن

دوخت خیاط صبا بر قامت گلهای باغ
آبی وسبز و بنفش و ارغوانی پیرهـن
از شمیمی خاك گردد مشگبیز و مشگبار
واز نسیمی آب گردد موج خیزو موج زن
سبزه پرچم بر فرازد صبحدم در بـاغوراغ
لاله آتش بر فروزد شامـگاهـان در دمن
چون‌فتد مهتاب شب امـواج‌نورانی‌در آب
عشوهٔ ماه و کواکب بین در آن موج‌وشکن
گل شد از لطف نسیم و دولت ابر بهار
شاهدی شیرین شمایل دلبری سیمین بدن
دشت و صحرا در لطافت تالی باغ بهشت
باغ و بستان در طراوت رشگ‌فردوس عدن
یکطرف نرگس گشودهٔ دیدهٔسوی ارغوان
یکطرف نسرین نشسته در کنار نسترن
در شب مهتاب بینی بر لب آب روان
عاشقان را بزم عیش و شاعران راانجمن
یار را ماند که برصورت‌پریشان‌کرده زلف
تابش ماه از خلال شاخـه‌های نارون
نـو نهالان چمن را دایـهٔ ابـر بهار
گه ز رخ شوید غبار و گه‌بنوشاندلبن
تا کنـد بلبل دل گـل را اسیر دام عشق
گه ز شیرین خواندش‌افسانه گاه از کوهکن
وه چه‌خوش بشگفته درگلزار زهرا نوگلی
کز طراوت گشته رویش رشگ‌گلهای‌چمن

دیده از نور جمالش روشنی یابد چو دل
بلبل ازشوق وصالش درچمن نالد چومن
بلبل آنجا هرسپیده دم سراید نغمه ای
در ثنای خسرو خوبان امام ممتحن
از حریم فاطمه درنیمهٔ ماه صیام
چهرهٔ ماه حسن (ع) تابید با وجه حسن
میوهٔبستان زهرا نور چشم مصطفی(ص)
پارهٔ قلب علی بن ابیطالب حسن(ع)
در محیط علم ودانش آفتابی تابناك
بر سپهر حلم وبخشش کوکبی پرتوفکن
شد عیان از چهرهٔ تابان او نور خدا
شد جوان از چشمهٔ احسان او چرخ کهن
چون دمد صبح‌وصالش دل شوددارالسرور
چون رسد شام فراقش جان شود بیت‌الحزن
گرببارد ابر احسان عمیمش برزمین
گردد ازهر قطره‌ای دریای رحمت موج‌زن
در شبستان ولایت اختر گیتی فروز
در گلستان فصاحت بلبل شیرین سخن
سینه ازنور فضایل روشنی بخش جهان
چهره در حسن شمایل رشك خوبان زمن
بر حصار حلم او شد پایه دین استوار
محکم از ایمان او شرع نبی مؤتمن
پرچم صلح وصفا افراشت سبط مصطفی
تا براندازد لوای کفر و آشوب و فتن

آستان مجتبی راکرد اگر دشمن خراب
کی تواند بر سلیمان چیره گردد اهرمن
نور جاویدان او برجان مابخشد فروغ
عشق روز افزون اودرقلب ما دارد وطن
منبع فیض و عطای کبریای ذوالجلال
مظهر ذات و صفات کردگار ذوالمنن
تن‌مپرور جز بمهر خاندان حق (رسا)
تازدل شوید غبار رنج و اندوه ومحن
وه‌چه‌خوش‌داردتماشا امشب‌ازلطف‌رضا
جشن‌میلاد حسن‌درآستان بوالحسن(ع)

فرزند ارشد علی مرتضی رسید

دوشم ز آستان عنایت ندارسید
کای دل‌بهوش‌باش‌که‌ماه‌خدا رسید
صدق و صفا بیار که ماه عبادت است
دست دعا بر آر که‌وقت دعارسید
ماهی بلند پایه که در شام قدر آن
آیات‌رحمت از حرم کبر یا رسید
بربام ما همای سعادت نشسته است
این طالع بلند ز فر هما رسید
ای بنده ناامید مشو از عطای حق
کز لطف کردگار نوید عطا رسید
ای آسمان بروشنی ماه خود مناز
کز آسمان حسن مهی دلربا رسید
آمد زعرش مژده که باعزت وجلال
فرخنده موکب (حسن‌مجتبی)رسید
آئینه جمال و کمال محمدی (ص)
پروردهٔ بتول و شه‌لافتی رسید
روشن مدینه گشت بنور جمال او
یعنی که آفتاب هدایت فرارسید
درصبر و استقامت وجود و فروتنی
سرمشق بهر سلسله اولیا رسید
آوازهٔ فصاحت او از عرب گذشت
تابوسه برلبش‌زلب‌مصطفی رسید
سرلوحه عدالت و توحید و معرفت
سرچشمه‌عنایت و حلم و حیارسید

با نور علم از پی ارشاد بـندگان
فرزنـد ارشد علی مرتضی رسید

او مـردجنگ بـود ، ولیکن باقتضا
هنگام برقراری صلح وصفا رسید

اول حسن گرفت بکف پرچم قیام
زان پـس بدست پـادشه کربلا رسید

اول حسن نهاد قدم در ره جـهـاد
زان پس حسین خامس آل عبا رسید

بنیان گدار نهضت پاك حسین اوست
کز حلم او قیام بدین انتها رسید

لبریز شـد زخون جگر جام صبر او
ازجعده پلید چو جـام بلا رسید

در آستان قدس رضا(ع) جشن شد بپا
چون مژده ولادت او بر رضا رسید

دارم امید لطف عمیمش کند قبول
این شعر نارسا که زطبع(رسا) رسید

درمناقب مولی الکونین حضرت اباعبدالله الحسین (ع)

جهان زخرمی امشب بـهشت روح افزاست
بهر کجا که روی خیمهٔ طرب برپاست

ز چهرهٔ فلك امشب چو در جبین زمین
نشان شادی و آثار خرمی پیداست

مگرجمال خدا گشته جلوه گر کامشب
سرای فاطمه غرق فروغ ونور وضیاست

ز من مپرس جهان را دلیل شادی چیست
ز من مپرس فلك را بساط بزم چراست

بهوش باش درامشب کـه ساکنان فلك
ندا کنند کـه میلاد سیدالشهداست

رسید مژدهٔ رحمت که در سرای علی
قدم نـهاده عزیزی که مادرش زهراست

شهیکه منبع فیض است و خاندان کرم
شهیکه مظهر زهدوشجاعت استوسخاست
شهیکه منشی دیوان اوست کلك قدر
شهیکه در کف فرمان او زمام قضاست
طلیعه‌ای که منور ز نور طلعت او
گهی حریم و گهی دیر راهب و ترساست
مهیکه نور جمالش چراغ اهل طریق
شهیکه کاخ جلالش پناه اهل صفاست
به سیرت او چویکی کوکب جهان‌افروز
بصورت او چو یکی ماه انجمن آراست
چه صورتی که مصوردراوست‌صورت حق
چه‌سیرتی که مجسم در او صفات خداست
دری که زیور فرش است وگوشوارهٔ عرش
گلی که زینت دوش رسول هر دوسراست
شده است جلوه‌گر امشب خجسته مولودی
که ذاتش آینهٔ ذات خالق یکتاست
فلك به پیش سپهر جلال و رفعت او
چو قطره‌ایست که اندر مقابل دریاست
بلند مرتبه شاهی که براریکهٔ حق
لوای سلطنت او همیشه پا برجاست
چنان نهاده براه رضای دوست قدم
که گر رودسروجانش براه‌دوست‌رضاست
مسلم‌است که‌از مدح ووصف مستغنی است
شهیکه خاك درش کیمیای استغناست

خدای بافته بـا دست لطف منسوجی
که تار وپود وجودش ز کارگاه‌خداست
گرت چو خضر بود آرزوی عمر ابد
ببوس خاك درش را که‌به ز آب‌بقاست
ز آستان تو شاها چسـان رود بیرون
کسیکه چشم امیدش به رحمت فرداست
مرا ز نامه سیاهی چه باك در صف حشر
که چون حسین‌شفیعی مرابروز جزاست
(رسا) چگونه برآید ز عهـدهٔ مدحت
که پیش قدر بلندتو پست طبع رساست

چراغ کاروان

بگـوش آمـد درای کاروانم
که از ره میرسد آرام جـانم
چوگل خندانم‌وچون ابر گریان
کهٔ هم اندوهگین هم شـادمانم
شود ازدیـده‌اشك‌شوق جاری
شود جاری چونامش بر زبانم
مشام دل معطر شد که بر جان
رسـد بوی گلی از بوستانم
گلی پروردهٔ دامان زهـرا(ع)
که روشن شد ز دیدارش روانم
شبانگاه از افق برقی‌درخشید
که من روشنگر این خاکدانم
دمید از برج عصمت آفتابی
که زهـرا را فروغ دیدگـانم
منم سرو خرامان بهشتی
که سر خیل جوانان جنانم
حسینم من که درخوی وشمایل
شبیه خاتم پیغمبرانم
بعصمت تالی زهرا(ع) بصولت
علی (ع) را وارث نام و نشانم
مرا گهواره جنبان‌است‌جبریل
ملایك پاسـدار آستـانم
چوفطرس‌هرکه رخ‌ساید‌براین‌خاك
بدستش میرسد خط امـانم
ز من آزادگی را یاد گیرید
که من سر حلـقه آزادگـانم

فدا کاری کنم در راه ناموس | که ناموس خدا را پاسبانم
من آن نورم که در شبهای تاریك | چراغ رهنمای کاروانم
تجلی‌ها کنم در ظلمت شام | که روشنتر ز ماه آسمانم
منم آن چشمه مواج رحمت | که دریائی است فیض بیکرانم
کنم هر تشنه‌را زین چشمه سیراب | اگر چهٔ خسرو لب تشنگانم
برانگیزم ز نهضت داستانی | که پایانی ندارد داستانم
کنم خار رذیلت را ز گلزار | که در باغ فضیلت باغبانم
بقتلم ماند ار دین پای برجای | چه باك از تیر و شمشیر وسنانم
منم آن یکه تاز عرصه عشق | که جبریل امین گیرد عنانم
بمیدان شهادت چون نهم پای | نبرد کربلا را قهرمانم
من آن مردم که در تاریخ ثبت است | بخط سرخ نام جاودانم
نگردد مرد حق تسلیم باطل | که در راه حقیقت جان فشانم
من و تن زیر بار ننگ هیهات | که بر آئین پاك راستانم
نسازم آشیان در کوی دشمن | بسوزد گر بآتش آشیانم
نشیب فرش جای عرشیان نیست | که من مسند نشین لامکانم
کنم سوی حریم قدس پرواز | که برسرما سوی را سایبانم
مرا در زیرپا تا کعبه دوست | بود خار مغیلان پرنیانم
مرا می‌جزجهادم درجهان نیست | که پرچمدار مردان جهانم
نهال دین حق شد آبیاری | بخون پاك یاران جوانم
یزید سفله پندارد که باچوب | زند مهر خموشی بر دهانم
ولی غافل که حق پوشیدنی نیست | عیان است این چه حاجت بر بیانم
چومردان مبارز سوی ظالم | روم تا داد مظلومان ستانم
منم استاد درس پاکبازی | که عاشوراست روز امتحانم
در این دریا منم آن ناخدائی | که کشتی را بساحل میرسانم

ز وصف گلبن باغ ولایت
(رسا) باا این رسائی ناتوانم

شهسوار عشق

آفتابیکه چنین چهرهٔ تابان دارد
صد چو مه عاشق سرگشته وحیران دارد
پرچم سلطنت عشق بر افراشت شهی
کز شرف خاك درش فخر به کیهان دارد
آمد آن موکب مسعود که در عرصهٔ عشق
شهسواری‌است که دلداده فراوان دارد
آفتابی ز سرا پردهٔ عصمت بدمید
که مه از شرم رخش سر بگریبان دارد
عاشقان را دهد از جلوهٔ معشوق نوید
زین تبسم که بلب آن گل خندان دارد
مرد میدان شجاعت بود آن شیردلی
که نه اندیشه زشمشیر و ز پیکان دارد
سوی جانان برد آن سوخته جان ره که زشوق
سر نهد بر کف و تقدیم به جانان دارد
عید میلاد همایون حسین بن علی است
آنکه برچهره دو صد آیت یزدان دارد
شمع تابندهٔ حق اوست که مشکوة وجود
جلوه از تابش آن شمع فروزان دارد
پی فرمان مطاعش فلك حلقه بگوش
حکم بر دیده نهد گوش بفرمان دارد

جبهه سایند ملایك به دربار گهی
که چو جبریل امین حاجب ودربان دارد

مادر دهر نزاده است و نزاید چو حسین
راد مردیکه نشان از شه مردان دارد

چشمهٔ رحمت حق اوست که با دشمن و دوست
کرم و لطف و جوانمردی واحسان دارد

هر که درسایهٔ آن رحمت حق رخت کشید
کی دگر آرزوی گلشن رضوان دارد

خسرو کون ومکان اوست که برسرز ازل
تاج فرماندهی عالم امکان دارد

قصهٔ عشق وفداکاری وجانبازی اوست
داستانی که نه آغاز نه پایان دارد

بشگفد با رخ خندان چو گل ازفیض دمش
هر که در ماتم او دیدهٔ گریان دارد

روی هفتاد ودوملت ز ازل تا ابداست
سوی آن کعبه که هفتاد ودو قربان دارد

گرچه درخامه‌دراوصاف رخش سفت ولی
جلوه کی ران ملخ نزد سلیمان دارد

خسرواچهره مپوشان زگدایان که (رسا)
نکشد دست زدامان تو تا جان دارد

قافله سالار جانبازان

بوستان مصطفی امروز غرق زیور است
در حریم کبریا شور و نشاط دیگر است
کوکب تابنده‌ای از دامن عصمت دمید
کز فروغش خیره چشم مهروماه‌واختر است
میوهٔ باغ رسالت شهریاری کز جلال
پایهٔ درگاه او از عرش اعلی برتر است
روز میلاد همایون حسین بن علی است
آنکه درمردانگی بر رادمردان سرور است
از پی بینائی دل توتیای دیده کن
خاك راهش را که خوشبوتر زمشك و عنبر است
کعبهٔ صاحبدلان جز آستان دوست نیست
قبله‌گاه عاشق دلداده کوی دلبر است
چهره‌اش آئینهٔ آیات و انوار خداست
سینه‌اش گنجینهٔ الطاف و فیض داور است
وارث تاج ولایت شمع بزم مصطفی
میوهٔ بستان زهرا نور چشم حیدر است
تهنیت گویان فرود از عرش آمد جبرئیل
تا لبش بوسد که جای بوسهٔ پیغمبر است
آنکه مامش فاطمه جدش رسول مصطفی است
وانکه بابش مرتضی ساقی آب کوثر است
نور عصمت گر بتابد زان جبین نبود شگفت
زانکه دخت خاتم پیغمبرانش مادر است

وادی او در شرافت برتر از وادی طور
کعبهٔ او با صفاتر از منی و مشعر است
نیست زخم عاشقانرا مرهمی جزوصل دوست
عاشقان را کی حذرازتیغ وتیر وخنجراست
در سرای آفرینش کرد خورشیدی طلوع
کز جمالش جلوه‌گر نور خدای اکبر اشت
سایهٔ رحمت همائی بـر سر عـالم کشید
کزعطایش(فطرس)بی‌بال‌وپر صاحب‌پراست
ابررحمت‌مهد عصمت،برق‌غیرت،بحرفیض
آنکه چون آئینه ذات کبریا را مظهراست
عاشق خونین جگر را می‌کشاند بوی گل
سوی‌آن صحراکه غرق لاله های احمراست
دفتر هستی نگر کز ابتدا تـا انتها
ذکر او صاف جمیلش زیور آن دفتر است
عاشقان را یـاد آن لب بـر آب روان
اشك ماتم دمبدم جاری ز چشمان تراست
گاه ماه مجلس آراگاه زینت بخش دیـر
گه چراغ کاروان گه همعنان خواهر است
قافله سالار جانبازان که خـاك پـای او
خسروان‌را زینت تخت وکلاه و افسراست
کشتی‌رحمت که‌داردناخدائی‌چون‌حسین(ع)
غرق طوفان بلا را سوی ساحل رهبر است
من‌چه گویم سرآن سرانقدر دانم که او
درمیان سر فرازان برهمه سرها سر است

عزت نفس و فدا کاری بیاموز از حسین
خسروی کز برق تیغش خیره چشم لشکر است
روز محشر بر ندارم دست از دامان او
کاو پناه بی پناهان در قیام محشر است
تا ابد ای خاك ایران با فلك كن همسری
زانکه با فرزند زهرا شهربانو همسر است
غم مخور ای ملت ایران که چون لطف خدا
سایهٔ او تا قیامت برسر این کشور است
ازدر رحمت نگر داند کسی را ناامید
خلق را چشم شفاعت چون (رسا) بر آن در است

ریحان باغ مصطفی(ص)

چون هلال ماه شعبان از افق شد جلوه گر
از گلستانی سحر دامن کشان کردم گذر
بر لب هر جویباری عاشقانی بیقرار
بر سر هر شاخساری بلبلانی نغمه گر
گلبنی دیدم دران گلهای رنگارنگ باغ
گلبنی مطبوع طبع مردم صاحب نظر
جلوه ها بخشیده آن گل گلرخان باغ را
سایه ها افکنده آن گل روی گلهای دگر
چون ز بویش مست گشتم دامنم از دست رفت
آنچنان کز تاب مستی گشتم از خود بی‌خبر
باغبان را گفتم این گلچهره از بستان کیست
از کدامین دودمان است این شه والاگهر؟

گفت این بشگفتهٔ گل ریحان باغ مصطفی است
شاهکار خامهٔ لطف خدای دادگر
قافله سالار جانبازان حسین بن علی است
مادرش زهرا علی ابی ابیطالب پدر
فر حیدر از فروغ دیدگانش آشکار
نور زهرا ازجبین تا بناکش جلوه گر
پرگرفت از مقدم او فطرس بشکسته بال
چون همای رحمتش بر ما سوی گسترد پر
گفت پیغمبر حسین است از من و من از حسین
آنکه شد بر خون پاکش پایهٔ دین مستقر
کاخ ایمان از شهامت‌های او شد استوار
نخل دین از جانفشانیهای او شد بارور
مرد میدان شجاعت آنکه از مردانگی
سینه سازد پیش تیغ و تیرنامردان سپر
در نبرد حق و باطل سرفراز آمد حسین
عاقبت برظلمت شب چیره شد نور سحر
قامت مردانگی افراشت سبط مصطفی(ص)
تا بیاموزد فداکاری به افراد بشر
فرق بین حق و باطل بین که بعد از قرنها
جلوهٔ حق مانده جاویدان و باطل بی‌اثر
خواست تا خاموش سازد نوریزدان رایزید
کاخ بیدادش زباد فتنه شد زیر و زبر
گفت من آزاد مردم یادگار حیدرم
میوهٔ بستان زهرا زادهٔ خیر البشر

رهبر آزادگانم خسرو لب تشنگان
کعبه صاحبدلانم قبله اهل نظر
قرةالعین رسولم دست پرورد بتول
پاکبازان را امیرم رهروان را راهبر
مظهر ناموس و غیرت آیت مردانگی
کی شوم تسلیم حکم غاصب بیداد گر
تشنهٔ جام وصالم عاشق دیدار دوست
بسکه مشتاق لقایم پای نشناسم ز سر
گر کند پیکان زهر آلود قلبم را نشان
گر بسوزد تشنه کامی تشنه‌کامان را جگر
سینه‌گر از دشنهٔ پولاد گردد چاك چاك
خیمه‌گر از آتش بیداد گردد شعله ور
من نه آن باشم که آرم پیش دشمن سرفرود
کی ز جانبازی بود آزاد مردان را حذر
تن به زیر بار ذلت کی دهند آزادگان
کی گریزند از مصاف روبهان شیران نر
گفت یارب از من این قربانیان را کن قبول
گرچه باشد هدیه‌ای در پیشگاهت مختصر
بر روان پاك فرزندان و یارانش درود
کز عیار پاکشان شد سکه دین معتبر
بست چون پیمان وصلت شهربانو با حسین
هم عجم شد سر فرازو هم عرب شد مفتخر
با چنین پیوستگی ما را زطوفان باك نیست
زانکه لطفش کشتی ما را رهاند ازخطر

خاك خوشبویش روان را خرمی بخشد (رسا)
خرم آنروزی که خاکش را چو جان گیرم ببر

قافله سالار عشق

بیا کهٔ موکب سلطان دین هویدا شد
بیا که که قافله سالار عشق پیدا شد

بیا که کوکب ایوان معدلت بدمید
بیا که غنچهٔ بستان معرفت وا شد

چه غنچه‌ای که از او خاك عشق گلگون گشت
چه کوکبی که از او چشم چرخ بینا شد

مگر نسیم بهشتی وزید کز نفسش
جهان پیر جوانی گرفت و برنا شد

زدند خیمه بصحرای عشق قافله‌ای
که غرق لاله و گلهای سرخ صحرا شد

بیا که پرچم قرآن به اهتزاز آمد
بیا که خیمهٔ سلطان عشق برپا شد

ز آسمان ولایت ستاره‌ای بدمید
که ماه مجلس و خورشید عالم آرا شد

ز بوستان رسالت شگفت لاله رخی
که خرم از گل رویش فضای دنیا شد

زمین ز تابش او چون سپهر روشن گشت
جهان ز مقدم او چون بهشت زیبا شد

ز بسکه ابر کرامت گریست چون وامق
گلی شکفته ز باغ بتول عذرا شد

حسین میوهٔ بستان مصطفی و علی
که زیب گلشن یاسین و باغ طاها شد

چه آیتی است که ساطع ز عرش گشته بفرش
چه رحمتی است که نازل ز عرش اعلی شد؟

چو جبهه سود بهٔ مهدش فرشتهٔ مردود
رسید مژده که فرمان عفو امضا شد

رسید مژده که روشن حرمسرای علی
ز آفتاب جمال عزیز زهرا شد

دمید در مه شعبان هلال ابروئی
که قبله‌گاه مسلمان و گبر و ترسا شد

کجاست موسی عمران که تا رخی بیند
که نینوا ز فروغش چو طور سینا شد

کجاست عیسی مریم که تا لبی بوسد
که زنده از دم پاکش دم مسیحا شد

عجب مدار جهانی اگر براو شید است
هرانکه وصف جمالش شنید شیدا شد

حسین خسرو والاگهر که همچو پدر
بصدر مسند عزت نشست و والا شد

قوام شرع رهین قیام و نهضت اوست | که دین احمدی از آن قیام احیا شد
به راد مردی و آزادگی و جانبازی | حسین رهبـر آزادگان دنیا شد
چو از حریم الهی رسید دعوت حق | حسین تشنهٔ دیدار حق تعالی شد
گرفت پرده ز سیمای تابناك شهی | که رشك ماه و کواکب ز نور سیما شد
ز بیم صولت اولرزه بر سپاه افتاد | ز برق غیرت او خیره چشم اعدا شد
نهاد چهرهٔ گلگون بخاك و سر به سجود | سریکه مظهر آیـات ذات یکتا شد
چو بود عاشق و سودای دوست در سر داشت | رسید بـر سـر بازار و گرم سودا شد
بهر چمن که نـوائی سرود شور افکند | بهر زمین که تجلی نمود غوغا شد
فتاد لرزه به ارکان عرش و فرش دمی | که یکه‌تاز شهادت غریب و تنها شد
حسین از پی حق رفت و سرفراز آمد | یزید جانب باطل گـرفت و رسوا شد
حسین سلطنتش استوار مـاند ولی | یزید بارگهش سرنگـون و یغما شد
ز آبیاری خون حسین و یارانش | نهال دین خـدا خرم و مصفا شد
حسین تن بمذلت نداد و عزت یافت | بفرق تاج شهادت نهاد و مولی شد
ظهور سلسله اولیا پس از حیدر | زپور فاطمه با دودمان کسری شد
بآفتاب عرب چون مه عجم پیوست | عیان ستارهٔ رحمـت زملك دارا شد
گران ستارهٔ رحمت در آسمان جوئی | بطوس جلوه‌گر از کاخ پورموسی شد
هر آنکهٔ سایه لطفش بسر بود امروز | مسلم است که مشمول لطف فردا شد
دلم چو نغمهٔ آن مرغ خوش ترانه شنید | ز شوق خامهٔ خاموش طبع گویا شد

گرفت خامه (رسا) تاسراید اوصافش
خجل چو قطرهٔ ناچیز پیش دریا شد

طلوع سیمین شمس ولایت

پردهٔ چون ماه من از چهرهٔ تابنده گشود
ماهرویان جهان را ز دل آرام ربود
حوریان گو که بریزند ز دامن‌ها مشك
قدسیان گو که بسوزند بمجمرها عود
عاشقان گو که بصد عزت واجلال رسید
موکب خسرو خوبان که بر او باد درود
سیمین روز ز شعبان چو برآمد خورشید
سیمین شمس ولایت ز افق چهره گشود
روز میلاد همایون حسین بن علی است
باد بر اهل جهان مقدم پاکش مسعود
مظهر عزت و آزادگی و مجد و وقار
آیت غیرت و مردانگی، ورحمت وجود
میوهٔ باغ رسالت مه گردون جلال
وارث تاج ولایت شهٔ اقلیم وجود
صولت حیدری از چهرهٔ پاکش پیدا
جلوهٔ احمدی از نور جمالش مشهود
سینه گنجینهٔ الطاف و عنایات و کرم
چهره آیینهٔ آیات خداوند ودود
عصمت از فاطمه آموخت شجاعت‌زعلی
صبر واحسان ز حسن حسن‌خصال‌ازمحمود
شاهکاری قلم لطف خداوند کشید
که بدین خامه ناچیز محال است ستود

واله از جلوهٔ ربانی او شد موسی
بیخود از نغمهٔ داودی او شد داود
آمد آن شاه سر افراز که درعرصه‌عشق
گوی آزادگی و افسر عزت بر بـود
آفرین باد برآن مرد مبارز که نرفت
زیر بارستم و بندگی و شرط و قیود
پیش پیکان بلا سینه سپر ساخت‌ولی
پیش دشمن سر تسلیم نیاورد فرود
کیست این کوکب تابان که پی تهنیتش
از طربخانهٔ افلاك رسد بانگ سرود؟
کیست این قافله‌سالار که در وادی‌عشق
کرد با تاج شهادت بصد اجلال ورود ؟
کیست این عاشق دلباخته سوخته جان
که ز دود دل او دیده شود اشک‌آلود؟
کیست این یوسف گمگشته که‌از پیرهنش
میرسد رائحه مشک و گل و عنبر وعود ؟
کیست این لاله خونین که ز هفتاد ودوداغ
بفلك میرودش ز آه دل سوخته دود ؟
این حسین است که از مهر جهان آرایش
محو خورشید جمالش شده ذرات وجود
این حسین است که لطفش کند آزاد زبند
ملکی را که ز درگاه خدا شد مردود
این حسین است که درپیشگه حضرت حق
گاه در حال قیام است و گهی حال قعود

این حسین است ز بس تشنهٔ دیـدارخداست
بالب تشنه شتابد به حـریم معبود
این حسین است که‌بر کنگرهٔ عرش زفرش
میکند با پر و بال ملکوتیش صعود
عاشقان را چو فتد دیده برآن تربت پاك
اشك‌اندوه وغم از دیده روان است‌چورود
جلوه‌چون کرد درآفاق تجلی حسین(ع)
ظلمت کفر ز آئینه اسلام زدود
همچو یوسف چو قدم‌بر سر بازارگذاشت
ماه مجلس شدو بر رونق بازار افزود
نور حق را نتوان کرد ز انظار نـهان
که بگل چشمه خورشید محال است اندود
شام تاریك دلان شد ز فروغش روشن
کاج بیدادگران شد ز قیامش نابود
چون گدا جبهه بران در گه شاهانه بسای
که دران بارگه افکنده شهان سربه سجود
کرم ومعدلتش را نبود هیچ شمار
شرف و مرتبتش را نبود هیچ حدود
کس بجز میوهٔ توفیق ازآن شاخه نچید
کس بجز نکتهٔ توحید از آن لب نشنود
نیست جز درگه او اهل ولا را مأمن
نیست جز کعبهٔ او اهل صفا را مقصود
خسروا خسته دلانرا بنگاهی بنواز
که بود عاشق مسکین بنگاهی خشنود

نکشم دست ز عشقت که تهیدست رود
هر که در پای حریمت سر اخلاص نسود
خوشه از خرمن توفیق (رسا) چید کسی
که ره دوستی آل علی را پیمود

ان الحسین مصباح الهدی و سفینة النجاة

شاهی که سفینة النجاتش خوانند — مصباح هدای کایناتش خوانند
آلوده بخاك ماتم اوست هنوز — آن آب که چشمهٔ فراتش خوانند

* * *

جبریل به امر قادر لم یزلی — بر لوح فلك نوشت با خط جلی
شد باز در رحمت خاص ازلی — در روز ولادت حسین بن علی

داماد ملت ایران

میلاد حسین و سوم شعبان است — خورشید ولایت از افق تابان است
ای کشور جم ببال بر خود که حسین — داماد عزیز ملت ایران است

امروز گلی شگفته از زهرا (ع) شد — سیمای حسین بن علی (ع) پیدا شد
جانها بفدای او که در جانبازی — سرمشق برای مردم دنیا شد

این نور که روشن از حریم ازلی است — مرآت جمال قادر لم یزلی است
بر سر در کاینات تا صبح ابد — افراشته پرچم حسین بن علی است

هدیه پرچم انجمن ادبی محتشم کاشان

همه جا بنور حسین بن علی تابان است / تا ابد نهضت او زنده و جاویدان است
این برافراشته پرچم زپی عرض ادب / هدیهٔ انجمن محتشم کاشان است

مهر کربلا

شبی دریك عبادتگاه مهری / زیاری با صفا آمد بدستم
چو گل بوئیدم و بوسیدم آن را / هنوز از عطر روح افزاش مستم
بگفتم از کدامین خاك پاکی / که دل ای مهر بر مهر تو بستم
بگفتا تربت پاك حسینم / که بر دامان جانش نشستم
کمال همنشین بر من اثر کرد
(وگرنه من همان خاکم که هستم)

ثارالله

این کشته حق که بر شهیدان شاه است / سرها همه جبهه سای آن درگاه است
هر پادشهی بفرق دارد تاجی / بر فرق حسین تاج ثارالله است

لایوم کیومك یا اباعبدالله

جز سبط نبی شهید پیروزی نیست / در عشق چراغ عالم افروزی نیست
از صبح ازل گرفته تا شام ابد / چون روز حسین در جهان روزی نیست

مجلس سلام حسین علیه السلام

مژده که میلاد و بارعام حسین است — مجلس فرخنده سلام حسین است
خیز ز جا ،سربه احترام فرود آر — پشت فلك خم باحترام حسین است
این شفق سرخ کز افق شده پیدا — پر تو سیمای سرخ فام حسین است
جشن ولادت در آستان ولایت — آیت حق خلقت تمام حسین است
از پی تجلیل موکب ملکوتیش — خیل ملایك در التزام حسین است
طرفه نهالی که بر سراسر هستی — سایه الطاف مستدام حسین است
جلوه کنان در حریم عصمت کبری — قامت موزون و خوشخرام حسین است
خاتم پیغمبران و حیدر و زهرا — جد گرامی و باب ومام حسین است
ماه بنی‌هاشم است میر سپاهش — در کف او پرچم نظام حسین است
فطرس)اگربال‌وپر گرفت عجب نیست — نامهٔ آزادیش بنام حسین است
ذبح عظیمش خدای خواندبقرآن — این عظمت درخور مقام حسین است
گوی شهادت اگر ربود عجب نیست — توسن گردون مطیع ورام حسین است
کشته شدن زیر بار ظلم نرفتن — فلسفهٔ نهضت و قیام حسین است
کند حسامش بنای کفر و ستم را — پایهٔ دین محکم از حسام حسین است
عاشق حق بود وگام عاشق صادق — مینهد آنجا که جای گام حسین است
حرمت ناموس اولین سخن اوست — صبر و ظفر آخرین کلام حسین است
مردن و تن زیر بار ننگ ندادن — بهر بشر بهترین پیام حسین است
از پی بنیاد کاخ حق و عدالت — خون جگر قوت صبح و شام حسین است
خواهی اگر پیروی کنی ز مرامش — غیرت و مردانگی مرام حسین است
بار ستمدیدگان بدوش کشیدن — همچو علی شیوهٔ مدام حسین است
سرور آزادگان که نخل فضیلت — بار ورازسعی و اهتمام حسین است
در مه شعبان دو نور کرد تجلی — سیم شعبان صلای عام حسین است

نیمهٔ شعبان طلوع حجت یزدان(ع) در کف او تیغ انتقام حسین است
شاه چو خورشید و ماه انجمن اوست دختر کسری که درخیام حسین است
بوی گل آید ز تربتش کهٔ معطر از نفس مصطفی مشام حسین است
برلب آب فرات تشنه لبان را صحبت اصحاب تشنه‌کام حسین است
اهل ولا جرعه نوش جـام حسینند آب شفاعت درون جام حسین است
در دو جهان رتبه بلند کسی یافت
کزدل و جان چون(رسا)غلام حسین است

بمناسبت نزول برف در روز میلاد حضرت سیدالشهدا (ع)

از یمن قدوم سیمین خسرو دین برف آمد و صفحهٔ زمین شد سیمین
یعنی ز ولادت حسین بن علی در نزد خدای رو سفید است زمین

در منقبت حضرت علی بن الحسین سجاد «ع»

ازمهین بانوی ایران سر زد از خاك عرب
آفتـابی کـز جبینش میدرخشد نور رب
زان عرب نازد که‌این شاهی است تازی‌دودمان
زان عجم بالد که‌این ماهی‌است ایرانی‌نسب
حبذاشاهی که محکم شد از اوکاخ کـمال
فرخا ماهی کهٔ روشن شد از او مهد ادب
حجت حق رحمت مطلق علی‌بن‌الحسین(ع)
درة التاج شرف ماه عجم شاه عرب
شمع بزم حق پرستان بود و مجذوب خدا
آنچنان کز یادحق غافل نبودی روز وشب

گه ز اشک اشتیاق وصل در سوز و گداز
گه ز آه آتشین هجر اندر تاب و تب

زینت پرهیزگاران بود در زهد و عفاف
زان خدا سجاد وزین‌العابدین دادش لقب

آن شنیدستم که در عهد ولیعهدی ، هشام
رهسپار کعبه شد با مردم شام و حلب

خواست تا بوسد حجر راگشت مانع ازدحام
شد ز جمعیت برون کاساید از رنج و تعب

دید ناگه صف ز هم بشکست وماهی شدپدید
کافتاب از تابش صبح جمالش درعجب

ماه گرد کعبه میگردید و خلقی گرد ماه
سنگ را با بوسه‌ای سیراب کرداز لعل لب!

چون هشام آن عزت وقدروجلال و جاه دید
از شرار آتش کین و حسد شد ملتهب

زان میان یک‌تن ازاوپرسیداین آزاده کیست
کاین چنین بر دامن مطلوب زد دست‌طلب؟

کرد در پاسخ تجاهل گفت نشناسم که کیست
زان تجاهلها که بر اعجاز احمد بو لهب

چون فرزدق آن سخندان گرامی‌از هشام
این سخن بشنید شد آشفته خاطر از غضب

گفت گر نامش ندانی با توگوید نام او
گر بپرسی خاك بطحا را وجب اندروجب

از زمین وآسمان و آفتاب و مشتری
زهره و پروین وماه وکهکشان وذوذنب

مروه و بیت و صفا و زمزم ورکن ومقام
می‌شناسندش نکو نام و نسب اصل‌وحسب
میوهٔ بستان زهرا(ع)قرة‌العین حسین(ع)
آنکه شد پیدایش او آفرینش را سبب
کوکب صبح هدایت آنکه نور عارضش
کرد محو از ساحت دین‌ظلمت‌جهل‌وشغب
خسرو ملك فصاحت آنکه‌در قدرو بهاست
خطبه‌های دلپذیرش درة‌التاج خطب
چون نسیم نوبهاران‌ساحت‌جان‌را(رسا)
هردم‌ازطبع‌نشاط‌انگیزمی‌بخشدطرب

میلاد محمد بن علی باقرالعلوم «ع»

بیا که‌فصل‌بهاراست‌و وقت عیش و طرب
نهاده بلبل‌وگل بهر بوسه لب بر لب
نشاط روی چمن بین که شست ابر بهار
ز گرد عارض بستان غبار رنج و تعب
شد از بنفشه چمن‌چون‌بهشت غرق عبیر
شداز شکوفه زمین‌چون سپهر پر کوکب
درخت تاج مرصع نهاد برسر و دوخت
صبا بقامتش از پر نیان سبز سلب
زهی طراوت گلهای آتشین رخسار
زهی لطافت بتهای سیمگون غبغب

بیا که مژدهٔ رحمت رسید و خواند سروش
سرود تهنیت خسرو خجسته نسب

هلال ماه رجب شد چو از افق پیدا
در آمد آن مه من باهزار وجد و طرب

ز برج علم درخشان ستاره‌ای بدمید
که مهر و مه ز فروغش بحیرتند و عجب

کنار (فاطمه) دخت حسن شگفته گلی
کند چو ماه تجلی در این مبارك شب

نهال گلشن دین نور دیدهٔ زهرا
سپهر دانش و بینش محیط علم و ادب

شه سریر ولایت محمد بن علی(ع)
که آمدش ز خدا باقر العلوم لقب

توان در آینهٔ روی او خدا را دید
که اوست مظهر آیات ذات اقدس رب

کمال و دانش و تقوی ز مکتبی آموز
که چرخ کسب فضایل کند از آن مکتب

گرفت خاك عرب روشنی ز چهرهٔ او
چو جلوه کرد جمالش بر آسمان عرب

درخت علم و کمالش ز عذب و شیرینی است
چو شاخه‌های درختان نخل غرق رطب

مه سپهر فضیلت که نور دانش او
ز هم درید حجاب ضلال و جهل و شغب

کلام اوست فروزنده‌تر ز اختر و ماه
حدیث اوست گرانمایه تر ز سیم و ذهب

زهی خطیب بلیغی کـه تا ابد خطبا
چو در لئالی طبعـش کنند زیب خطب
(رسا) بساحت‌مطلوب حق‌رسید کسی
که در طریق ولایش نهاد پای طلب

در ثنای جعفر بن محمد (الصادق ع)

صبح صادق

چون از افق بر آید آنوار صبح صادق
در پای سبزه بنشین بـا همدمی موافق
شد موسم بهاران پر لاله کوهساران
بستان پراز ریاحین صحرا پراز شقایق
بلبل که در غم گـل میکرد بی قراری
شکر خدا که معشوق آمد بکام عاشق
یکسو نشسته خسرو در بزمگاه شیرین
یکسو نهاده عذرا سر در کنار وامق
ابر بهار گستـرد دیبای سبز در باغ
باد از شکوفه افکند بر روی آب قایق
بر آستان معشوق تسلیم شو که آنجا
صاحبدلان نهـادند پـا بر سر علایق
زد بلبل سحر خیز فریاد شور انگیز
کای مست خواب غفلت وی بندهٔ منافق
شد وقت آنکه خوانند حمد وثنای معبود
شد گاه آنکه نالند در پیشگـاه خالق

از بوستان احمد بگذر که بلبل آنجا
بر شاخ‌گل‌سراید وصف‌جمال‌صادق(ع)
نورجمال صادق چون از افق برآمد
شد صبح عالم آراش برشام تیره فایق
از شرق وغرب بگذشت نور فضایل او
چون آفتاب علمش طالع شدازمشارق
تن پیکر فضایل جان گوهر معانی
دل منبع عنایات رخ مطلع شوارق
همچون‌صدف‌زدریادرهای‌حکمت‌اندوخت
چون گوهر وجودش شایسته بود ولایق
بر پایهٔ کمالش محکم اساس توحید
از پرتو جمالش روشن .دل خلایق
خورشید برج ایمان شمشاد باغ امکان
گنجینهٔ کمالات سرچشمهٔ حقایق
هادی شوند یکسر گر لحظه‌ای بتابد
نور هدایت او بر جسم های عایق
بر لوح سینهٔ اوست آیات حق هویدا
وه‌وه عجب‌سوادیست‌بااصل خودمطابق
افکار تابناکش روشن تراز کواکب
اندیشه‌های پاکش خرم تر از حدایق
آئین جعفری را بگزین که دردمندان
درمان خویس جویندازاین طبیب حاذق
شاها (رسا) ندارد جز اشتیاق رویت
بنمای رخ که خلقی است‌بر دیدن‌توشایق

در عرصهٔ قیامت‌دست از تو برنداریم
کاندر شفاعت تست ما را رجاءِ واثق

بهاریه در میلاد حضرت موسی بن جعفر (ع)

پرده چون باد صبا از چهرهٔ گل بر گرفت
بلبل شیدا نوای عاشقی از سر گرفت
طلعت زرین خورشید از فراز کوهسار
نو عروسان چمن را در زر و زیور گرفت
گوشوار یاسمن را ابر در لؤلؤ کشید
دستبند نسترن را در در و گوهر گرفت
ابر فروردین پرند سبز بر صحرا کشید
دشت را چون کوهساران‌لاله سرتاسرگرفت
بلبل دلداده سر بر دامن سنبل نهاد
نرگس شهلا شقایق را چوجان در برگرفت
کوهساراز لاله دارد پرنیان سرخ رنگ
بوستان از سبزه رنگ حلهٔ اخضرگرفت
از نوای چنگ مرغان خوش آهنگ بهار
گل‌زمستی چون پریرویان ز سرمعجرگرفت
تا بکام غنچه ریزد بادهٔ یاقوت رنگ
ارغوان برکف چو ساقی آتشین‌ساغرگرفت
بلبل شیدا چوشد سرمست از بوی بهار
بوسه‌ها از گونهٔ نسرین و نیلوفر گرفت
چون کند پرتو فشانی ماه در امواج آب
دل دگر نتوان از آن‌امواج‌سیمین‌برگرفت

نقش آذرگون گلها بین که نقاش بهار
خامهٔ صنعش قلم بر صنعت آذر گرفت
آفرین بر خامهٔ صورتگری کز نقش گل
خامه‌ها از دست استادان صورتگر گرفت
بوستان از گل شکوه درگه جمشید یافت
کوهسار از سبزه فر دولت قیصر گرفت
دامن صحرا شد از گلهای گوناگون بهشت
گل ز دیبای بهشتی حله بر پیکر گرفت

* * *

چون گل گلزار صادق پرده ازرخ برگرفت
عالم از نور جمالش جلوهٔ دیگرگرفت
آفتاب صبح صادق آنکـه ازصبح‌ازل
روشنی‌خورشید از آن ماه بلند اخترگرفت
آفتاب دین چو برسر افـر شاهی نهـاد
خسرو سیارگان‌از فرق‌خود افسر گرفت
در مکنون پرورش‌چون‌یافت در مهد صدف
شد (حمیده) خوچوخوددردامن مادرگرفت
آنکه روشن از جمالش گشت آیات‌خدا
وانکه رونق ازکمالش شرع پیغمبرگرفت
هم ادب رونق از آن‌گنجینهٔ آداب یافت
هم‌سخن‌زیور از آن کلك سخن‌گسترگرفت
قوت از زهد و علومش‌یافت شرع‌مصطفی
آنچنان قوت که‌دین ازبازوی‌حیدرگرفت

شد رها از بند محنت آنکه ازصدق و صفا
دامن باب الحوائج موسی جعفر(ع) گرفت
از درباب‌الحوائج روی حاجت برمتاب
زانکه فیضش‌چشمه‌ازسر چشمهٔ‌داور گرفت
ظلمت زندان نسازد نور حق را ناپدید
نور او چون چشمهٔ خورشیدبحروبر گرفت
نام او چون از زبان خامه بر دفتر گذشت
زیور از نام جهان آرای او دفتر گرفت
خاك بغداد اینهمه لطف وصفا و خرمی
از نسیم آن حریم پاك وجان پرور گرفت
درصف‌محشرشفاعت‌یافت آنکوچون (رسا)
دامن موسی‌بن‌جعفر در صف محشر گرفت

بمناسبت میلاد حضرت ثامن الائمه علی‌بن موسی‌الرضا (ع)

صبحدم چون ز افق مهرفروزان خیزد
وز پی ظلمت شب چشمهٔ حیوان خیزد
از کمانخانهٔ خورشید پی راندن شب
هر زمان تیر ز مژگان زرافشان خیزد
خسرو روز پی روشنی عالم خاك
ز سرا پردهٔ افلاك شتابان خیزد
مهر تابنده چو لبخند زند بر رخ باغ
گل زآغوش چمن با رخ خندان خیزد

لاله با چهرهٔ افروخته از دامن دشت
سبزه با قامت نو رسته ز بستان خیزد
آید آهنگ طرب خیز ودل‌انگیز زباغ
ز چمن نغمهٔ مرغان خوش‌الحان‌خیزد
آمد آن ماه که از بهر تماشای رخش
قرص خورشید سرا سیمه‌ز کیوان‌خیزد
آمدآن‌نوگل خندان که‌زانفاس خوشش
ز فضا بوی‌گل‌و سنبل و ریحان خیزد
آمد آن چشمهٔ فیاض که از مقدم او
ابر رحمت ز‌پی ریزش باران خیزد
آمد آن موکب‌مسعود که‌جبریل‌زعرش
از پی تهنیت خسرو خوبان خیزد
سر و جان در قدمش‌ریز که‌دلدادهٔ دوست
به تمنای نگاهی ز سر جان خیزد
آفتابا بفروزندگی خویش مناز
(نجمه)رابین که‌چه‌خورشیدزدامان‌خیزد!
چهره ، ای زهره بپوشان که‌زبام‌ملکوت
زهرهٔ (فاطمه) با چهرهٔ تابان خیزد
مهر هر صبحدم آرد سر تعظیم فرود
پیش این مهر که‌از خاك خراسان خیزد
خرم آن تازه نهالی که زهر شاخه آن
شاخه‌های ادب وحکمت وعرفان خیزد
آیت شیرخدا بین که بفرمان رضا (ع)
شیراز پرده پی حمله هراسان خیزد

بهر روبیدن خاك حرم خسرو طوس
جبرئیل از فلك وحور ز رضوان خیزد
در تن مرده دمد روح چو انفاس مسیح
هر نسیمی که از این طرفه گلستان خیزد
می‌برد اهل نظر چون خط زر دست به‌دست
هر کلامی که‌از آن لعل درافشان خیزد
پیش فرمان همایون رضا پیك قضا
دست بر سینه پی بردن فرمان خیزد
ذات واجب چو کند جلوهٔ بر این گوهر پاك
از پی روشنی عالم امکان خیزد
مطلع نور خدا آینهٔ طلعت اوست
که دمادم زرخش آیت یزدان خیزد
شاخساری که از آن میوهٔ رحمت ریزد
آفتابی که از آن پرتو ایمان خیزد
پور موسی چو کند جلوه در آئینهٔ طور
از پی دیدن حق موسی عمران خیزد
چهره از خاك درش ای دل نومید متاب
که‌زخاکش همه سرچشمهٔ احسان خیزد
نفخهٔ صور چو خیزد دل افسرده ز خاك
از پی ضامن آهوی بیابان خیزد
نیست جز رشحه‌ای از چشمهٔ الطاف رضا
آنچه‌از طبع سخن سنج وسخندان خیزد
دردمندان همه از خاك درش جسته شفا
جان فدایش که‌زخاکش همه‌درمان خیزد

هرزمان ملك شود دستخوش موج زوال
خسرو طوس پی یاری ایران خیزد
گر ز طوفان حوادث شودایی خانه خراب
پی آبادی این خانه ویران خیزد
با چنین نعمت شاهانه محال است (رسا)
که گدائی زسر سفرهٔ سلطان خیزد

بمناسبت میلاد مسعود علی بن موسی الرضا (ع)

صبحدم داد مرا مژده‌ای از خاك حجاز
قاصد دوست که دارد خبری روحنواز
خاطر از مژده آن پیك دل‌انگیز شگفت
چون دل واله محمود ز پیغام ایاز
گفت بر گنبد فیروزه عروس فلکی
مه ذیقعده بر آورد سر از حجله ناز
مقدمش باد گرامی که مبارك ماهی است
زانکه خورشید درخشید دراین مه زحجاز
تاکند چشمهٔ نورانی خورشید طلوع
سپهٔ روز پی راندن شب در تك و تاز
صبحدم داد سروش از حرم (نجمه) نوید
هشتمین غنچه گلزار ولایت شد باز
غم مخور شاد نشین، دست فشان، پای بکوب
که ز مرغان بهشتی رسدم این آواز
که گلی درچمن موسی کاظم (ع) بشگفت
که بود بارگهش قبلهٔ ارباب نیاز

بتماشای جمال ملکوتیش ز عرش
طایران حرم قدس همه در پرواز
آفتابی ز سرا پرده (تکتم) تابید
که رسد ذره ناچیز ز فیضش بفراز
نام نیکوش علی بود و مبارك لقبش
شد رضا زانکه به‌تسلیم ورضا شد ممتاز
بر تن مرده دمد روح نسیم حرمش
که نسیم حرم اوست مسیحا اعجاز
راز توحید شنو از لب گوهر بارش
که لب اوست کلید در گنجینهٔ راز
شد بفرمان قضا رهسپر خطه طوس
موکب محتشم خسرو دین با اعزاز
برعجم تافت چو خورشید ولایت زعرب
پرچم کشور ما یافت ازاو زیب وطراز
مغتنم مقدم مهمان گرامی شمرید
که ولینعمت ما آمده از راه دراز
ایخوش آن روز که ازپرده برون آمد شیر
تا دهند آدمیان فرق حقیقت ز مجاز
خرم آن عید که‌شد نعرهٔ تکبیر بلند
که رضا سوی مصلی رود از بهر نماز
عالم آل محمد که مقامی شامخ
کرد در مکتب توحید و فضیلت احراز
ای رضا مظهر اسمای الهی بعدد
خرم آن نامه که با نام تو گردد آغاز

نیست جز یاد تو مردان خدا را همدم
نیست جز مهر تو ارباب صفا را دمساز

بی پناهیم و توئی دادرس خلق ضعیف
بینوائیم و توئی پادشه بنده نواز

خاطر از مژده میلادتو در وجد و سرور
سینه از ماتم جانکاه تو در سوز و گداز

بی جواز تو متاعی نپذیرند زخلق
زائران در حرمت صف زده از بهر جواز

خرم انکس که در این چشمه اخلاص ز دل
شست ز نگار هوا و هوس و نخوت و آز

ذات بیچون کند ابراز رضایت ز کسی
که بر این در کند اخلاص و ارادت ابراز

هر که باصدق کند خدمت سلطان رئوف
گره از کار فرو بسته او گردد باز

ای (رسا) هر که در این خاک گزیند مأمن
ایمنی یافت ز کید فلك شعبده باز

آفتاب خطهٔ طوس

زبام عرش بر آمد غریو شادی کوس
که شرق و غرب جهان را گرفت شمس شموس

گشود پرده مه من ز آفتاب جمال
فروغ زهد وفضیلت ز چهره‌اش محسوس

رسید آیت رحمت ، شه مسیحا دم

که زنده‌گشت زانفاس عیسویش نفوس
گر از ستاره ندیدی که آفتاب دمد
کنار (نجمه) نگر آفتاب خطهٔ طوس
رسید درمه ذیقعده پیك رحمت حق
که برسریر ولایت رضا (ع) نمود جلوس
امام ثامن و ضامن ابوالحسن که بود
خجسته مظهر آیات خالق قدوس
چه پایگاه بلندی که خاك در گاهش
شکست رونق کاخ قباد و کیکاوس
به پیش مکرمت او مبر ز حاتم نام
به پیش حکمت او دم مزن زجا لینوس
گدا چو قدر نداند جوار سلطان را
خورد بصبح قیامت بحال خود افسوس
قدم زصدق وارادت دراین حرم بگذار
که آرمیده خدارا دراین حرم ناموس
چوپاس در گه سلطان دین نداشت نگاه
فتاد لرزه به ارکان کاخ قیصر روس
ز حادثات بر این آستان برند پناه
که هست کون ومکان درپناه او محروس
گرت هواست که بینی بهشت رضوان‌را
حریم خسرو دین را چوگل ببوی و ببوس
سپیده دم که بر آید اشعهٔ خورشید
زند نخست بر این مهر عالم آرا بوس
چو خواست پردهٔ ناموس حق درد باطل

دو شیر پرده دریدند روبـه سالوس

شهنشهی که نوازد ز مهر آهو را
کجا ز درگه لطفش کسی رود مأیوس؟

خرد ز منبع علمش نموده کسب کمال
ادب ز مکتب فضلش فرا گرفته دروس

مهیکه پیش رخش آسمان فتاده بخاك
شهیکه پای درش خسروان نهاده رئوس

طواف کعبه سلطان دین خوش است که دل
بر آفتاب جمالش چو ذره شد مأنوس

(رسا) به بحر عنایات اوست مستغرق
چو قطره ایکه فتد درمیان اقیانوس

وارث‌تاج ولایت

بوی‌گل ازبوستان مصطفی(ص)آیدهمی
پیك رحمت ازحریـم کبریا آیـد همی

برمشام‌جان‌رسدصاحب‌دلان‌رابوی‌دوست
آشنایان را پیام از آشنـا آید همی

ای خراسان شاد زی‌کان‌بلبل شیرین‌سخن
زی گلستان بادوصد شورو نوا آیدهمی

بازکن‌آغوش‌جان‌را کزرهی دوروددراز
نوگلی از بوستان مصطفی(ص)آیدهمی

تابه نور ایزدی روشن کند آفـاق را
خلق را آیینهٔ ایزد نمـا آید همی

چون برآید آفتاب از دامن عصمت‌زعرش
ساکنان فرش را هردم ندا آید همی
کزافق شد هشتمین شمس ولایت جلوه گر
ازحریم (نجمه) ماهی دلربا آید همی
گلبنی از گلشن باب‌الحوائج بر دمید
چون پدر فرزند پاك و پارسا آید همی
کیست دانی این‌گل خوشبو که از انفاس او
بوی گل از جمله ذرات فضا آید همی؟
این گل خوشبو نهال بوستان دین رضاست
آنکه بر اقلیم دین فرمانروا آید همی
برفرازای چرخ پرچم‌کاندرین فرخنده روز
وارث تاج و سریر ارتضا آید همی
با درخشان تاج علم و جامهٔ تقوی و حلم
موکب مسعود هشتم پیشوا آید همی
نونهال باغ زهرا(ع) نور چشم مصطفی
میوهٔ بستان شاه اولیا (ع) آید همی
حجت حق مظهر ذات و صفات‌کبریا
منبع بخشایش و جود و عطا آید همی
پرده چون در خاك نیشابور گیرد ازجمال
دل طپد ازشوق واشك ازدیده ها آید همی
این صفای صبح نیشابور از انفاس اوست
هر کجا آید رضا لطف و صفا آید همی
باخط زر آن حدیث پربها باید نوشت
کانچه خواهی ز آن حدیث پربها آید همی

بحر مواج کرم چون حکم فرماید به ابر
برزمین باران رحمت از سما آید همی

سالك راه حقیقت آنکه نور حجتش
گمرهانرا جانب حق رهنما آید همی

برسریر دین کند امروز سلطانی جلوس
کز پی اجرای فرمانش قضا آید همی

برجمال زادهٔ موسی بن جعفر کن نظر
کزجمالش جلوه گرنور خدا آید همی

زان‌خداشمس‌الشموسش‌خواند کزبرج‌علوم
از جبینش روز و شب نور و ضیاآیدهمی

توتیاکن خاك پاکش راکه اینجا جبرئیل
از برای بردن این توتیا آید همی

از حریم پور موسی بر مشام بیدلان
هر سحر گاهان نسیمی جانفزا آید همی

ساکن کوی رضا شوکاندرین درگاه خضر
از پی نوشیدن آب بقا آید همی

دست حاجت‌پیش شاهی‌برکه درملك‌وجود
چون علی (ع) باپنجه مشکل گشا آیدهمی

ریزه خوار نعمت او ئیم از شاه وگدا
کی سپاس نعمتش از دست ما آید همی

طعمهٔ شیران شدآن روبه که گفتی ناسزا
آنچنان هر ناسزائی را سزا آید همی

چون رضارا شربتی شیرین‌تراز تسلیم‌نیست
تلخ کی درکام او زهر جفا آید همی!

چون ننالد دل در این غربت کزین تربت هنوز
نالهٔ (قبر بطوس یا لها) آید همی؟
بانگ تکبیر رضا چون در فضا گردد بلند
از پیش تکبیر گویان ماسوی آید همی
خسروا گر صد زبان بهر ثنا باشد مرا
کی برون از عهده مدح و ثنا آید همی
سر ز خاك آستانت برندارد درد مند
کاندرین دارالشفا بهر شفا آید همی
چهره ، ای مسکین حاجتمند زین درگه متاب
حاجت مسکین ازین درگه روا آید همی
ایکه میجوئی بهشت و درشگفتی روزوشب
کاین نسیم روح پرور از کجا آید همی؟
خاك خوشبوی خراسانرا چو گل هردم ببوی
کز خراسان بوی دلجوی رضا (ع) آیدهمی
غم مخور چون ناخدای کشتی ایران رضاست
حافظ کشور ز طوفان بلا آید همی
عرصهٔ دریا مجال قطرهٔ ناچیز نیست
وصف دریا کی ز طبع نارسا آیدهمی!
ای (رسا) از پرسش روز جزا مارا چه باك
گرشفیعی چون رضا روز جزا آید همی

طلیعه‌مسعود رضا (ع)

مگر این گرانمایه گل از کجاست
که خاك خراسان ازاو با صفاست ؟

نسیمی ز بستان رحمت و زید
که خرم ز انفاس قدسش فصاست

مگر آفتاب و لایت دمید
که گیتی منور زنور و لاست

نظر بر سرا پردهٔ (نجمه) کن
که‌بی پرده روشن جمال خداست

خدا را بر این روی تابنده بین
که این چهره آئینه حق نماست

خدا داد ما را و لینعمتی
چه‌نعمت که‌شکر آنچه گوئی‌بجاست

گشودند بر ما در رحمتی
چه رحمت که دریای فیض‌وعطاست

رسید ارمغانی ز خاك عرب
که بادود مان عجم آشناست

در آغوش خاك خراسان گلی است
که گرجان بپایش فشانی رواست

بخون جگر آمد این گل بدست
که این‌گل جگر گوشه‌مصطفی‌است

مشام خراسان از او مشکبوست
صباح نشابور از او جانفزا ست

براورنگ دانش رضا (ع) تکیه زد
که او رنگ دانش رضارا سزا ست

رضا (ع) بیشوائی پسندیده خوست
رضا (ع) رهبری عادل و پارساست

روان چشمه های فضیلت از اوست
که بحری خروشان وبی انتهاست

شهی را که فرمان پذیرفت شیر
مسلم که بر جمله فرمانروا ست

کلامی چو در در نشابور سفت
که بر عرش آویزه‌ای از طلاست

نوای دل انگیز توحید او
بشر را بسوی خدا رهنما ست

براین آستان روی تسلیم نه
کجا امن تـراز مقام رضا ست !

رضاآنچه خواهد پسند حق است
رضا آنچه گوید قبول قضاست

فراتر ز هفت آسمان قـدر اوست
که این هشتمین حجت کبریـاست

اگـر مستمندی از او رخ مپـوش
کز و حاجت مستمندان رواست

اگر درد مندی از این در مرو
که باب المرادست و دارالشفاست

دو گوهر نگهبان این کشورند
یکی هست (معصومه) دیگر (رضا) ست

یکی آفتاب سپهر علوم
دگر زهرهٔ آسمان حیاست

زهی آستان امام رئوف
که چون کعبه مسجود شاه و گداست

منم جبهه سای حریم شهی
که خاك درش دیده را توتیاست

منم کمترین شاعر شاه‌طوس
که لطفش نگهدار ایران ماست

محبان آل علی را چه غم
درین ژرف دریا زموج بلاست؟

که در کشتی دوستان علی
علی بن موسی الرضا (ع) ناخداست

(رسا) وصف آل علی گفت و بس
که جزوصف آل علی نارسا است

میوه باغ رسالت

نوبهار آمد و آراسته از گل چمن است
موسم عیش و جوانی جهان کهن است

باغبان محو تماشای گل و سبزه و باغ
ارغوان دست در آغوش گل یا سمن است

خیمه بردامن صحرا ودمن زن به بهار
که پر از لاله وگل دامن کوه و دمن است

باغ پر کوکب و اشجار زگلهای سفید
جلوه گر درشب مهتاب چوعقد پرن است

مکن از مشگ ختن یاد که از لطف بهار
نافهٔ مشگ پراکنده زچین تا ختن است

بافت از سبزه چمن منظرهٔ باغ بهشت
که ز دیبای بهشتیش به تن پیرهن است

باغ چون بتکدهٔ چیـن همه پـرنقش ونگار
آب‌چون زلف سمن سای‌بتان پرشکن‌است

صفحهٔ دشت ز گلهـای شقایق گـوئی
که فروزنده چو یاقوت وعقیق یمـن است

بلبل آمـد بچمن شکر خـدا راکـه بباغ
قمری و فاخته برجای غراب و زغن است

بامـدادان ز پـی تهنیت مقـدم گـل
نغمه گر مرغ سحر بر زبر نارون است

به تماشای چمن خیز که در وجدو نشاط
سوری وسوسن و شمشادوگل و نسترن‌است

خاصه امروز که افراشته‌در خطهٔ طوس
پرچم سلطنت خسرو شیرین سخن است

مه ذیقعـده و میلاد همایـون رضـا
آنکه روشن زتجلی رخش انجمن است

میوهٔ باغ رسالت که به ذرات و جـود
همچو خورشید ضیاگسترو پرتو فکن‌است

حجت ثامن و ضامـن علی ابن موسی
که‌رضایش لقب و کنیت‌وی بوالحسن‌است

چه‌رضائی که پسندیدهٔ خلق است وخدا
چه رضائی‌که حریمش حرم ذوالمنن‌است

قامت آراسته بر زیور فضل است و کمال
جامهٔ عزت و آزاد گیش زیب تن است

در ادب شهرهٔ دهر است و فرید دوران
در سخن نابغهٔ عصر و و حید زمن‌است

هم دراو فرو جمال ملکوتی علی است
هم دراو خوی و خصال نبی مؤتمن است
تامگر نقل حدیثی زلبش نقل کنند
چشم ارباب قلم دوخته بر آن دهن است
بلبلان چمن علم بر آنند همه
که رضا بلبل شیرین سخن این چمن است
هر که ساید سر تسلیم بدرگاه رضا(ع)
ایمن از فتنه و آشوب و بلا ومحن است
بخدا خاك درش را نفروشد به بهشت
هر که را خطهٔ سلطان خراسان وطن است
ساکن کوی رضا باش که در لطف و صفا
خوشتر ازجنت فردوس و بهشت عدن است
چه رضائی که چو رضوان حرمش روح فزاست
چه رضائی که چودریا کرمش موج زن است
هر که بر شمع رخش کرد چو پروانه طواف
چون من سوخته دل بی‌خبر ازخویشتن است
از من ای شاه خراسان نظر لطف مپوش
که حریم تو شها قبلهٔ امید من است
زحریم تو کنم کسب سعادت شب‌وروز
هدف قطره ز دریا گهر اندوختن است
نکشم دست ز دامان تو تا دامن خاك
نکنم دل زتو تا روح مرا دربدن است
تو سلیمانی و از پرده بفرمان توشیر
بدرد پرده‌دری را که کم از اهرمن است

ای (رسا) نیست غم از موج حوادث ما را
که رضا ضامن این ملت و ملك کهن است

آفتاب ملك ایران

مژده کز مشرق بر آمد آفتابی صبحدم
کز جبین تا بناکش نور تابد دمبدم
در مه ذیقعده نوری از حریم کبریا
روشنی بخش وجود آمد ز اقلیم عدم
زادهٔ موسی‌بن‌جعفر ثامن و ضامن رضا
آنکه نور حجتش می‌تابد از سرتاقدم
وه چه مولودی که الطافش نیاید بر زبان
وه چه فرزندی که اوصافش نگنجد درقلم
خسروان در آستانش سر نهاده چون گدا
قدسیان در پیشگاهش صف کشیده چون خدم
کوکبی در آسمان دانش و بینش دمید
کز فروغ علم و فضلش خیره شد چشم امم
خسرو ملك فصاحت والی والاتبار
وارث تاج ولایت سرور گردون حشم
ملك جم شد پرچمش سرسبز از روزی که شد
پرچم سبز رضا افراشته در ملك جم
قلب او آئینهٔ صدق است و ایمان و صفا
طبع او گنجینه علم است و آداب و حکم
آفتاب ملك ایران آنکه بهر کسب فیض
جبهه برخاك حریمش سوده شاهان عجم

ساکن کوی رضا شو کز صفا و خرمی است
تالی باغ بهشت و رشك فردوس ارم
ایکه میجوئی بهشت وچشمهٔ احسان وجود
خاك او سرچشمهٔ فیض است ودریای کرم
آن لئالی کز لبش برخاك نیشابورریخت
جمله را بر لوح دل با خط زرین کن رقم
با سپاهی از ملك گسترده شهپر جبرئیل
تا بروبد خاك پاك آن حریم محترم

* * *

ای دریغ از کینه اهل زمین شد آسمان
تیره از ابر نفاق و جورو بیداد و ستم
شیر مردانیم لیکن چون رسد روزمصاف
حمله‌مان ازباد باشد همچو شیران علم
چنگ تاکی میزنی بردامن حرص‌وهوا
سنگ تاکی میزنی بر سینه از بهر شکم؟
بی سبب هرگز مزن روشندلانرا افترا
بی‌جهت هرگز مکن آزادگان را متهم
بهر عیش ونوش دنیا بر دل خلق خدا
گه زنی زخم زبان و گه زنی نیش قلم
تا نتابد نور ایمان در دل این کاروان
کی بسر منزل رسد زین وادی پرپیچ و خم
تا نباشد مردمی را اتفاق و اتحاد
تا نباشد ملتی در راه حق ثابت قدم

نی وطن یابد از این گرداب بدبختی نجات
نی رهد ملت ز قید ذلت ورنج و الم
وقت آن آمـد که زیر قبهٔ سلطان طوس
از ره صدق وصفا گیرند یاران دست‌هم
دور سازند از افق این ابرهای تیره را
تا کند پرتو فشانی کوکب صلح وسلم
ای شه ملک‌خراسان‌از گدایان رخ متاب
ای پناه بی‌پناهان دست ما گیر از کرم
کشتی مارا فرا بگرفته مـوج از چارسو
چون‌تو هستی ناخدای کشتی ایران‌چه‌غم
آنکه آهو را دهد در دامن لطفش پناه
کی کند دلخستگان را نا امید ازاین‌حرم
ای (رسا) پشت وپناه‌ملت‌ایران رضاست
سایه‌اش یارب مبادا از سر این ملک کم

بهاریه در میلاد امام هشتمین

آمد بهار وشد جوان گیتی زفر فرودین
باغ‌وچمن‌از خرمی‌شدرشک‌فردوس‌برین
بادصبادامن‌کشان‌بردشت‌وصحرا‌شدوزان
از سبزه‌گوئی‌پرنیان گسترده‌برروی زمین
کردند رنگین‌پیرهن برتن عروسان چمن
شدباغ وصحرا و دمن پرلاله وپر یاسمین
زدسبزه‌صف‌از‌حدفزون‌لاله‌زخاك‌امدبرون
آن‌پرچمی‌زدسبزگون‌وین‌خیمه‌گاهی‌آتشین

از خرمی دشت و دمن شد رشك فردوس عدن
از سبزه و گل شد چمن نقش نگارستان چین
گلزار از فر صبا شد روح پرور جانفزا
چون طوس فردوس رضا از مقدم سلطان دین
خلق ایستاده کو بکو چشم انتظار روی او
تا پرده از روی نکو گیرد نگار نازنین
شد جلوه گر نور خدا در روز میلاد رضا
کز بوی دلجویش فضا شد مشکبار و عنبرین
از (نجمه) سر زد اختری خورشید روشن گوهری
جانم فدای مادری کاورده فرزندی چنین
چون لعل شکربار او شیرین بود گفتار او
برقامت و رخسار او بادا هزاران آفرین
شاهیکه او را خاك در رو بدملك بابال و پر
برخاك پاکش مشك تر ریزد ز گیسو حور عین
مهرش فروغ محفلم خاکش صفا بخش دلم
گوئی که با آب و گلم گشته ولای او عجین
صبح سعادت روی او خرم فضا از بوی او
فردوس رضوان کوی او «قل فادخلوها آمنین»
از (تکتم) آن فخر زنان شد سر مکتوم عیان
رازیکه روشن شد از آن اسرار قرآن مبین
دل واله و حیران او جانها فدای جان او
از خرمن احسان او ذرات عالم خوشه چین
سر جیل ابرار امم سرچشمهٔ فضل و کرم
مسجود ارباب نعم منظور اصحاب یقین

گردون بپاس نعمتش بنهاده سردرخدمتش
شاهیکه کاخ‌عزتش بگذشته از عرش برین
دیگر ندارد در جهان‌حاجت بفردوس وجنان
آنکس چو من بوسد زجان قبر امام هشتمین
شاه سریر ارتضا محکوم فرمانش قضا
نجل رسول‌مصطفی(ص)شبل‌امیر المؤمنین(ع)
دل‌محو رخسار مهش خرم بهشتی درگهش
سرسوده برخاك رهش شاهان با تاج‌ونگین
رخ مطلع نور خدا دل مظهر صدق و صفا
کاخش حریم کبریا خاکش مطاف مسلمین
شاهیکه از دیوان رب آمد رضا اورا لقب
ماهیکه خورشید ازادب ساید بدرگاهش جبین
آنجاکه نامش برده شد خرم دل افسرده شد
شاهیکه نقش پرده شد از خشم او شیر عرین
گوموسی عمران دگر نام از ید بیضا مبر
کز لطف حق‌آمد بدردست خدا از آستین
شاه ملایك پاسبان دائم حریمش در امان
چون پاسبان آستان دارد چو جبریل امین
هر دم نسیمی جانفزا آید ز فردوس رضا
هم آستانش دلگشا هم بوستانش دلنشین
سر چشمهٔ فیض ازل سرلوحهٔ علم و عمل
هم درفصاحت بی‌بدل هم‌درسخاوت‌بی‌قرین
آئینهٔ انوار رب گنجینهٔ فضل و ادب
جای سخن از لعل لب افشانده درهای ثمین

من شاعردربار او دربار فیض آثار او
از خرمن گفتار او همچون گدایان خوشه چین
از پرسش روزجزا دیگرچه غم دارد (رسا)
زیرا شفیعی چون رضا دارد بروز واپسین

سرچشمهٔ رحمت

مه اردی بهشت آمد گذر از باغ و صحرا کن
بساط شادی وعشرت کنار سبزه برپا کن
چه دیباها که فراش صباگستر ده در بستان
قدم برطرف بستان نه گذر بر فرش دیبا کن
سحر چون بانك شورانگیز مرغان از چمن آید
تو هم مستی وشیدائی چو آن مرغان شیدا کن
اگر خواهی نمایشگاه گلهای بهشتی را
گذر در موسم اردی بهشت از باغ وصحرا کن
بهاروگل نپاید گر بهار جاودان خواهی
گذر از گلشن گلهای رنگا رنگ زهرا کن
از آن گلهای گوناگون یکی امروز میروید
مشام جان معطر زین گل خوشبوی وزیبا کن
سرود جشن گل خوانند مرغان چمن یکسر
توهم در بزم میلاد رضا جشنی مهیا کن
ندیدی گر که نجمی پروراند آفتابی را
کنار (نجمه) خورشید ولایت را تماشا کن
امام زاهد و عالم سلیل موسی کاظم
اگرجوئی حقیقت را در این گنجینه پیدا کن

به موسی گو اگر خواهی جمال کبریا بینی
نگاهی برجمال تابناك پور موسی کن
اگر مفتاح اخلاص و ارادت هست در دستت
در فردوس رضوان را بروی خویشتن وا کن
در این فردوس جان پرور روان را خرم و خوشبو
ز گلهای دلاویز کمال و زهـد و تقوی کن
ز نور تربت پاکش روان را روشنائی ده
در آب چشمه لطفش دل خود را مصفا کن
چو خواهی دل ز دیدارش صفا و خرمی یابد
چو پاکان ساحت جان را ز ناپاکی مبرا کن
در این دار السرور از جان بیفشان گرد محنت را
در این دار السلام از دل برون آلام دنیا کن
شود در قطرهٔ باران چو در دریا فرود آید
تو هم چون قطره خود را در در این بخشنده دریا کن
رضای او رضای حق ندای او ندای حق
گرت فرمان دهد فرمان چو شیر پرده اجرا کن
شها از درگه لطفت مران امیدواران را
تو ای سرچشمهٔ رحمت نگاهی جانب ما کن
ز یکسو بی پناهان را بدامانت پناهی ده
ز یکسو دردمندان را به لبخندی مداوا کن
پناه ای ضامن آهو بدرگاه تو آوردیم
ضمانت نامهٔ ما را ز راه لطف امضا کن
مراد آرزومندان از این درگه شود حاصل
دلا هر حاجتی داری از این درگه تمنا کن

منم شاها گدای خوشه‌چین خرمن فیضت
به (دعبل) آنچه بخشیدی (رسا) را نیز اعطا کن

خورشید ولایت

آسمان گر تیره فام از ابرهای بهمن است
در ورای ابر بهمن آفتابی روشن است

چشم بر ره کهکشان و ماه و خورشید و نجوم
تا چه زاید در سحر گاهان که شب آبستن است

آمد از دریای رحمت گوهری، کز وصف او
هم بیانم نارسا و هم زبانم الکن است

مقدم ذیقعده را تا تهنیت گوید نسیم
دامنش پر ارغوان و پر گل و پر سوسن است

مژده‌ای چشم انتظاران اندر این فرخنده ماه
آفتابی از حریم (نجمه) پرتو افکن است

پرده خورشید ولایت چون ز رخ گیرد، بلند
از زمین بر آسمان فریاد احسن احسن است

هشتمین گلبن شگفت از بوستان مصطفی
بر تن این پاکیزه گل را سبز گون پیراهن است

تا بپای گلبن زهرا فرو ریزند در
اشک افشان چشم مشتاقان چو ابر بهمن است

آمد آن گنجینهٔ دانش که در هر محضری
خیره از نور علومش دیدهٔ اهل فن است

عالم آل محمد ، معدن علم بنی است
بسکه گوهرهای رنگارنگ در این معدن است

عالمان را لرزه گرافتد بتن نبود شگفت
جامهٔ دانش امام هشتمین را برتن است
نور عرفانش سرای‌جهل را روشنگراست
سیل‌برهانش بنای کفر را بنیان کن است
خوشه چین خرمن او یند اهل معرفت
زانکه‌پرازخوشه‌های‌معرفت‌این‌خرمن‌است
آمداز ره پیشوائی از وطن افتاده دور
خلق را برغربتش فریاد وآه‌وشیون است
موکب سلطان دین فرمود اجلال نزول
درخراسان‌کزقدومش‌باصفاچون‌گلشن‌است
روشن از نور جمالش کرد نیشابور را
اشکها جاری زشوق ازدیدهٔ مردوزن‌است
خامه بگرفتند و بنوشتندان (زرین کلام)
مکتب یکتا پرستی ان کلام متقن است
تاکه تن ایمن بماند جامه توحید پوش
جامه توحید مردان خدا را جوشن است
ای شبان وادی ایمن در این وادی بیا
کاندرین دارالامان هربی‌پناهی ایمن است
گردران وادی‌شنیدی (لن‌ترانی) غم‌مخور
باسخ‌اینجا(رب‌ارنی)رانعم جای لن‌است
برجمال زادهٔ موسی بن جعفر کن نگاه
کایت ذات‌وصفات‌کردگار ذوالمن است
نیست جز حصن ولایت بی‌پناهان راپناه
زانکه‌محکم‌ترحصارحصن‌اوازاهن است

رهزن دلهاست شیطان ، لیك باحصن‌ولا
خانهٔ دلها مصون از دستبرد رهزن است
سکه عهد ولایت شد مزبن بر رضا (ع)
کزسخاهم دوست راضی‌ازرضاهم دشمن‌است
تادراند پرده در را برجهد ازپرده شیر
شیر راهم رشتهٔ مهر رضا برگردن است
نور حق‌را ظلمت باطل نگر داندخموش
کی حریم کبریا جولانگه اهریمن است
ایکه‌جوئی بوی گل خاك‌خراسان‌راببوی
زانکه فرزندپیمبر را خراسان‌مدفن‌است
آستانش قبلهٔ حاجات ارباب نیاز
دربهشت است آنکه دراین آستانش‌مسکن‌است
سفرهٔ احسان او گسترده برشاه وگداست
مکتب ایمان‌او اهل ولارا مأمن است
فیض او گوهـر کند هر قطرهٔ ناچیز را
آری آری سنت دریا گهر پروردن است
ای‌دل ازبار گناهان خائف ومحزون‌مباش
کزحریم اوبلند آوازهٔ (لاتحزن) است
آنکه آهو را دهد در دامن لطفش پناه
دست‌نومیدان کجاکوتاه‌ازاین‌دامن‌است!
میهن مارا چه باك از تند باد حـادثات
سایهٔ شاه خراسان برسر این میهن است
من نمك پروردهٔ شاه خراسانم (رسا)
آنکه‌لطفش‌دردوعالم‌شامل‌حال‌من‌است

بمناسبت نصب ضریح جدید رضوی در ۱۳۷۹ هجری قمری

درمه شعبان بپاس مقدم (قائم «ع»)
قـائمه عـرش کبریا شده قـائم

صف زده در پیشگاه شاه خراسان
از پی عرض ادب رجال واعاظم

روزنـهٔ رحمتی ز نـو بگشودند
در حرم شاه طوس طی مـراسم

قبلهٔ هفتم وصی احمد مـرسل (ص)
حجت هشتم سلیل موسی کاظم(ع)

شاه خراسان رضا (ع) که درحرم او
از پی خدمت ستاده حاجب وخادم

گلبـن بستان مهد عصمت کبـری
بـلبل گلزار آل طیب هـاشم

والی اقلیم فضل و ملك بلاغت
وارث اورنگ علـم و تاج مکارم

مهبط جبـریل و قبله گاه سلاطین
کعبهٔ صاحبدلان و عـارف و عالم

درگهٔ سلطان دین حریم الهی است
پاس حریم خداست بـرهمه لازم

ماه ندیدم بدین جمال و تجلـی
شاه ندیدم بـدین صفات و علائم

کاخ جلالت شکست رونق افلاك
نور جمالت ز دود زنگ مظالم

شهپر جبریل مفرش حـرم تست
پردگیان حـریم قدس محارم

از پی رو بیدن غبار حـریمت
خیل ملـك سوی آستان تـو عازم

دست ز عشقت نمیکشیم که ما را
عالم عشق است خوشترین عوالم

ای شه خوبان تـرحمی که بپایت
اشك ندامت فشانده بنـدهٔ نادم

کعبهٔ حاجاتی و شکسته دلانر است
زین در رحمت امید عفو جرائم

زادهٔ باب الحـوائجی و حریمت
منبع فیض و عنایت استومراحم

شکر که این شاهکار ذوق و هنر یافت
خاتمه بعد از سه سال رنج مداوم

هر که (رسا) خدمت ضریح رضا کرد
شامل احوال اوست رحمت دائم

نصب شد این کعبه ازهزار چو بگذشت
سیصد و هفتاد و نه زهجرت (خاتم ص)

کلید در رحمت

بیا که مظهر آیات کبر یا اینجاست
بیا که تربت سلطان دین رضا (ع) اینجاست
بیا که گلبن گلزارموسی جعفر(ع)
بیا که میوهٔ بستان مصطفی (ص) اینجاست
بیا که خسرو اقلیم طوس شمس شموس
بیا که وارث دیهیم ارتضا اینجاست
شهنشهی که بچشمان غبار در گاهش
کشند حور و ملایك چو توتیا اینجاست
اگر کلید در رحمت خدا جوئی
بیا کلید در رحمت خدا اینجاست
در مدینهٔ علم و کمال و زهد و ادب
در خزینهٔ بخشایش و عطا اینجاست
زقبله گاه سلاطین بخواه حاجت خویش
شهیکه حاجت مسکین کند روا اینجاست
قدم زصدق و ارادت در این حرم بگذار
که مهد عصمت و ناموس کبریا اینجاست
بیا که منبع فیض و عنایت ازلی
بیا که مطلع «والشمس والضحی» اینجاست
امام ثامن و ضامن رضا که بر حرمش
نهاده اند شهان روی التجا اینجاست
بهخضر کز پی آب بقاست سرگردان
دهید مژده که سر چشمهٔ بقا اینجاست

از این سفینهٔ رحمت مپوش چشم امید
چه غم زموج حوادث که ناخدا اینجاست

طواف کعبه سلطان طوس کن ز خلوص
که زمزم و حجر و مروه و صفا اینجاست

سپهر حکمت و خورشید آسمان علوم
ستاره شرف و زهرهٔ حیا اینجاست

در آستان جلالش ندا کند جبریل
بسالکان حقیقت که رهنما اینجاست

شهیکه از پی اخلاص و بندگی شب و روز
نهاده جبهه بدرگاه او (رسا) اینجاست

درمراسم غبارروبی ضریح مطهر

ای شه طوس بدیدار تو باز آمده‌ایم
درحریم توپی عرض نیاز آمده‌ایم

ما گدائیم وتوئی پادشه بنده نواز
خدمت پادشه بنده نواز آمده‌ایم

دل مشتاق زبس تشنهٔ دیدار تو بود
برلب چشمهٔ الطاف تو باز آمده‌ایم

تاکنی باخبر از راز حقیقت مارا
بادلی پاك به خلوتگه راز آمده‌ایم

چهره بگشای که جان درقدمت افشانیم
قبله بنمای که از بهر نماز آمده ایم

بی جواز تو متاعی نپذیرند ز ما
رحمتی کن که بهامید جواز آمده‌ایم

خسروا از پی روبیدن گرد حرمت
چون(رسا)بادل پرسوزوگداز آمده‌ایم

در مراسم غبارروبی

ای شه طوس که سر چشمهٔ الطاف خدائی
جان ما باد فدایت که ولینعمت مائی
میوهٔ باغ رسالت شه اقلیم ولایت
بحر مواج علوم و کرم و لطف و عطائی
گرد غربت زچه بر تربت پاك تو نشسته
همه بر حال تو گریان که غریب‌الغربائی
ما ضعیفیم و پناهنده بدین حصن ولایت
رحمتی کن به ضعیفان که معین الضعفائی
دل‌چو آئینه صفا یافت ز انوار جمالت
که سرا پا همه لطفی و فروغی و صفائی
ماگدائیم و تو سلطان چه‌شود کزره احسان
نظر لطف و عنایت فکنی سوی گدائی
زد بنام تو خدا سکهٔ تسلیم و رضا را
که تو شایستهٔ این سکهٔ تسلیم و رضائی
گره از کار فروبستهٔ ما کس نگشاید
تو مگر عقدهٔ ز دلهای پریشان بگشائی
پرده ازچهره برافکن که دراین وادی‌ظلمت
جز فروغ تو ندارد دل ما راهنمائی
بوی دلجوی تو از درد رهاند دل ما را
چکند جز تو ندارد دل‌پر درد دوائی
کوته ازدامنت‌ای شاه‌مکن‌دست (رسا)را
که تواش ضامن و فریادرس روز جزائی

بمناسبت اهدای پردهٔ کعبه به آستان قدس رضوی

خدا پـرده خانهٔ خـویش را فرستاد بهر شهنشاه طوس
که بی‌پرده باشد بشر را محال تماشای انوارشمس‌الشموس
گرت آرزوی حریم خداست
ز جان آستان رضا رابپوس

رباعی

برخیز که موکب رضا میآید سلطان سریر ارتضا میآید
ای تشنه آب چشمهٔ رحمت حق سرچشمهٔ رحمت خـدا میآید

* * *

مردان خـدا نهند بامیل و رضا سر بر در آستان تسلیم ورضا
گرطالب‌وصل دوست رازهردهند در راه رضای دوست‌نوشدچورضا

* * *

شاهیکه گذشت ازفلك رتبت‌او سوزد دل هر غریب‌برغربت‌او
جاروب کشان‌حرمش بامژگان روبند غبار غربت از تربت او

* * *

از دامن (نجمه) کوکبی خاسته شد از رونق آفتاب و مه کاسته شد
برمسند دین نشست بـا جـامه سبز (گل بود و بسبزه نیز آراسته شد)

«بمناسبت‌بیناشدن چشمان‌شخص نابینائی‌بنام رضاعطائی»

رساکن براین آستان جبهه سائی که خاکش دهد دیده را روشنائی
نظرکن چسان کرد از راه رحمت عطای رضا (ع) بازضای عطائی

« بمناسبت‌تقارن‌عید نوروز بامیلادمسعودرضا (ع) »

امسال جهان بکام ما میگـردد بر محور وحـدت و صفا میگردد

هرسال جهان بطالعی میگردید — امسال بطالع رضا (ع) میگردد

* * *

میلاد رضا (ع) طلیعه نوروز است — برملت ما مبارك و پیروز است
روزیکه تجلی خدا چون خورشید — ازدامن (نجمه) سرزندامروز است

«بمناسبت توسعه‌حرم مطهردرسال ۱۳۴۴»

ای بارگهت چو پایهٔ عرش رفیع — مجذوب جمال کبریائیت جمیع
از بهررفاه زائرین حرمت — دربار ولایت تو گردید وسیع

«بمناسبت ابری بودن‌آسمان درروزمیلادرضا(ع)»

ندانم بمیلاد سلطان طوس — چرا چهره آسمان شد عبوس
چرا تاج زرین خورشید نیست — زر افشان براین گنبد ابنوس
بگفت آسمان آفتابی دمید — که پرتو فشانی کند برنفوس
علی‌بن‌موسی ع که با تاج علم — کند بر سریر و لایت جلوس
ازان چهره پنهان زشرمند گی
کندشمس من نزدشمس‌الشموس

مهمان‌عزیز

سر زمینی روشن از نورخدا داریم‌ما — یادگاری از رسول مصطفی‌داریم‌ما
خویش راآماده‌ازبهر پذیرائی کنیم — زانکه‌مهان‌عزیزی چون رضاداریم‌ما
کاخ‌استقلال‌ماهرگز نگردد سرنگون
زانکه برحصن و لایت اتکا داریم ما

فیلم خانه‌خدادرمشهد

این‌فیلم زخانه خداآمده است — اززمزم ومروه وصفاآمده است
از بعد زیارت خدا قافله‌ای — از بهر زیارت رضا آمده است

«بمناسبت باریدن برف در روز گشایش ضریح مطهر»

ارلطف تو ای طلیعهٔ صبح امید / پوشید زمین ز برف دیبای سپید
فرمان گشایش در رحمت حق / در روز گشایش ضریح تو رسید

* * *

برخیز که روشن ارافق اختر ماست / میلاد امام هشتمین سرور ماست
تاسایهٔ پرچم رضا بر سر ماست / ایمن ز حوادث جهان کشور ماست

بمناسبت میلاد مسعود جواد الائمه علیه السلام

از شبستان ولایت قمری پیدا شد / از گلستان هدایت ثمری پیدا شد
بحر مواج کرم امده درجوش وخروش / که ز دریای عنایت گهری پیدا شد
شب میلاد جواد است، ندازد جبریل / کز پی شام مبارك سحری پیدا شد
ازافق ماه درخشان رجب داد نوید / که زخورشید ولایت قمری پیدا شد
میرسد نکهت ریحان بهشتی بمشام / که ز (ریحانه) رضا را پسری پیدا شد
سالها بود پدر چشم براه پسری / که پسر آمد و نور بصری پیدا شد
نام نیکوش محمد لقب اوست جواد / در صفات ملکوتی بشری پیدا شد
داد خواهان جهان رازپی دادرسی / خسرو دادرس دادگری پیدا شد
مظهر زهد وفضیلت ، که بدان گوهر پاك / علم نازد که مرا تاج سری پیدا شد
مجلس آراسته مأمون زبزرگان ورجال / که ز در کودك صاحبنظری پیدا شد
باسخ مجلسیان داد بهرگونه سئوال / کز همه برترو شایسته تری پیدا شد
سپر انداخته روباه صفت مدعیان / زانکه در بیشهٔ دین شیر نری پیدا شد
ایکه در وادی حیرت شده ای سرگردان / غم مخور قافله را راهبری پیدا شد
خرم آن گل که زهر سو بتماشای رخش / صد چومن بلبل خونین جگری پیدا شد
چون بدور ائمه جد گرامیش رسید / دردل از شوق وصالش شرری پیدا شد

چون به بغداد دو سرچشمه رسیدند بهم
خاك را لطف و صفای دگری پیدا شد

ای (رسا) شادی میلاد همایون جواد (ع)
طبع موجی زد و زیبا اثری پیدا شد

در منقبت حضرت جوادالائمه (ع)

جلوه درمحفل چو ماه عارض جانانه کرد
عاشقان را با نگاهی واله و دیوانه کرد

خیل مشتاقان خود را با نگاهی دلفریب
دیده روشن از فروغ نرگس مستانه کرد

آتش شوق وصالش کرد با دلدادگان
آنچه سوز اشتیاق شمع با پروانه کرد

باده از خمخانهٔ وحدت چو در پیمانه ریخت
عارفان راسرخوش وسرمست از آن پیمانه کرد

ریخت ازهرتار مویش آیتی ز آیات حق
چون نسیم آفرینش موی او را شانه کرد

آشنای مه جبینی باش کاندر بزم عشق
شوق دیدارش جهانی رازخود بیگانه کرد

نازم آن ریحان خوشبوئی که با باران فیض
تربیت دست (رضا) دردامن (ریحانه) کرد

صبحدم درخانهٔ ریحانه خورشیدی دمید
کز فروغ چهره‌اش روشن فضای خانه کرد

کوکب برج فضایل خسرو خوبان جواد (ع)
آنکه محو نور علمش مردم فرزانه کرد

وارث شاه ولایت شهریاری کز بیان
ساحت حق را جدا از باطل و افسانه کرد
بی‌رخش کاشانهٔ دین چون شب تاریك بود
پرتو صبح جمالش روشن این کاشانه کرد
ابر احسانش جهان راخرم وشاداب ساخت
کاخ ایمانش بنای کفر را ویرانه کرد
نعمت شاهانهٔ او شامل شاه و گداست
کی تواند کس سپاس نعمت شاهانه کرد
آیت «نورعلی نور» ازحریمش شد عیان
چون درآغوش صدف‌جا آن‌در یگدانه کرد
از پی ویرانی شالودهٔ کفر و ضلال
تکیه بر عزم بلند و همت مردانه کرد
ای(رسا) جان را نثارمقدم جانانه کن
زانکه جان‌باید نثار مقدم جانانه کرد

درمدح حضرت امام هادی علی النقی (ع)

چوبرسربر ولایت‌نشست‌خسرو دین
فلك نهاد بدرگاه او سر تمکین
بیا که صبح هدایت دمیدوشدتابان
در آسمان ولایت ستارهٔ دهمین
ز نسل احمد مرسل زدودهٔ حیدر
ز نور فاطمه طاوس باغ علیین
ز آسمان امامت دمید خورشیدی
که آفتاب جمالش‌گرفت روی زمین
بسالکان حقیقت دهید مژده که‌گشت
امام هادی فرمانروا و رهبر دین
ستاره‌ای که زانوارچهره‌روشن کرد
فضای کون‌ومکان‌را بنورعلم و یقین
مه سپهر فضیلت محیط جود و کرم
شه سریر ولایت چراغ شرع مبین

طلیعه‌ای که زبهر طواف شمع رخش گشوده بال چو پروانه جبرئیل امین
شهنشهی که شهان پیش خاك درگاهش کشیده دست ز تخت و کلاه و تاج و نگین
مهی که بهر تماشای آفتاب رخش نشسته در صف گردون ستارگان به کمین
سرور سینهٔ زهرا سلیل ختم رسل نهال گلشن طاها و روضهٔ یاسین
به پیش تربت پاکش دم از بهشت مزن که خاك اوست مصفا تر از بهشت برین
ضمیر اهل یقین از صفای او روشن دهان اهل ادب از کلام او شیرین
رخش طلیعهٔ آیات کبریاست بخوان صفات ذات خدا را از آن خطوط جبین
چو در لئالی طبعش به گوش دل آویز که طبع اوست گرانمایه گنج در ثمین
شهی که حکم ولایش ز بامداد ازل نوشته کلك قضا بر صحیفهٔ تکوین
حصار علم و یقین شد بدست او ستوار کتاب فضل و شرف شد بنام او تدوین

(رسا) چو خواست که دفتر بزیور آراید
نمود نامه بنام مبارکش تزیین

در ثنای امام حسن عسگری (ع)

ای رخ ماهت ز نکو منظری مطلع خورشید و مه و مشتری
ای گل نو رستهٔ بستان حق مظهر زهد و شرف و سروری
مژده که با نور هدایت رسید راهنمائی ز پی رهبری
پرده بر افکند ز وجه حسن حجت برحق حسن (ع) عسگری
آنکه بصورت چو شه انبیا آمده با خاتم پیغمبری
آنکه بصولت چو شه لافتی آمده با کوکبهٔ حیدری
گوهر رخشندهٔ برج کمال منبع فیض و کرم داوری
آنکه جبین سوده بخاك درش همچو زمین گنبد نیلوفری
ابر کرم چشمهٔ مواج فیض گنج کمالات و ادب پروری

آنکه ربوده‌است ز اهل سخن — گوی فصاحت ز سخن گستری
وارث دیهیم ولایت حسن (ع) — آیت دانائی و دانشوری
گوشه‌ای از سفرهٔ احسان اوست — چرخ بدین وسعت و پهناوری
چهره بر آن تربت خوشبو بسای — تا شودت جامهٔ همه عنبری
آیتی از قلب جهان بین‌اوست — جام جم آئینهٔ اسکندری
نو گل (قائم) دمد از گلشنش — باگل (نرگس) چو کند همسری
دیده کند باز چو نرگس بباغ — آنکه چو نرگس کندش مادری
خامهٔ اعجاز در این شاهکار — داده نشان صنعت صورتگری
خواست کند چهرهٔ حق را نهان — جعفر کذاب به افسونگری
جلوهٔ حق رونق باطل شکست — باید بیضا چه کند سامری!
گلشن ایام نیارد دگر — غنچه بدین لطف و صفا و طری
صبح هدایت چو برآید شود — نور حق از ظلمت باطل بری
کفر براندازد و خالص کند — سکهٔ دین راچو زر جعفری
آنکه کند معدلتش خاك را — پاك زجور و ستم و خودسری
چون اسدالله کشد ذوالفقار — تاکند از دین خدا یاوری
عیسی مریم شودش جان نثار — موسی عمران کندش چاکری

طبع (رسا) بین که چه درها فشاند
در قدمش با سخنان دری

بمناسبت میلاد با سعادت قائم آل محمد (ع)

دوش وقت سحر از سامره برخاست نسیم
تا برد رائحه (نرگس) از آن پاك حریم
شد برانگیخته موج طرب از عالم خاك
بوی گل بر همه آفاق پراکند نسیم
تا که جبریل کند سامره را گلباران
کاروانهای گل آورد ز جنات نعیم
در شب نیمهٔ شعبان معظم ز افق
دادمه عالمیان را خبر از فیض عمیم
این شمیم ملکوتی ز حریم حسن است
شد مشام دل وجان خرم از آن طرفه شمیم
عرضه فرمود (حکیمه) گل نرگس به امام
وه چه گل مظهر آیات خداوند حکیم!
آفرین باد بر آن خامه رسام ازل
که کند شبه رسول مدنی را ترسیم
محور دایرهٔ کون و مکان ، قطب زمان
وارث مسند پیغمبر و قرآن کریم
سروجان در قدمش ریز که آن گوهر پاك
یادگاری است گرانمایه از آن (در یتیم)
در شجاعت چو حسین و بشهامت چو علی
چون نبی صاحب وجه حسن و خلق عظیم
تاجداران جهان تاج زسر بر گیرند
گر بسر مهدی موعود گذارد دیهیم

تا بروبند غبار حرم محترمش
قدسیان گشته درآن بارگه قدس مقیم

چشم صاحبنظر افتد چو بر آن وادی پاك
چشم پوشد ز تماشای بهشت و تسنیم

ای گل باغ رسالت کـه پی عرض ادب
خسروان کرده بدرگاه جلالت تعظیم

تا بر آن چهره تجلی خدا را نگرد
آمد از طور بدید ار تو موسی کلیم

شد بفرمان خدا امر ولایت بتو ختم
بعد میلاد تو شد مادر ایام عقیم

صاحب الامری و منجی بشر مصلح کل
چهره بگشای که اوضاع جهان گشت وخیم

عهدکردی که گشائی گره از مشگل ما
ای شه دادرس از یاد مبر عهد قدیم

پرچم (نصر من الله) بر افراز وبیا
که بفرمان تو گردد همه عالم تسلیم

تا جهان پرشود از داد برانداز ز بن
ریشهٔ کفر و فساد وستم و ظلمت و بیم

تو سلیمانی و شمشیر بر آور ز نیام
خاك را پاك کن از فتنه دیوان رجیم

وارث مسند پاکان شده نا پاکدلان
تکیه برجای کریمان زده اشخاص لئیم

پرچم صلح و عدالت زتوگردد بر پا
پایهٔ دین و فضیلت ز تو یابد تحکیم

توئی آن مکتب آداب که لقمان گیرد
در دبستان تو آئین ادب را تعلیم
به ثنای تو گشودند زبان اهل سخن
که توئی درخور تجلیل و ثنا و تکریم
چشمه عدل تو با نایرهٔ ظلم کند
آنچه با آتش نمرود نمود ابراهیم
خرم آن روز که درسایه عدل تو شود
پرچم صلح بر افراشته در هر اقلیم
کی کند نورتو کاشانه جان را روشن؟
کی کند لطف تو ویرانهٔ دل را ترمیم؟
همه گویند که مفتاح فرج صبر بود
صبر نتوان که فراق‌تو عذابی‌است الیم
با نگاهی دل غمدیده ما را بنواز
که ندارد دل غمدیده ما جز تو ندیم
کاسه صبر شد از هجر تو لبریز بیا
که توئی سایه الطاف خداوند رحیم
طبعم الهام از این چشمهٔ فیاض گرفت
کز دبستان رضا یافته این ذوق سلیم
بهرشکرانه این مقدم مسعود (رسا)
کرده ران‌ملخی را به سلیمان تقدیم

میلاد مسعود حضرت ولی عصر

حجة بن الحسن عجل الله تعالی فرجه

سحر از دامن نرگس بر آمد نو گلی زیبا
گلی کز بوی دلجویش جهان پیر شد برنا

زهی سروی که الطافش فکنده سایه بر عالم
زهی صبحی که انفاسش دمیده روح در اعضا

سپیده دم ز دریای کرم برخاست امواجی
که عالم غرق رحمت شد از آن امواج روح افزا

خدا را ز آستین آمد برون دست درخشانی
که خط نسخ اعجازش کشیده بر کف موسی

ید بیضای موسی کرد کوهی را اگر روشن
جهان را کرد سرتاسر منوز این ید بیضا

بصبح نیمهٔ شعبان تجلی کرد خورشیدی
که از نور جبینش شد منور دیدهٔ زهرا

امام عصر پور عسگری آن حجت بر حق
که (قائم) شد بهذات اقدسش دنیا و مافیها

چه مولودی که همتایش ندیده دیدهٔ گردون!
چه فرزندی که مانندش نزاده مادر دنیا!

بصولت تالی حیدر بصورت شبه پیغمبر
بسیرت مظهر داور ولی والی والا

رخ او لالهٔ رضوان خط او سبزهٔ رحمت
لب او چشمهٔ کوثر قد او شاخهٔ طوبی

قدم در عرصهٔ عالم نهاده پاك فرزندی
که چشم آفرینش شد ز نورش روشن‌وبینا

بپاس مقدم او شد مزین عالم پائین
ز نور طلعت او شد منور عالم بالا

گلستان حسن (ع) دارد صفای دیگری آری
صفای هر چمن باشد زروی باغبان پیدا

شهنشاه قدر قدرت که فرمان همایونش
چو منشور قضا گردیده‌در کون ومکان‌اجرا

چو گیرد پرچم (انافتحنا) در کف‌قدرت
لوای نصرت افرازد براین نه گنبد خضرا

به ختم انبیا ماند چو خواند خطبه برمنبر
بشاه اولیا ماند چو تازد بر صف اعدا

لب لعل روان‌بخشش چو آیددرسخن‌روزی
پی بوسیدنش آید فرود از آسمان عیسی

جهان پیر چون یعقوب‌شدسرگشته‌زانروزی
که شد آن یوسف‌ثانی درون چاه ناپیدا

بیا ای خسرو خوبان حجاب‌از چهرهٔ‌ماهت
به یکسونه تجلی کن چوخورشیدجهان‌آرا

دم عیسی بیکدم ساختی گر مردهٔ زنده
تو خوددرهرنفس سازی‌هزاران‌مرده‌رااحیا

تو با این خیل‌جانبازان‌چرابگزیده‌ای‌خلوت
تو با این جمع مشتاقان چرا بنشسته‌ای‌تنها

شها چشم انتظاران را زهجران‌جان‌بلب‌آمد
بتاب ای کوکب رحمت‌برافکن‌پرده‌ازسیما

زحد بگذشت مهجوری زمشتاقان مکن دوری
رخ ماه‌ای نکو منظر مپوش ازعاشق شیدا
شبی در کلبهٔ احزان قدم بگذار تا گردد
شب تاریك ما روشن لب خاموش ما گویا
تو گر عارض برافروزی جهان یکسر شود روشن
تو گر قامت برافرازی قیامت‌ها شود برپا
تو گر لشگر برانگیزی سپاه کفر بگریزد
تو گر از جای برخیزی نشیند فتنه و غوغا
بشر بگسسته افساری که بیدادش بود آئین
جهان آشفته بازاری که نیرنگش بود کالا
بیا ای کشتی رحمت که دریا گشت طوفانی
چو کشتیبان توئی مارا چه غم ازجنبش دریا
خوش آنروزی که برخیزد ز کعبه بانگ جاءالحق
خوش آنساعت که برگیرد حجاب ازچهرهٔ زیبا
ضعیفان را کند یاری پلیدان را دهد خواری
ستمگر را دهد کیفر منافق را کند رسوا
چه دلها خون شد از عشقت چه تنها سوخت در هجرت
تفقد کن ازاین دلها ترحم کن براین تنها
خوش آن صبحی که از بستان ندای مرغ حق آید
چو بلبل در ثنای گل سرایم چامه‌ای شیوا
سر سودائی خود را به پیش پایت اندازم
قدم بگذار برچشمم اگر داری سر سودا
توئی فرماندهٔ مطلق امام و حجت برحق
توئی برشیعیان سرور توئی بربندگان مولی

(رسا) در مقدمت امروز اشك شوق افشاند
به امیدی کزان خرمن بچینند خوشه‌ای فردا

پیك سعادت

سپیده دم که بر خیزد ز صحرا | نسیمی دلپذیر و روح افزا
گذر کن جانب بغداد کز روم | شتابان میرسد پیك مسیحا
چو امواج طلائی رنگ خورشید | ز دامان افق گردد هویدا
ز طرف دجله بگذر تا بران رود | کنی پیك سعادت را تماشا
چو (بشر بن سلیمان) کن نگاهی | بران کشتی که شد از دور پیدا
میان بردگان زیبا اسیری است | (ملیکه) دختر پاك (یشوعا)
پدر فرمانروای روم ، مادر | ز (شمعون) محرم اسرار عیسی
اسیری کز جبینش میدرخشد | فروغ صبح آزادی دنیا
گلی افکنده درشط دست تقدیر | چو گلهای بهشتی پاك و زیبا
گلی چون طره حوران معطر | گلی چون چهرهٔ رضوان مصفا
ز عصیان دامن پاکش منزه | ز نقصان سیرت نیکش مبرا
گلی پاکیزه دامن همچو مریم | گلی آئینهٔ دل مانند سارا
چو طالب از پی دیدار مطلوب | کشیده دست از آئین ترسا
بگوش جان شنید الله اکبر | بجای زنگ ناقوس کلیسا
خرامان شد بسوی باغ توحید | که بینند جلوهٔ معبود یکتا
در آن محضر که بزمی آسمانی | محمد(ص) کرده با عیسی(ع) مهیا
نهال پاکی از بستان مریم | کند پیوند با گلزار زهرا(ع)
ز شاه تازیان با ماه رومی | بر آمد آفتابی عالم آرا
مشام خاکیان را کرد خرم | دل افلاکیان را کرد شیدا

چه سیمائی کــه نور کبریائی — بود روشن از آن پاکیزه‌سیما
سرور سینه زهرای اطهر — فروغ دیدهٔ سلطان بطحا
بر آمد بانگ جاءالحق‌ز گردون — (وان الباطل کان ز هوقا)
بدستش پرچم (نصر من الله) — بفرقش افسر (انا فتحنا)
بتاب ای آفتاب صبح امید — که دلها شد ز هجران‌ناشکیبا
بشر در اضطراب‌و بیم‌و تشویش — جهان در انقلاب وجنگ‌وغوغا
ز دست این طبیبان سیاست — نگردد درد ملت ها مداوا
ز تو گردد چراغ‌ظلم خاموش — ز تو گردد لوای عدل بر پا
بیا ای حجت بر حق که‌برخلق — توئی فرمانروا و حکمفرما
شب تاریك‌ما را ساز روشن — لب خاموش ما را ساز گویا
توئی بر شیعیان امروز سرور — توئی بربندگان امروز مولی
بشر در انتظار مقدم تست — ترحم کن مکن امروز وفردا

(رسا) را خامه‌شد درو صف حجت
چو خس بازیچه امواج دریا

بمناسبت میلاد مسعود حضرت ولی عصر عجل الله فرجه

صبحدم پیك مسیحا دم جانان آمد — گفت برخیزکه آرام‌دل و جان آمد
این‌نسیم‌ملکوتی‌ز کدامین‌چمن‌است — که چوانفاس سحرغالیه افشان آمد
سحراز پرده‌نشینان حریم ملکوت — نغمه‌برخاست که شاهنشه‌خوبان‌آمد
دعوی‌رهبری‌ای‌جعفر کذاب‌خطاست — که‌بصدجلوه‌برون‌حجت یزدان‌آمد
عاشقان‌رارسداین‌طرفه‌بشارت‌زسروش — که سحرگاه شب نیمهٔ شعبان آمد
میکند مرغ سحر زمزمه برشاخه‌گل — که زنرگس ثمری پاك بدوران آمد
میوهٔ باغ رسالت که به ذرات‌وجود — روشنی‌بخش‌چوخورشیددرخشان‌آمد

وارث تاج (نبی) اوست که با دعوت حق
بهـر افراشتن پرچم قرآن آمد

شهسواری است که با صولت و بازوی علی
از پی کشتن کفـار بمیدان آمد

چهره‌ای زهره بپوشان که زبام ملکوت
زهره (فاطمه) با چهرهٔ تابان آمد

مظهر صلح (حسن) اوست که با حلم حسن
پی آرامش دلهـای پریشان آمد

انکه در پیکر او خون حسین بن علی است
پی خونخواهی سالار شهیدان آمد

در ره زهد و عبادت چو (علی بن حسین)
سوی حق قافله را سلسله جنبان آمد

علم (باقر) همه در اوست که با مشعل علم
رهبر جامعه بیسر و سامان آمد

تا زنا پاك كند مذهب (صادق) را پاك
مظهر راستی و پاکی و ایمان آمد

همچو (کاظم) که بود قبله حاجات و مراد
دردمندان جهـان را پی درمان آمد

چون رضا تا که کند تکیهٔ بر اورنگ علوم
وارث افسر سلطان خراسان آمد

اوست سرچشمهٔ تقوی و فضیلت چو جواد
منبع فیض و جوانمردی و احسان آمد

(هادی) وادی حق کز پی ارشاد بشر
با چراغ خرد و دانش و عرفان آمد

یادگار (حسن عسگری) پاك سرشت
که جهان را کند از عدل گلستان آمد

(قائم) آل محمد شه اقلیم وجود
که بفرماندهی عالم امکان آمد

ای شه منتظر ار منتظران چهره مپوش
زانکه جانها بلب از محنت هجران آمد

ز جدائی تو ای کوکب صبح امید
ای بسا اشك که از دیده بدامان آمد

همه گویند که مفتاح فرج صبر بود
صبر نتوان که دگر عمر بپایان آمد

خسروا جز تو در این ملك سلیمانی نیست
کی رسد مژده بموران که سلیمان آمد

خرم آنروز که از کعبه ندا برخیزد
که بفرمان خدا صاحب فرمان آمد

از پی تهنیت مقدم گل طبع (رسا)
نغمه‌پرداز چو مرغان خوش الحان آمد

شاخهٔ نرگس

این شاخه نرگس‌ازکدامین چمن است کزحسن جمال ماه هر انجمن است
سرتاسر کاینات در نور و سرور از یمن قدوم حجة بن‌الحسن است

گل نرگس

برخیز که حجت خدا میآید رحمت زحریم کبریا میآید
از گلشن (عسگری)گذر کن‌کامروز بوی گل (نرگس) از فضا میآید

بمناسبت تقارن میلاد امام عصر با میلاد مسیح

وقت سحر از افق بصد جلوه وناز تابید ستاره‌ای مسیحا اعجاز
میلاد امام عصر (ع) و میلاد مسیح یعنی که گل(نرگس)و(مریم)شدباز

این قطعه بمناسبت نزول برف در روز میلاد حضرت ولی عصر بداهة انشاد شد

دوشم رسید مژدهٔ رحمت ز آسمان کز(نرگس) آخرین ثمر مصطفی رسید
همچون ستارهٔ سحری پاك و تابناك ازطرفه بوستان «حسن»غنچه‌ای‌دمید
با حله سپید زمین چون بهشتیان خواندسرودتهنیت این خجسته عید
شکر خدا زیمن قدوم امام عصر بارید ابر رحمت وشد عیدما سعید
گوید زمین منتظر ای منتظر بیا
کز انتظار روی تو شدموی من سپید

زینب کبری (ع)

کیست زینب آنکه عالم واله‌وحیران اوست
نور عصمت جلوه‌گر از چهرهٔ تابان اوست
گوهر پاکی که از پستان عصمت خورده شیر
جان بقربانش که جان عالمی قربان اوست
آستان زینب کبری حریم کبریاست
بندگان را دست حاجت جمله بر دامان اوست
زهره‌ای کاندر سپهر عزت و جاه و جلال
روشنی بخش کواکب شمسهٔ ایوان است
بانوئی کاندر حریم عفت و شرم و وقار
مریم پاکیزه دامن حاجب و دربان اوست
رونق رضوان ز انفاس نسیم گلشنش
نکهت جنت ز گیسوی عبیر افشان اوست
سیل نطق آتشینش کند کاخ کفر را
کاخ ایمان متکی بر پایهٔ ایمان اوست
کیست این آشفته کز او عالمی آشفته است؟
کیست این سرگشته کاینسان چرخ سرگردان اوست
میوهٔ بستان زهرا پارهٔ قلب علی است
آنکه عالم خوشه چین خرمن احسان اوست
آفتاب برج عصمت آنکه اهل فضل را
دیده روشن از فروغ دانش و عرفان اوست
جلوهٔ حق کرد روشن کوفهٔ تاریك را
گرمی بازار شام از خطبهٔ سوزان اوست

داستانی کاتش اندر دامن هستی فکند
داستان محنت و اندوه بی پایان اوست

همت مردانه او نگسلد زنجیر عهد
خوشتر از پیوند هستی رشتهٔ پیمان اوست

ای (رسا) بر ماتم اوتا قیام رستخیز
آسمان راگریه‌هابر دیدهٔ گریان‌اوست

آفتاب برج عصمت

شام روشن از جمال زینب کبراستی
سر بزیر افکن که ناموس خدا اینجاستی

کن تماشا آسمان تابناك شام را
کافتاب برج عصمت از افق پیداستی

آب گردد زهرهٔ شیران دراین صحرا ، مگر
دختر شیر خدا خفته دراین صحراستی؟

درشجاعت‌چون‌حسین(ع)ودرشکیبائی حسن(ع)
در بلاغت چون علی عالی اعلاستی

نغمهٔ مرغ حق‌از باغات شام‌آید بگوش
مرغ حق‌را نغمه شور انگیز وروح افزاستی

کرد روشن باجمالش آسمان شام‌را
کزفروغ چهره گوئی زهره‌زهزاستی

دیماه ۱۴۱۸

ارمغان نجف

این قصیده دراولین تشرف به‌آستان حضرت‌شاه‌ولایت‌معروض گردید

گردل زهجر خون شدوجانم‌زغم‌تلف شکر خدا که دامنت آورده‌ام بکف

جان نزد شاه تحفه گدایان برند لیك ❊ بهر خاك آستان تو جان کمترین تحف
بهر در گه امیر فقیری نهاده روی ❊ دست گدا و دامن سلطان زهی شرف!
برلب رسید جان من از درد اشتیاق ❊ دردا که بی تو عمر گرانمایه شد تلف
گر پرده از جمال دل آرا برافکنی ❊ بیرون جهد زسینه دل از شادی و شعف
آماج تیر عشق تو کردیم سینه را ❊ شکر خدا که تیر تو بنشست برهدف
تا آفتاب حسن تو آفاق بر گرفت ❊ عشق تو سوخت یکسره آفاق را ز تف
فردوس عدن باهمهٔ غرفه و قصور ❊ در ساحت بهشت تو کوچکترین غرف
شاهنشه زمین و زمان خواجهٔ جهان ❊ فرمانروای کون و مکان شحنة النجف
برمسند ولایت لایقترین ولی ❊ بر کرکسی خلافت صالحترین خلف
شاهیکه بهر پاس حریم جلال او ❊ جبریل باسپاه ملایك کشیده صف
ماهیکه آفتاب جمالش ز روی مهر ❊ آفاق را گرفته ز اکناف در کنف
بد اصل را چه حد که شود باتو مدعی ❊ فرق است بین درگرانمایه باخزف
تا جلوه کرد روی تو در چشم عارفان ❊ روشن شد از جمال تو اسرار من عرف
چرخیست پر فضایل و کاخیست پر جلال ❊ گنجی است پر لئالی و بحریست پر صدف
گردور از آستان توای شاه خسروان ❊ عمری گذشت در غم و در حسرت و اسف
شکرانهٔ وصال کنم با نثار جان ❊ در پای آستان تو جبران ما سلف
بودم میان خوف و رجا ناگهان بگوش ❊ آمد مرا ز درگه او بانگ لاتخف

صدها هزار عاشق دلخسته چون (رسا)
بنهاده روی سوی حریمت زهر طرف

سلطان کربلا

این چکامه درسال ۱۳۲۸ هنگام تشرف به‌اعتاب مقدسه معروض گردید

چو رو بدرگه سلطان کربلا کردم — چه‌گویمت که چهادیدم‌و چها کردم
چوبلبلی که بنالد زشوق گل درباغ — فضای گلشن دین را پراز نواکردم
بکربلا چورسیدم ، بشکراین توفیق — چه سجده‌ها که بدرگاه کبریا کردم
نخست برسر قبر (حبیب) صافی‌دل — درون سینه چو آئینه با صفا کردم
سپس بجانب قبر(حسین‌ع) کردم‌روی — بروی‌خویش دری از بهشت واکردم
چنان‌زبوی‌خوش‌تربتش‌شدم‌مدهوش — که‌درره‌ش‌دل‌وجان‌راز کف‌رها کردم

زکیمیای‌سعادت که خاك درگه اوست
وجود خاکی خود را چو کیمیا کردم

درسال ۱۳۳۰ نیزتوفیق‌عتبه بوسی‌حضرت اباعبدالله‌الحسین(ع)
نصیب واین‌چکامه‌معروض گردید

توای ستارهٔ صبح و صال زود بتاب — که برده شام جدائی دگر زبین مرا
پی زیارت قبر حسین با مادر — شدم زطوس که گرددادای‌دین مرا
ز(خسروی) چونهادم‌به (خانقین)قدم — رسید بوی محبت ز خانقین مرا
هزار شکر خدارا که باز سوی‌عراق — کشید بوی خوش تربت حسین مرا
منم که روی گدائی نهاده ام به دری — که بندگی در اوست فرض عین مرا
زهی شرف‌چونهادم بخاك‌پاکش‌فرق — رسید تارك عزت به فرقدین مرا
بنور خویش زدودندزنگ‌ظلمت دل — ستارگان در خشان کاظمین مرا
بعسگریه چو آئینه بـاصفا شد جان — زیمن تـربت نـورین نیریـن مرا

در آستان ولایت چو ذرهٔ نا چیز
کشید جذبهٔ خورشید مشرقین‌مرا

سودای حسین بن علی (ع)

این غزل در یکی از نخلستانهای کربلا در مقابل گنبد مطهر پیشوای آزادگان
با اشك دیده و خامه رقم گردید

ریخت ساقی چون شراب عشق در ساغر مرا
ز آتش عشق و محبت سوخت پا تاسر مرا
برلب خاموش منگر سوز و اشك خامه بین
کاتش عشق است پنهان زیر خاکستر مرا
نیست جز آن ماه تابان روشنی بخش دلم
نیست جز آن طاق ابرو قبلهٔ دیگر مرا
تا بسوی کعبهٔ مقصود ره یابم ، چه غم
بر سر خار مغیلان گر بود بستر مرا
این منم باخسته جانی می‌شتابم سوی دوست
یا محبت میکشاند جانب دلبر مرا؟
بسکه خوردم خون دل چون اشك از چشم قلم
قطره قطره خون دل جاری است در دفتر مرا
هر که در سر پخت سودائی ، خدا داند که نیست
غیر سودای حسین بن علی در سر مرا
خرم آن روزی که در آغوش گیرم خاك دوست
درطواف شمع چون پروانه سوزد پر مرا
در دلم چون آفتاب دولت و صلش دمید
شد ز شوق روی ماهش دیده پر اختر مرا
آتش دل رابه آب دیده بنشانم دمی
کزلب خشك شه آید یاد چشم تر مرا

چو(رسا) شاها نهادم بردرت روی امید
نا امیدای مایهٔ رحمت مکن زین درمرا

این چکامه درمقابل ضریح مقدس سالارشهیدان
در سال ۱۳۲۸ معروض گردید

بیاکه میوهٔ بستان حیدر است اینجا — بیا که پارهٔ قلب پیمبر است اینجا
چراغ محفل زینب فروغ چشم علی — سرورسینهٔ زهرای اطهر است اینجا
حسین آینهٔ حـق سفینهٔ رحمت — حسین مظهرآیات داور است اینجا
مزن به پیش حریمش دم ازصفای بهشت — که از بهشت برین باصفاتر است اینجا
گدای خاك درش راز حشرپروانیست — چه غم زپرسش فردای محشر است اینجا
بشاخسار وجودش نگر که ازهر سو — بلنـد نغمهٔ الله اکبـر است اینجا
دلم چگونه نشیند دراین چمن خاموش — که یك طبق همه گلهای پرپر است اینجا
فسرده گلبن زیبای بوستان حسن «ع» — فتاده قامت رعنای اکبر است اینجا
بگوبه غنچه دگرلب به خنده نگشاید — که خفته غنچه خندان اصغر است اینجا
ببوس تربت باب الحوائج ازسرصدق — که نور دیده ساقی کوثر است اینجا
رسید بوی محبت زخاك پـاك (حبیب) — حبیب گلبن باغ مظاهر است اینجا
بقتلگاه نظر کـن که زیر خنجر کین — عزیز فاطمه درخون شناور است اینجا
زخیمه گاه گذر کن که زینب کبری — شکسته حال زداغ برادر است اینجا
بگوبه ماه که از چهره پرده نگشاید — که مطلع مه وخورشیدو اختر است اینجا
مرابه پرتو ماه وستاره حاجت نیست — کز آفتاب جمالش منور است اینجا
غبار مفرش اورا چوگل ببوی وببوس — که چون بهشت زگلها معطر است اینجا

(رسا) جوقطره دراین بحرفیض فانی شو
که همچوبحر پراز دروگوهر است اینجا

این چکامه درحرم مطهرباب الحوائج
ابوالفضل العباس (ع) عرض شده است

مژده که ز دامن ام‌البنین / سر زده خورشید در این سرزمین
میر و علمدار شه کربلا / نور دل حیدر و ام‌البنین
ماه بنی هاشم خور شید حق / کوکب رحمت شه دنیا و دین
آنکه شده دست یداللهیش / چون اسدالله برون ز آستین
اختر تابندهٔ برج حیا / گوهر رخشندهٔ بحر یقین
بادسحر هردم از این بوستان / مشک برد تحفه به صحرای چین
خاك درش را ز پی توتیا / حور برد سوی بهشت برین
قبلهٔ حاجات که باب‌المراد / گشت ملقب زجهان آفرین
خاك ز انوار رخش تابناك / خلد ز انفاس خوشش عنبرین
گر بکشد تیغ چو شیر خدا / لرزه فتد برتن شیر عرین
ناموران جسته ز نامش شرف / تاجوران سوده بخاکش جبین
هر که بود طالب دیدار حق / گو که در این آینه حق رابیین
طرفه نسیمش دم روح‌القدس / فرش حریمش پر روح‌الامین

همچو (رسا) دولت جاوید یافت
هر که شد از خرمن او خوشه‌چین

میلاد عباس (ع)

زهی فرزند حیدر کزرشادت / ربود از همگنان گوی سعادت
عیان از دامن ام البنین شد / درخشان کوکب زهد و عبادت
برضوان غبطه میورزند براو / که دارد افسر فضل و سیادت
بمولایش حسین بن علی داشت / ز جان عباس اخلاص و ارادت

ادب‌ را بین که ماه از بعد خورشید تجلی کرد هنگام ولادت
ولی پیش از برادران علمدار
روان‌شد سوی میدان شهادت

ماه بنی هاشم

ایکه خورشید زند بوسه بخاکت ز ادب
ز فروغ تو کند جلوه‌گری ماه به شب

توئی آن‌گل که ز پیدایش گلزار وجود
بلبلان یکسره خوانند بنام تو خطب

نیست در آینهٔ ذات توجز نور خدا
نیست در چهره تابان تو جز جلوه رب

آیت صولت ومردانگی و شرم و وقار
مظهر عزت وآزادگی و فضل و ادب

نور حق ماه بنی هاشم شمع شهدا
میوهٔ باغ علی میر شجاعان عرب

منبع جودو عطا مظهر اخلاص و صفا
زادهٔ شیر خدا خسرو فرخنده نسب

نظر لطف و عنایت زمن ای شاه مپوش
که مرا جان بهوای تو رسیده‌است‌بلب

نکند عاشق کوی تو تمنای بهشت
کز حریمت دل افسرده مایافت طرب

در ره عشق(رسا)هر که بمطلوب‌رسید
دگر ازدامن جانان نکشد دست طلب

ارمغان حجاز

این قصیده در سال ۱۳۳۶ که همراه کاروان پزشکی تشرف به بیت‌الله و مشاهد متبرکه نصیب این بنده ناچیز گردید بشرح خاطرات دلپذیر و روح پرور آن سفر میمنت اثر است

کردم طواف قبله‌گه خاص وعام را / «بیت» و «صفا» و «مروه» و «رکن» و «مقام» را

وادی «مشعر» و «عرفات» و «منی» و «خیف» / قربانگـــه خلیل علـیه‌السلام را

کردم پی طواف ببر جامه‌ای تمیز / کزهم دهم تمیز حلال و حرام را

شستم بآب چشمهٔ زمزم غبار دل / اندیشه های باطل وسودای خام را

در درگهی که شاه وگدا آورد فرود / در پای آن حریم سر احترام را

آنجا که دست، مرد خدا شوید از هوس / کز دست دیو نفس ستاند زمام را

آنجا مقام انس وصفا و یگانگی است / آنجا ز شاه کس نشناسد غلام را

دیدم بچشم صحنه‌ای از روز رستخیز / غوغای آن خـلایق و آن ازدحام را

رفتم سوی (مدینه) که با اشك اشتیاق / شویم غبار درگه خیر الانام را

روشن ز نور قبهٔ خضرای احمدی (ص) / دیدم رواق گنبد فیروزه فام را

در آستان «فاطمه» بوسیدم از ادب / خاك حـریم دخت رسول کرام را

ویران ز اشك خانهٔ دل شد، چو در (بقیع) / دیدم خراب گنبد چندین امام را

دیدم به‌شام «زینب کبری» که روشنی / بخشیده آفتاب رخش تیره شام را

شستم به‌اشك قبر جگر گوشهٔ حسین / کاشانهٔ «رقیه» شیرین کلام را

در بزمگاه «ساقی کوثر» چو دل رسید / کردم تهی ز محنت دیرینه جام را

دل جرعه‌ای ز جام ولای علی چشید / زان جرعه یافت لذت شرب مدام را

با قامت خمیده گرفتم چو جان ببر / قبر «حسین» خسرو فرخنده نام را

پاینده تا قیام قیامت قیام اوست / کز خون خویش کرده بپا این قیام را

با اشك جانگداز فرستاد می‌درود / یاران با وفای شه تشنه کام را

کردم چون رو ببارگه «ماه هاشمی» / دیدم ز دور جلوه ماه تمام را

نور ستارگان درخشـان کاظمین
از دل ز دود یکسره زنگ ظلام را
گلزارروح پرور(هادی)و(عسگری)
خوشبو نمودچون(گل نرگس)مشام را
باز آمدم بخدمت سلطان دین (رضـا)
بوسیدم آستان امام همام را
شدای(رسا) عبادت و خدمت ترا نصیب
تا کردگار زین دو پذیرد کدام را

گل گم کرده

گل گم کرده را در بر گرفتم
نوای عـاشقی از سر گرفتم
کنم تا بر حریم دوست پرواز
جهـانی را بزیر پر گرفتم
بباب القبله کـردم رو مپندار
جزان در قبلهٔ دیگـر گرفتم
چوگل بوئیدم و بوسیدم او را
ضریحش را چوجان در بر گرفتم
بشویم تـا غبـار از آستانش
سرشگ از دیدگـان تر گرفتم
جبین بر تربت اکبر نهـادم
مـراد از خالق اکبر گرفتم
بگلـزار شهیدان کام دل را
از آن گلهای جان پرور گرفتم
گرفتم دامن باب الحوائج (ع)
شفا از موسی جعفر گرفتم
رسیدم چون به‌خاک‌پاك عباس(ع)
از آن دریـا بسی گوهر گرفتم
قرار خاطر و آرام دل را
ز آرام دل حیدر گرفتم
در ایوان نجف جام ولا را
ز دست ساقی کوثر گرفتم

همولایتی

(پیروی) شاعر سخن پرداز
داستانی چنین نمود آغاز
گفت سالی که درنجف بودم
ساکن وادی شرف بودم

عربی گشت رو برو با من — در حرم کرد گفتگو بامن
کز کدامین ولایت آمده‌ای — بهر درك عنایت آمده‌ای
گفتمش شاعری تهیدستم — با تو من همولایتی هستم
چون گدا آمدم ز راه دراز — نزد سلطان برای عرض نیاز
بانك برزد عرب زبی خبری — که تو اهل ولایت دگری !
ای عجم راه‌خویش‌گیر و برو — نیستم همولایتی با تو
گفتمش ماکه اهل ایمانیم — هر دو شاگرد یك دبستانیم
هر دوهستیم بندگان خدا — در پناه ولایت مولی
تو مگر از ولایت دگری — که مرا خیره‌خیره مینگری؟
گفت نی‌نی کهٔ با توهمراهم — از تو عذر گناه میخواهم
من و تو همولایتی هستیم — هر دو از ساغر ولا مستیم

ای(رسا) هر که دوستدار علی است
دست بردار از این ولایت نیست

شبی درقم

شبی گشتم مقیم گلشن قم — سحر چون‌گل‌شگفتم باتبسم
بلی‌چون‌گل‌شود باگل مقابل — در او لطف‌وصفا یابدتجسم
چه‌گلزاری که‌میرو بدنسیمش — غبار محنت و رنج و تألم
چه‌بانوئی که‌دراوصاف‌ذاتش — زبان را نیست یارای‌تکلم
شبستان ولایت گشت روشن — ز دخت والی اقلیم هفتم
یگانه دختر باب‌الحوائج(ع) — گرامی‌خواهرسلطان‌هشتم(ع)
بخاك استانش داد خواهان — نهاده رخ پی عرض تظلم
زهی‌معصومه‌کاندرزهدوعصمت — کند مریم دراین مکتب‌تعلم
مپوش از آستان فاطمه‌چشم — اگر داری ازاو چشم ترحم

بر این در هر که ساید روی اخلاص — بفـردوسش بود حق تقدم
نگهبانند کشور را دو گوهر — فروزان‌تر زمهر و ماه‌وانجم
یکی تابان‌چو خورشید از خراسان — دگر رخشان‌چو ماه‌از وادی‌قم
دلا روشکر نعمت کن که ملك‌است — زیمن این دو نعمت در تنعم
از آن‌مردم‌زقم‌جویند حاجت — که قم شد کعبه حاجات‌مردم
«رسا» در وصف گلهای نبوت
کند طبع خدا دادش ترنم

سلام برادر بخواهر

شبی جان نا قـابل خویشتن را — بر دخت موسی‌بن جعفر رساندم
جبین ادب را پی جبهه سـائی — بدان آستـان مطهر رساندم
دل خسته را تاکه آرام گیرد — به آرام قلب پیمبر رساندم
چسـان شکر گویم خدا را که در قم
سلام برادر بخواهر رسانـدم

* * *

چو بر تربت پاك معصومه درقم — نهادم جبین از پی احترامش
بدخت گرامی باب‌الحوائج(ع) — رساندم سلامی ز هشتم امامش
چو باز آمدم سوی شاه خراسان — حضور ولینعمت آمد غلامش
پس از عرض اخلاص سلطان دین‌را
رساندم ز خواهـر جواب سلامش

آخرین ره‌آورد از تربت حسین‌بن علی سال ۱۳۴٤

جان ناقابل‌خودرا بر جانان بردم — بر سر تربت سـالار شهیدان بردم

بهر دیدار حسین بن علی با همسر
همره خویش دو کودک ز خراسان بردم

تا بدان کعبه حاجات رسد دست مرا
از پی گنج بسی رنج فراوان بردم

بوی گلهای رسالت بمشامم چو رسید
خستگانرا به تماشای گلستان بردم

چشمم افتاد چو برافسر ثارالله‌یش
سجده بر خاك در آیت یزدان بردم

همه پروانه صفت گرد حریمش بطواف
من ز خجلت سر خود را بگریبان بردم

شرمم آمد چو گدایان ز تهیدستی خویش
که چرا ران ملخ نزد سلیمان بردم

هر کسی برد ز اخلاص متاعی بر دوست
من بی‌مایه ز اخلاص سر و جان بردم

چهره بر خاك نهادم ز ادب بار خصت
چون گدا دست سوی سفره سلطان بردم

خوشه بسیار از آن خرمن احسان چیدم
توشه بسیار از آن مکتب قرآن بردم

تاشود روشن و پاکیزه چو آئینه دلم
جان آلوده در آن چشمه ایمان بردم

چه گهرها که از آن بحر فضیلت جستم
چه ثمرها که از آن گلشن عرفان بردم

تا دل آئین محبت ز (حبیب) آموزد
نزد استاد چو شاگرد دبستان بردم

جان ناچیز در آن دشت بلا خیز منی
بهر قربانی هفتاد و دو قربان بردم

ز جوانمردی (عباس) سخن گفت فرات
کفی از آب چو پیش لب عطسان بردم

نغمه در محفل عشاق چنان کردم ساز
که قرار از دل آن جمع پریشان بردم

عاشقان را سخنم سوزی و حالی بخشید
گرچه از بی‌خردی قطره بعمان بردم

در حریمی که شفابخش مسیحا دم اوست
دل آفت زده را از پی درمان بردم

پایهٔ عرش الهی است چو برفرش حسین
زائران را بزیارتگه رحمان بردم

ای (رسا) شکر که با خاطر خوش باز بطوس
رخت در سایه سلطان خراسان بردم

(لا تقنطو)

بشارت‌ازسروش آمد سحرگاه الا (لاتقنطو من رحمت الله)
خداوندی که فیض لایزالش نراند بی‌پناهی را ز درگاه
پذیرد بنده را در هر لباسی که‌فرق آنجاگدارانیست‌ازشاه
جهانداری که از دامان لطفش نگرددبندگان را دست کوتاه
برافروزد چراغ رهنمائی که تاسالك شناسدراه از چاه
خداوندی‌که‌هرکس‌راکه‌خواهد نشاند بر سریر عزت وجاه
کسی جزذات هستی آفرینش زراز آفرینش نیست آگاه
حقیقت‌شاهراه‌رستگاری‌است
(رسا)هرگزمشوغافل‌ازاینراه

مناجات

الهی عاشقی شب زنده دارم چو مشتاقان ز عشقت بیقرارم
زکوی‌خویش‌نومیدم مگردان که جز کوی تو امیدی ندارم
الهی در دلم نوری بیفروز که باشد مونس شبهای تارم
ز لطفت جز گل امیدواری نروید از دل امیدوارم
الهی بنده‌ای برگشته احوال گدائی رو سیاه و شرمسارم
تهیدست و اسیر و دردمندم سیه روز و پریشان روزگارم
الهی گر بخوانی ور برانی توئی مولی وصاحبِ اختیارم
از آن ترسم برسوائی کشد کار مبادا پرده برداری ز کارم
الهی‌اشك‌عذرازدیده‌جاری‌است ترحم کن به چشم اشکبارم
نظر‌برحالِ زارم کن که جز تو ندارد کس‌خبر از حال زارم

الهی عزت و خواری است از تو
مگردان پیش چشم خلق خوارم

الهی گر کند غم بر دلم روی
توئی در خلوت دل غمگسارم

یقین دارم کزین گرداب هایل
رهانـد رحمت پروردگارم

الهی ناتوانم کو توانی
که شکر لطف و احسانت گذارم

بیانی کو که الطافت ستایم
زبانی کو که انعامت شمارم

الهی تا نسیم رحمت تست
ز غم بر چهـره ننشیند غبارم

مگر عفو تو گرداند مرا پاك
که سر از شرمساری برنیارم

(رسا) بر شاعرانم فخر این بس
که مداح شه والا تبارم

گدای آسـتان پور موسی (ع)
که خاك اوست تاج افتخارم

نجویم جز رضای او که باشد
رضای او رضای کردگارم

شکرانه بپیشگاه رضا (ع)

درفروردین ماه ۱۳٤۱ بر اثر سابقه ازدیاد فشارخون عـارضه مغزی دست داد که منجر بخـاموشی زبـان و اختـلالات دیگـر گـردید و در زیر نظر پزشکان معالجاتی انجام گرفت لیکن چندی نگذشت که براثر عنایات خاصه ولینعمت اعظم سلطان سریر ارتضا حضرت علی بن موسی الرضا علیه آلاف التحیة والثنا که الطاف عمیمش شامل حال خاص و عام است خطر مرتفع و بهبودی حـاصل و زبان خـاموش گویا گردید این چکامه در همـان مـوقع بعنـوان شکرانه اعـاده صحت به پیشگاه مقدس امام همام معروض گردید ،

بنو بهار که مرغـان بر آورند خروش
ز پرنیان بهشتی چمن شود مفروش

قدم بدامن صحرا نهند پیر و جوان
که با عروس طبیعت شوند هم آغوش
بنو بهار که گسترده هر کسی در باغ
کنار سبزه بساط نشاط و عشرت و نوش
پی هلاکت من شد خدنگ هستی سوز
شبی رها ز کمان سپهر ازرق پوش
فشار خون متجاوز زبیست و هفت که رفت
ز دل قرار و فتادم بگوشه‌ای مدهوش
چو خواست خرمن عمر مرا دهد بر باد
مرا ز منبع رحمت رسید مژده بگوش
که دیگ خون تو آمد اگر بجوش چه غم
که دیگ رحمت و بخشایش خدا زد جوش
زبان ز آفت اگر شد خموش روزی چند
دمی ز فیض و عنایت در آن دمید سروش
هزار شکر که سلطان دین رضا نگذاشت
زبان شکرگذار (رسا) شود خاموش

و نیز درسال بعد درجشن میلاد مسعود رضا(ع) قطعهٔ زیر بداهتاً انشاد گردید

شبی خواست بیماری سهمگینی
چو طوفان بردهستیم را به یغما
بناگه برون دستی از آستین شد
کهٔ تندی مکن باشنا گستر ما
روانیست در باغ آل محمد(ص)
که خاموش ماند چنین مرغ گویا
دل بیقرار و تن دردمندم
بدارالشفای رضا (ع) شد مداوا
چسان شکر نعمت گذارم که دارم
ولینعمتی چون علی بن موسی(ع)

ستایش

حمد و ستایش سزد خدای جهان را
خالق و فرمانروای کون و مکان را
صانع بیچون کاینات و کواکب
مهر و سپهر و مه و زمین و زمان را
در شب تاریك بهر راهنمائی
روشنی از نور عقل داد روان را
تا کند آئینه تجلی ذاتش
در صدف تن نهاد گوهر جان را
بر تن خاکی کشید صورت هستی
فهم و خرد آفرید و نطق و بیان را
در چمن وحدتش به نغمه سرائی
بلبل شیرین سخن گشود دهان را
درکف جم او نهاد جام جهان بین
بر سر کی او گذاشت تاج کیان را
خلق سر بندگی نهاده بخاکت
عزت وخواری تو میدهی همگان را
فضل تو پوشیده نیست بر همه عالم
جز تو که بخشد خطای آدمیان را

سوگواریھا

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

هالهٔ ماتم

جهانرا از چه رو ماتم گرفته — زمین و آسمان را غم گرفته
چنان ماتم بگیتی سایه افکند — که گوئی نیر اعظم گرفته
مگر ماه محرم شد هویدا — که مه را هالهٔ ماتم گرفته
جبین قدسیانرا از ملالت — خطوط درهم و برهم گرفته
برون‌کن‌خاتم شادی زانگشت — کزین ماتم دل خاتم(ص)گرفته
چه باك از زخم پیکان عاشقی را — که از معشوق خود مرهم‌گرفته
حسین‌بن علی (ع) فرزند زهرا — که نور چهره اش عالم گرفته
چو شیر شرزه پرچمدار اسلام — پی نهضت بکف پرچم گرفته
باشك دیده گلهای نبوت — غبار غم ز روی هم گرفته
نه تنها دامن خرگاه عصمت — که آتش دامن عالم گرفته
حجاب ازپربر آن‌خرگاه جبریل — به پیش چشم نا محرم گرفته
فغان کزخیمه ها برخاست‌دودی — که اشك از دودهٔ آدم گرفته
زهی خاك‌صفابخشی که فردوس — صفا زان وادی خرم گرفته
زهی آب گوارائی که رونق — ز آب چشمه زمزم گرفته
دلم در کنج تنهائی شب و روز — غمش‌را مونس و همدم گرفته

(رسا) دست ازتوشاها بر ندارد
که دامان ترا محکم گرفه

وادی عشق

وادی عشق ز خون شهدا گلگون است
این چه خاکی است که دلها ز غمش پر خون است !
سیزده قرن گذشته است هنوز آب فرات
خاك غم برسر و ماتمزده و محزون است
مانده در دشت بلا قافله ای سر گردان
حال آن قافله سالار ندانم چون است ؟
دل لیلی زپی اکبر ناکام هنوز
اندر آن بادیه سرگشته تر از مجنون است
چکند گر نزند چنگ بگیسوی رباب
اصغر از تشنگی آشفته و دیگر گون است
صدف عصمت کبری است در این خاك بیا
که بهر گوشه پرا کنده در مکنون است
این حریم ملکوتی حسین بن علی است
که در آن پیکر پاك شهدا مدفون است
من چگویم صفت پادشه کون و مکان
وصفش از دایرهٔ کون و مکان بیرون است
دل مردان خدا را نفریبد دنیا
دل بحق بست که آئین جهان افسون است
همه جا جلوه سیمای درخشنده اوست
که جهانی به تماشای رخش مفتون است
دولت حق نشود دستخوش موج زوال
زنده اسلام ازاین دولت روز افزون است

شاهد صحنه خونین فدا کاری اوست
شفق سرخ که بر دایرهٔ گردون است
شمع کانون وجود است حسین‌بن علی
این‌چه شمعی است که‌روشنگر هر کانون‌است
شوری انگیخته دردل اثرطبع (رسا)
که‌چو مرغان چمن‌نغمه‌اوموزون‌است

بستان‌حسینی

ای برده گل رویت رونق ز گلستانها
وی قامت دلجویت پیرایهٔ بستانها
بستان حسینی راغرق گل‌و ریحان بین
آنجا که کند مستت بوی گل‌وریحانها
پیمانهٔ دلها شد لبریز ز مهر تو
کز روز ازل بستیم با عشق تو پیمانها
در محفل مشتاقان گر چهره برافروزی
برشمع رخت‌سوزند پروانه صفت جانها
عشقت ز دل عاشق هرگز نرود بیرون
ثبت است حدیث تودر صفحهٔ دورانها
آن‌دل‌که ترا جوید دست ازهمه جاشوید
دل‌ازتو چسان‌گیرند این بی‌سرو سامانها
اصحاب وفا دارت در عرصه جانبازی
افکنده‌همه چون‌گوی سردرخم چوگانها
گلگون کفنان یکسو غلطیده بخاك‌وخون
خونین جگران یکسر افتاده بمیدانها

در محفل مشتاقان ای ماه تجلی کن
کز دوری رخسارت شد پاره گریبانها
تا دوست نهد مرهم برزخم تنت هردم
سر دیده چه محنتها تن خورده چه پیکانها
لیلی ز پی اکبر در بادیه بی معجر
بنهاده چو مجنون سردر کوه و بیابانها
ناموس خدا زینب درظلمت شب گوئی
شمعی است که گرد او جمعند پریشانها
از چهرهٔ تابانش افروخته محفلها
و از خطبه سوزانش انگیخته طوفانها
ما را ز در احسان ای شاه مران هرگز
ای خاك صفا بخشت سرچشمهٔ احسانها

عترت حق

ای فلك با سبط پیغمبر وفا کردی نکردی
با سرور قلب زهرا جزجفا کردی نکردی
لحظه ای جز بر مراد اشقیا گشتی نگشتی
ذره‌ای جز غم نصیب اولیا کردی نکردی
ای فلك جزسیل اشك وخیل آه وبار محنت
همره محنت کشان کربلا کردی نکردی
سوختی در آتش کین خیمه آل عبا را
احترام از خیمه آل عبا کردی، نکردی
قامت اکبر کشیدی ای فلك درخاك ودر خون
ناله لیلی شنیدی اعتنا کردی نکردی

شیر خوار تشنه کامش را بجای آب دادن
جز نشان تیر و پیکان بـلا کردی نکـردی

حجله دامادی قاسم مبدل بر عزا شد
رحم برحال یتیم مجتبی (ع) کردی نکردی

دست سقـا و علمدار حسین‌بن علـی را
ازبدن انداختی شرم از خداکردی نکردی

آب برشاه شهیدان قطره ای دادی ندادی
زینب افسرده را از خود رضاکردی نکردی

ای‌فلك آندم که بستی محمل آل علی را
جز ستم با اهل بیت مصطفی‌کردی نکردی

پیکـر آزرده بیمار زار کـربلا را
جزبه‌درد ورنج ومحنت‌مبتلا کردی نکردی

طایران قدس خونین بال دور از آشیان را
لحظه‌ای از رنج وناکامی‌رها کردی نکردی

تیر زهرا آگین کجا وقلب فرزند پیمبر
ای‌فلك ازمادرش‌زهرا حیاکـردی نکردی

زینب کبری کجاوکـوفه وشام و اسارت
پاس ناموس الهی را ادا کردی نکردی

تاکشیدم خاك راهت را بچشم‌ای شاه‌خوبان
کوته‌ازدامان‌خوددست(رسا) کردی‌نکردی

لیلای داغدیده

چون دید نعش اکبر ، لیلای داغدیده
پیراهن صبوری مجنون صفت دریده
دامن کشان و افتان آمد بسوی میدان
با گیسوی پریشان با قامت خمیده
از دل کشید افغان زد چاك بر گریبان
سیلاب اشك ریزان در ماتمش زدیده
با نالـه گفت لیلی ، کای نونهال عمرم
بر خیز کز فراقت روح از تنم پریده
دردا که در جوانی چون گل نگشته سیراب
در بوستان عمرت باد خزان وزیده
ای شمع دلفروزم بگذار تا بسوزم
شد شام بی‌تو روزم ای ماه نودمیده
صیاد از کمینگاه آید برون شبا نگاه
تنها مخواب در دشت ای آهوی رمیده
بگذار تاببوسم رخسار تابناکت
کزهجرروی ماهت جان برلبم رسیده

غنچهٔ پژمرده

شه چو آمد زلب تشنهٔ اصغر یادش
رفته از سوز عطش تا بفلك فریادش
بند قنداقهٔ اصغر بسر دست گرفت
تاچو مرغان کند ازبند قفس آزادش

گشت بـا آن گـل افسرده روان سوی سپاه
به امیدی کـه دهد آب و کند دلشادش
همچو مرغان زعطش طفل ، پروبال زنان
نا گه آمـد ز کمینگاه برون صیادش
تیر کین آمد و بـر حلق علی جای گـرفت
دست بیداد اجـل داد چوگل بـر بادش
ای(رسا) دشمن اگر خانه دین کرد خراب
خون پاك شهدا کـرد ز نـو آبادش

تا دوستی جان کند تقدیم دوست

کعبه دلهاست خاك پاك دوست
آنکـه جانها تشنه دیدار اوست
کیست عباس آن سپهسالار عشق
کزجوانمردیش هرجا گفتگوست
مشك آبش ریخت گر برروی خاك
تاابد دین را ازان آب آبروست
دست افشان پای در میدان نهاد
دست افشاندن زمشتاقان نکوست
چشم پوشید ازدودست نازنین
تادوستی جان کند تقدیم دوست

ماه بنی هاشم

آمد آنمـاه که خـوانند مـه انجمنش
جلوه گرنور خدا از رخ پرتو فکنش
آیت صولت و مردانگی و شرم و وقار
روشن از چهرهٔ تابنده و وجـه حسنش
ز جوانمردی و سقائی و پـرچمداری
جامه‌ای دوخته خیاط ازل بر بدنش

آنکه آثار حیا جلوه گر از هر نگهش
وآنکه الفاظ ادب تعبیه در هر سخنش

میوهٔ باغ ولایت به سخن لب چوگشود
خم فلك گشت که تابوسه زند بر دهنش

کوکب صبح جوانیش نتابیـده هنوز
که‌شد از خار اجل چاك‌چوگل پیرهنش

آنچنان تاخت بمیدان شهادت که فلك
آفرین گفت بر آن‌بازوی لشگر شکنش

همچو پروانهٔ دلباخته ازشوق و صال
آنچنان‌سوخت که‌شدبی‌خبر ازخویشتنش

خواست دستش که رسدزود بدامان وصال
شد جدا زودتر از سایر اعضا ز تنش

کوته از دامنت ای‌شاه مکن‌دست (رسا)
از کـرم پاك کن از چهره غبار محنش

گل باغ حسن

چون گل باغ حسن ازخیمه گاه آمد برون
از میان ابر گفتی قرص ماه آمـد برون

آسمان پنداشت ماهش را دگر مانند نیست
چهرهٔ قاسم چودید از اشتباه آمد برون

سیزده ساله جوانی همچو مـاه چارده
از حرم باصد جلال‌وعزت‌وجاه آمد برون

تا به‌بیند وقت رفتن روی ماهش را تمام
همچوخورشیداز درون‌خیمه ، شاه آمد برون

زینب افسرده بهر دیدن خورشید و ماه
از حرم با ناله و فریاد و آه آمد برون
سوی‌میدان‌تاخت‌قاسم ، چون‌صدای‌العطش
از خیام کودکان بی پناه آمد برون
از پی نوشیدن جام شهادت آن یتیم
چون در خونین زدریای سپاه آمد برون
هرکه بوسید ازارادت آستانش‌را(رسا)
رفت آنجا باگناه و بی گناه آمد برون

روزحسین

روز جانبازی یاران حسین است‌امروز
کربلا عرصهٔ میدان حسین است امروز
آسمان محو تماشای فداکاری او ست
ماسوی واله و حیران حسین است امروز
صولت حیدری و آیت تسلیم و رضا
روشن از چهرهٔ تابان حسین است امروز
روی هفتادو دو ملت ز پی عرض نیاز
سوی هفتادو دو قربان حسین است امروز
تابه عشاق دهد درس فداکاری یاد
عشق شاگرد دبستان حسین است امروز
نه پریشان شده تنها دل ما ، در همه جا
صحبت ازجمع پریشان حسین است امروز
نام پاك شهدای ره آزادی و حق
زنده ازنام درخشان حسین است امروز

کعبهٔ پاکدلان ، قبله صاحب نظران
تربت پاك شهیدان حسین است امروز
آنکه از داغ برادر به گریبان زده چاك
خواهر سر بگریبان حسین است امروز
«حـر» آزاده سر بندگـی افکند بخاك
زانکه شرمندهٔ احسان حسین است امروز
پـاسدار حرم آل علـی ، عباس است
که زجان بندهٔ فرمان حسین است امروز
بانگ تکبیر حسین است زهرگوشه بلند
شوق حق سلسله جنبان حسین است امروز
بـه تمـاشای گلستان حسینی بشتاب
که پر ازلاله گلستان حسین است امروز
صبـر زینب زشکیبائی ایـوب گـذشت
حیرت نوح ز طوفـان حسین است امروز
داد لب تشنه اگر جـان بلب آب فـرات
وصل جانان هدف جان حسین است امروز
محور دین مبیـن اوست که آئین خـدا
محکـم از پایهٔ ایمان حسین است امروز
ای(رسا) دامن شه گیر که ازشاه وگدا
همه رادست بدامان حسین است امروز

شب یازدهم

چه دودی از زمین برخاست امشب
که تیره گنبد میناست امشب؟
نشان محنت و اندوه و زاری
زروی آسمان پیداست امشب
چرا گردون پریشانست و غمگین
چرا گیتی پراز غوغاست امشب
فلك ازدل کشید آهی و گفتا
عزای شاه دین برپاست امشب
بنال ای‌دل که در دشت بلا خیز
قیام محشر کبری است امشب
ز حال زینب غمدیده پیداست
که در اندیشهٔ فرداست امشب
فغان کزتیغ کین سیلاب خونین
روان‌دردامن صحراست امشب
ز هر سو خیمهٔ آل محمد (ص)
دچار آتش اعداست امشب
مگر شد شمع بزم عشق‌خاموش
که زینب بیکس وتنهاست امشب
سرش گرشد جدا ازپیکر امروز
کنار سینهٔ زهراست امشب
نهال قامت رعنای اکبر
جدا از دامن لیلی است امشب
شکایتها «رسا» آل علی را
زدست گردش دنیاست امشت

طفل یتیم

مگر طفل یتیمی میکند یاد از پدر امشب
که‌خواب‌ازشوق‌درچشمش‌نیایدتاسحرامشب
پناه آورده درویرانه امشب طایر قدسی
که از بی آشیانی‌سر کشد درزیر پر امشب
چه شدماه بنی هاشم‌چه شداکبر چه‌شدقاسم
سکینه بی پدر گردید ولیلی بی‌پسرامشب

شهیدان را فتاده در میان خاك و خون بینی
یتیمان را میان خیمه زارو خونجگر امشب
بروز قتل شه گر آیه «واللیل» شد پیدا
زسرشدآیهٔ «والشمس» هرسوجلوه گرامشب
نگاهی ای‌امیر کاروان سوی اسیران کن
که خواهربی برادر میرود سوی سفرامشب
«رسا» را ازدر احسان مران ای‌خسروخوبان
نثار خاك راهت جان کندباچشم تر امشب

جای تو امشب خالی است

ای شه تشنه لبان جای توامشب خالی‌است
وی غمت‌مونس‌جان‌جای‌تو امشب‌خالی‌است
ای جگر گوشهٔ زهرا که شدی تشنه شهید
برلب آب روان جای تو امشب‌خالی است
ای شهیدی که شد آغشته بخون پیکر تو
ازدم تیغ و سنان جای‌تو امشب خالی‌است

مولی میرود

درداکه شاهنشاه دین ، حیدر زدنیا میرور
جان جهان ، کز رفتنش جانها زتنها میرود
در ماتم سلطان دین مولی امیرالمؤمنین
فریاد یاران از زمین تاعرش اعلی میرود

در محفل ما روشنی بود از جمال ماه او
در داکه دیگر روشنی از محفل ما میرود
از خانه هرشب باحسن میرفت تامسجد علی
امشب ندانم از چه رو از خانه تنها میرود
بنشست چون‌تیغ‌جفابـر‌فرق‌شاه اولیاء
برخاست فریاد اززمین کزدست مولی‌میرود
افتاد از پا قـامتی کز آن قیامت شدبپا
اندر زمین وآسمان آشوب و غوغا میرود
غلطید در خون گلبنی کزماتم جـانسوز او
هردم گلاب از دیده‌ی گلهای زهرا میرود
بشنواز آن مرد خدا (فزت برب‌الکعبه) را
یعنی که با فرق دوتا در نزد یکتا میرود
شاهیکه‌شده‌حراب‌حق‌گلگون‌زخون‌عارضش
ماهیکه تامهر فلك نورش ز سیما میرود
ازخاك پاکش کن‌گذرنور خدابین جلوه‌گر
کآنجا دل اهل نظر یکسر به یغما میرود
تاجبهه ساید بردرش روبد غبار درگهش
جبریل با خیل ملك هردم بآنجا میرود
ای‌بنده‌عاصی‌مرو ، زان‌در ،که درآن آستان
فرمان عفو عاصیان از بهر امضا میرود
پیداست‌لطفش‌تاچه‌حدشرمنده‌سازددوست‌را
جائیکه بادشمن چنین لطف و مدارا میرود
گردردمندان‌چون‌(رسا)جویند‌ازخاکش‌شفا
کآنجا دل پردرد ما بهر مداوا میرود

فاجعه سحرگاه

کاش امشب را سحرگاهی نبود		صبح ماتم خیزو جانکاهی نبود
کاش امشب آن جنایتکار را		سوی محراب علی راهی نبود
کاش گم میکرد راه کوفه را		یا چنان نا پـاك گمراهی نبود
شیر حق پیوست دراین مه بحق		چون مبارکتر ازاین ماهی نبود
شد بفرمان قضا تسلیـم حق		ور نه شیری صید روباهی نبود
جز بدرگاه خدا فرق علی		جبهه سای خاك درگاهی نبود
آنکه در دلهای شب بهـر نیاز		برکفش جزاشکی و آهی نیود
بر سپهر آفرینش چون علی		آفتـاب آسمـان جاهی نبود
داست آگاهی دلش از حـال خلق		جزعلی مرد دل آگاهی نبود
پرحم اسلام کی گشتی بلند		گر پیمبر را یداللهی نبود؟
پشت پازد برسر دنیـا عـلی		در خور کوهی پر کاهی نبود
چون علی بر مسند انصاف‌وعدل		پیشوای معد لتخواهی نبود
در رعیت داری و فرماندهی		از علی شایسته ترشاهی ثبود

دمبدم باسوزدل گوید (رسا)
کاش امشب‌راسحرگاهی نبود

عاشق صادق

عاشق صادق زجانبازی حذر دارد ندارد
مرد حق اندیشه از خوف وخطر دارد ندارد
تا نبوسد آستانش تا نگیرد آستینش
دست هرگز عاشق از معشوق بردارد ندارد
عاشقانرا از ازل خون جگر دادند آری
عاشقی جز محنت وخون جگر دارد ندارد
در شب شام غریبان گفت زینب با یتیمان
دشمن از حال دل زینب خبر دارد ندارد
ای فلك جز گوشهٔ ویرانه‌ها از بی پناهی
زینب بی‌خانمان جای دگر دارد ندارد
با زبان حال زینب گفت کای شاه شهیدان
پرتو روی ترا شمس و قمر دارد ندارد
محفل زینب ندارد بی تو امشب روشنائی
مونسی جز کودکان در بدر دارد ندارد
گر پریشان شد دل لیلی مکن او را ملامت
هیچ مادر طاقت داغ پسر دارد ندارد
ای (رسا) درسخن درماتم آنشاه سفتی
قیمت شعر ترا در وگهر دارد؟ ندارد

زینب کبری در راه شام

ساربان تند مران محفل زینب زین بیش
تا نهد مرهمی آن مونس جان بردل ریش

کز غمش سخت پریشانم ودل در تشویش
(هرکسی را هوسی در سرو کاری درپیش)
(من بیچاره گرفتار هوای‌دل‌خویش)

آمدی تا که مرا بلبل گـلشن باشی
زینت بزم من سـوخته خـرمن باشی
شب تاریك مرا دیدهٔ روشـن باشی
(هرکز اندیشه نکردم که تو بامن باشی)
(چون‌بدست‌آمدی‌ای‌لقمه‌ازحوصله‌بیش)

من نه تنها ز تجلی توحیرانم و بس
مانده از پرتو رخسار تو حیران همه کس
نه‌به دل طاقت وآرام و نه در سینه نفس
(این توئی با من و غوغای‌رقیبان از پس)
(وین‌منم‌با تو گرفته ره‌صحرادرپیش)

امشب از سـوز درون بال وپرم میسوزد
سینهٔ از شعلهٔ آه سحرم می‌سوزد
گوئی آفاق به پیش نظرم می‌سوزد
(همچنان داغ جدائی جگرم می‌سوزد)
(مگرم‌دست‌چومرهم‌بنهی بردل‌ریش)

امشب ای همسفر آرام دل و جان منی
مونس خاطر رنجور و پریشان منی
روشنی بخش سرای دل ویران منی
(باور از بخت ندارم که تو مهمان منی)
(خیمهٔ سلطنت آنگاه سرای‌درویش)

اشکی بر تربت رقیه علیها سلام

من رقیه دختر ناکام شاه کـربلایم
بلبل شیرین زبان گلشن آل عبایم
میوهٔ باغ رسولم پارهٔ قلب بتولم
دست پرورد حسینم نور چشم مصطفایم
کعبه صـاحبدلانم قبلـه اهل نیازم
مستمندان را پناهم درد مندان رادوایم
من یتیمم من اسیرم کودکی شوریده حالم
طایری بشکسته بالم رهروی آزرده پایم
زهرهٔ ایوان عصمت میوهٔ بستان رحمت
منبع فیض و عنایت مطلع نور خدایم
گلبنی از شاخسار قدس و تقوی وفضیلت
کوکبی از آسمان عفت و شرم وحیایم
شعله بر دامان خـاك افکنده آه آتشینم
لرزه بر ارکان عرش افتاده ازشور و نوایم
گرچه دراین شام ویران گشته ام چون گنج پنهان
دستگیـر مـردم افتاده پا و بینوایم
من گلابم بوی گل جوئید از من زانکه اید
بوی دلجوی حسین از خاك پاك باصفایم
ای(رسا) از آستانش هرچه خواهی آرزو کن
عاجز از اوصاف این گل مانده طبع نارسایم

شهادت حضرت رضا «ع»

امشب ای شمع گراز دیده رود اشك رواست
کـه شب ماتم جانسوز ولینعمت ماست
امشب ای شمع چومن اشك بیفشان و بسوز
خاصه برحال غریبی کـه غریب الغرباست
یارب این آه غم انگیز ز کاشانهٔ کیست ؟
یارب این نالهٔ جانسوزغریبی زکجاست؟
شمع برحال پریشان غریبی گریـد
که گدازان جگرش ازستم زهر جفاست
ای (اباصلت) در خانه به بیگـانه ببند
که (جواد) از ره دور آیدومهمان رضاست
گـو به (معصومه) ببالین برادر بشتاب
که (رضا) دستخوش محنت‌واندوه‌وبلاست
جامـهٔ سوك بپوشیم که ایام غم است
اشك ماتم بفشانیم کهٔ شبهای عزاست
یکطرف رحلت (پیغمبر) پاکیزه گهر
پیشوائی که از او پایهٔ توحید بپاست
گرچه خورشید هدایت شده مستور ولی
نور او جامعه را جانب حق راهنما ست
یکطرف، زهر ستم بر دل پر خون (حسن)
آتشی زد کـه زدود دل او تیره فضاست
قبر ویران حسن شاهد مظلومی اوست
گر که بر غربت او خون رودازدیده رواست

آه کز جور و ستمکاری مأمون پلید
نالهٔ غربت سلطان خراسان برخاست
خاك بر فرق تو ای دهر که برخاك طپید
گوهری کزصدف‌عصمت‌وناموس‌وحیاست
چه رضائی که ستوده‌است‌بر دشمن ودوست
چه رضائی که پسندیدهٔ مردان خداست
چه مقامی که بود قبله اصحاب یقین
چه حریمی که زیارتگه ارباب صفاست
این‌رضا کیست که‌دلهاهمه خوشنوداز اوست
این‌رضا کیست که‌بردرد دل خلق دواست !
بحر امواج فضایل که روان از لب‌اوست
نهرهائی که روان‌بخش‌تر از آب بقاست
ای ضعیفی که ترا پشت و پناهی نبود
شو پناهنده به شاهی‌که معین الضعفاست
ساکن کوی رضا باش که این ابر کرم
سایهٔ رحمت او بر سر سلطان وگداست
در دبستان رضا درس فضیلت آموز
که دبستان رضا مکتب تسلیم و رضاست
دامن ضامن آهو مده از دست که او
دوست را ضامن و فریاد رس روز جزاست

سخن سوختگان سوزی وحالی دارد
لیك‌سوزنده‌تر ازهرسخنی‌شعررساست

قیام محشر کبری

فلك همچو زمین ریزد بسرخاك عزا امشب
جهان را جمله می‌بینم بماتم مبتلا امشب
چرا گریان ونالانند ای دل اولیا امشب
چرا سر در گریبانند یکسر انبیا امشب؟
شب شام غریبان است بگذر کربلا امشب
نظر کن در خیام اهل بیت مصطفی امشب
یقین شد در جهان برپا قیام محشر کبری
که سر گردان وحیرانند ذرات فضا امشب
زمین چون آسمان گریان فلك مبهوت وسر گردان
فتاده لرزه در ارکان عـرش کبریا امشب
زیکسو گریه طفلان سرگردان در آن دادی
ز یکسو ناله زینب میان خیمه‌ها امشب
ببار ای آسمان از دیده سیلابی که میترسم
بسوزد ز آتش کـین خیمـه آل عبا امشب
دریغ آن سر که زینت بخش دوش مصطفی بودی
ز تیغ کینه بینم بر سنان اشقیا امشب
سرور سینه زهـرا فروغ دیده حیدر
میان خاك وخون افتاده در دشت بلا امشب
ببار ای آسمان در ماتم شاه شهیدان خون
که خون در ماتمش از دیده میبارد (رسا) امشب

خواهر سر گردان

زینب در بدر آرام ندارد امشب
طـاقت محنت ایـام ندارد امشب

خانمان سوخته وخونجگر وزار وپریش
سر و سامان و سرانجام ندارد امشب
خیز ای کشته که جز دیدن تو خواهر تو
حسرتی در دل ناکام ندارد امشب
میرود سوی سفر خواهر و برخیز زجای
که کسی همسفر شام ندارد امشب

دو گواه آسمانی

بخون پاك علی و حسین فرزندش
که کرده پیرهن کاینات را گلگون
دوشاهدند ، که تاصبح حشر براین خاك
سر آورند برون از دریچه گردون
یکی است فجر ، که ازچاك سینه مشرق
دمد ز بعد سیاهی سپیدیش ز درون
دگر بود شفق سرخ نام وقت غروب
که پنجه اش افق خاوران کشد درخون
به پیشگاه خدا صبح حشر این دو گواه
زعرش دست تظلم بر آورند برون

قرآن است وبس

نور دانش تابش انوار قرآن است و بس
مظهر آثار حق آثار قرآن است و بس
حق اگر جوئی برافکن پرده از رخسار وی
کاین حقیقت روشن از رخسار قرآن است و بس

گفتهٔ پیغمبران اندیشه‌های رهبران
متکی بر پایهٔ گفتار قرآن است وبس
آن تجلی‌ها که موسی برفراز طور دید
تا بشی از چشمهٔ انوار قرآن است وبس
طرفه گلزاری که در آن جز گل توحید نیست
ساحت جان پرور گلزار قرآن است و بس
این شگفتی ها که آرد خامه خلقت پدید
رشحه‌ای از کلك گوهربار قرآن است وبس
بحر رحمت موجی از امواج بی‌پایان اوست
راز خلقت سری از اسرار قرآن است وبس
پیرو افکار قرآن باش کاندر راه دین
رهنمای گمرهان افکار قرآن است وبس
دیده از دیدار قرآن ای (رسا) هرگز مپوش
زانکه روشن دیدهٔ از دیدار قرآن است وبس

قطعات

حسن توفیق

الهی حسن توفیقم عطا کن
بیان نارسایم را رسا کن

مرا سوی حقیقت رهنما باش
ز گرداب هوسرانی رها کن

الهی با فروغ صبح رحمت
دل ما روشن از نور صفا کن

درون تا پر تو اخلاص گیرد
برون از ظلمت کبر و ریا کن

الهی با کلید رستگاری
بروی ما در توفیق وا کن

مرا در مکتب یکتا پرستی
براز آفرینش آشنا کن

زبانم در ثنایت ناتوان است
توانا از پی عرض ثنا کن

الهی از در مسکین نوازی
نیاز مستمندان را روا کن

بضاعت چون ز طاعت نیست ما را
ترحم بر تهیدستی ما کن

مرا بر شاخه گلهای توحید
چو مرغان بهاری خوشنوا کن

الهی توشهٔ فردای ما را
ولای خاندان مصطفی کن

(رسا) را بی‌نیاز از خلق گردان
غریق رحمت بی انتها کن

محرم و نوروز ۱۳۴۸

مگر نوروز آمد با محرم
که شادی با مصیبت گشت توام ؟
چرا بر دامن گلهای نوروز
نشسته جای شادی محنت و غم ؟
ز یکسو خیمه ابر بهاران
زیکسو خیمه ماه محرم
دران خیمه نوای جشن و شادی
دراین خیمه صلای سوك و ماتم
فرود آورد پرچم نو بهاران
که سبط مصطفی افراشت پرچم
کنون کز داغ آن رعنا جوانان
بر آمد لاله های سرخ و خرم
کنون کز سوز اشگ تشنه کامان
سرشگ از آسمان بارد دما دم
بپاس نهضت آن پاکبازان
که پیمان با خدا بستند محکم
بیاموزیم در این مکتب پاك
شرف از اشرف اولاد آدم
که در آزادگی و راد مردی
حسین شد رهبر مردان عالم
فروغ دیده مولی الموالی (ع)
سرورسینه زهرا(ع) وخاتم(ص)
(رسا) جز با فداکاری بشر را
نگردد ملك از ادی مسلم

گوهر یکدانه

ای‌دل افتادی بدام و دانه را نشناختی
در لباس آشنا بیگانه را نشناختی
غوص‌ها کردی چو غواصان در این دریای ژرف
عاقبت آن گوهر یکدانه را نشناختی
از پی جانانه کردی سیر درهر مرزوبوم
تن حجاجان شد و جانانهٔ را نشناختی
در حریم کعبه کردی سعی اما بی صفا
خانه‌را دیدی وصاحب خانه‌رانشناختی !
سوختی پروانه رااى‌شمع سرتاپا بسوز
زانکه حق صحبت پروانه را نشناختی
چون گدا باید ترا رانند از این آستان
زانکه پاس نعمت شاهانه را نشناختی
کن دل ویرانه را آبادبا دست کرم
ایکهٔ گنج خفته در ویرانه رانشناختی؟
عقل‌را راندی ونفس افکند درزندان ترا
ای دل از عاقل چرا دیوانه را نشناختی
دل بود پیمانه لطف خدا ای سنگدل
دل شکستی حرمت پیمانه‌را نشناختی
چون‌تراگوش ارادت‌بود ازنخوت‌گران
از حقیقت باطل و افسانه را نشناختی
چون (رسا) بشناس پاس‌مردم‌فرزانه‌را
ایکه پاس مردم فرزانه را نشناختی

خوشا

خوشا آنانکه بسا عزت‌زگیتی ... بساط خویش برچیدند و رفتند
ز کالا های این آشفته با زار ... محبت را پسندیدند و رفتند
از این افسونگر افسانه پرداز ... بسی افسانه بشنیدند و رفتند
خوشا آنانکه دراین باغ چون گل ... صباحی چند خندیدند و رفتند
ثمر های شباب و کامرانی ... زباغ زندگی چیدند و رفتند
خوشا آنانکه در میزان وجدان ... حساب‌خویش‌سنجیدند و رفتند
نگردیدند هرگز گرد باطل ... حقیقت را پرستیدند ورفتند
خوشا آنانکه براین صحنه خاك ... چوخورشیدی‌درخشیدندورفتند
خوشا آنانکه از پیمانه دوست ... شراب عشق نو شیدند و رفتند
خوشاآنانکه با اخلاص و ایمان ... حریم دوست بوسیدند ورفتند
خوشا آنا نکه در راه عدالت ... بخون خویش غلطیدند و رفتند
خوشا آنانکه بذر آدمیت ... در این ویرانه پاشیدند و رفتند
چو نخل بار ور بر تنگدستان ... ثمر دادند و بخشیدند و رفتند
ز جزرو مداین گرداب هایل ... سبکباران نترسیدند و رفتند
خوشا آنانکه پا در وادی حق ... نهادند و نلغزیدند و رفتند
ز تقوی جامه در برکن که‌پاکان ... ز تقوی جامه پوشیدند ورفتند
مشو غافل که پاداش بدو نیك ... ز گیتی رفتگان دیدند و رفتند
خوشا آنانکه بار دوستی را ... کشیدند و نرنجیدند و رفتند
خوشا آنانکه از گلهای این‌باغ ... گل اخلاص بوئیدند و رفتند
سعادت شد نصیب رهروانی ... که راه راست بگزیدند و رفتند

(رسا) در راه خدمت باش کوشا
خوشا آنانکه‌کوشیدند و رفتند

اندرز استاد

مرا اندرز نغزی داد استاد — که فرصت رامده‌از دست هرگز
تراگر همت و طبع بلنداست — مده تن را بکار پست هر گز
زمام دل بدست نفس مسپار — که‌ازدامش نخواهی‌رست‌هرگز
ز گرداب هوسرانی بپرهیز — کزان سالم‌نخواهی‌جست هرگز
سخن درباب نفس‌وعقل‌این‌بود — که هشیاری مخواه‌ازمست‌هرگز
زپای صحبت نا اهل بگریز — که گل‌باخاروخس‌ننشست‌هرگز
کسی‌کاوراهدف‌درزندگی‌نیست — نیابد بر مرادش دست هرگز
جهان را دوستی ناپایدار است — بدنیا دل نباید بست هرگز
کسی در دوستی مانند وفادار — که عهد دوستی نشکست‌هرگز

(رسا) را غمگساری جزسخن نیست
که پیوند از سخن نگسست هرگز

چه‌میکنی؟

ای تن بزیر بار ندامت چه میکنی؟
ای سینه پیش‌تیر ملامت چه میکنی؟
این سان که سوی سایه گریزی ز آفتاب
فردا در آفتاب قیامت چه میکنی؟
سوی خداشتاب که در آفتاب حشر
بی سایبان ابر کرامت چه میکنی؟
راز حیات نعمت‌امن وسلامت است
انجاکه نیست‌امن وسلامت چه میکنی؟

درگیر و دار زندگی و عرصه و جود
بی همت وثبات وشهامت چه میکنی ؟
دنیا نهاده بـار علایق ترا بدوش
ای خفته وقت ترك اقامت چه میکنی ؟
دلهای بندگان خدا چون اما نتند
گردل شکست وقت غرامت چه‌میکنی ؟
بر قامت تو جامه مردانگی رساست
گر جامه نا رساست بقامت‌چه میکنی ؟
ای بولهوس که‌نیست دراین ورطه‌خطر
از ساحل نجات علامت چه میکنی ؟
غفلت چودود تیره کندديده‌را (رسا)
ای دیده باسرشگ ندامت‌چه‌میکنی ؟

آدمیت

خدا بر قامت آدم چو پوشاند — لباس پر بهای آدمیت
ملایك سجده کردند وسرودند — سرودی در ثنـای آدمیـت
به تعظیم آسمان افتاد بر خاك — که بوسد خاك پای آدمیت
غـرض از خلقـت آدم خدا را — نبودی جز بنای آدمیت
بنائی کاندران گردد مهیا — بهشت با صفای آدمیت
بهشتی کاندران حوران نمایند — جمال دلربای آدمیت
بهشتی کاندران مرغان نخوانند — نوائی جز نوای آدمیت
بهشتی کز درختانش نچینند — بری ، جز میوه های آدمیت
دریغا تیره شد ازظلم و آشوب — فضای جا نفزای آدمیت
صفا و وحدت وصلح‌وعدالت — فنا شد با فنای آدمیت

نه از عهد و صمیمیت نشانی　　نه بوئی از وفای آدمیت
ز نیرنگ بشر دیرا شناشد　　دل زود آشنای آدمیت
صداها آید ازهرسو ولی‌نیست　　صدائی از صدای آدمیت
بشر برهر فضائی گشت نزدیك　　ولی دور از فضای آدمیت
خدایا رهبری بفرست مارا　　که باشد رهنمای آدمیت
سروشی تاکند از خواب بیدار　　بشر را باندای آدمیت
براند ازد بنای ظلم و آشوب　　بر افرازد لوای آدمیت
گشاید از پی تهذیب اخلاق　　در دا نشسرای آدمیت

(رسا) آزادگان را آرزوئی
نباشد جز بقای آدمیت

بمناسبت زلزله جنوب خراسان در شهریور ۱۳۴۷

ای مسلمانان طـواف کعبهٔ دلها کنیم
از حریم دل رهـی سوی خدا پیدا کنیم
در سرای تیره بختان پرتو مهر افکنیم
تا خدا را جستجو در خانه دلها کنیم
گشت‌ویران‌از بلای‌زلزله(فردوس)و(کاخك)
یادی از آن سر زمین خرم و زیبا کنیم
شد ز خون بی‌گناهان لاله‌گون‌دشت(بیاض)
دشت را با اشک طوفان‌زای‌خود دریاکنیم
خانه‌ها با خاك یکسان کشتگان چندین هزار
کی توان افراد آفت دیده رااحصا کنیم؟
پرگشائیم از پی پرواز ، در هرجاکه هست
طـایر بی‌آشیـانی آشیان آنجا کنیم

جامه خدمت به‌تن پوشیم ، در ویرانه‌ها
از برای بی‌پناهان خیمه ها برپا کنیم
همچو مردانیکه خون دادند در راه خدا
خون خود را برمصیبت دیدگان اهدا کنیم
کودکان بی پدر را شب در آن ویرانه ها
جامه پوشانیم برتن ، حفظ از سرما کنیم
نوگلان خونجگر را در کنار سایه دور
از گزند آفتاب و سوزش گرما کنیم
وقت آن آمد که بهر یاری درماندگان
تکیه بر طبع بلند و همت والا کنیم
وقت‌آن آمد که در خدمتگزاری خویش را
شهره و سرمشق بهر مردم دنیا کنیم
خدمت خلق خدا میکرد مولی(ع) رایگان
ما هم ای‌دل پیروی چون بنده ازمولی‌کنیم
وقت آن آمد که بااهدای خون‌و بذل مال
پاسخی آماده بهر پرسش فردا کنیم
ثبت درسال هزار وسیصد و هفت و چهل
در مه شهریور این آسیب برق آسا کنیم
ای (رسا)باچشم‌گریان‌بی‌پناهان‌را‌دعا
در جوار آستان‌زادهٔ موسی(ع)کنیم

چك و چك

توانا شو که آموزد در این باب ترا پندی بزرگ این شعر کوچك
شنیدستم که شد اشغال و محصور ز نیروی مهاجم کشور (چك)
بجرم حس میهن دوستی شد اسیر دشمنان خویش (دوبچك۱)
ز زر بگذر ، که در زور ازمائی
بود نیروی چك افزونتر از چك

یاری و غمخواری

یار دگران باش که تا یار تو باشند
غمخوار کسان باش که غمخوار تو باشند
روشن ز محبت شب تار دگران کن
تا شمع دل افروز شب تار تو باشند
رو جامه کردار بگفتار بپوشان
تا پیرو اندیشه و کردار تو باشند
زنهار مکش تیغ دل آزار زبان را
تا خلق دل آسوده ز آزار تو باشند
آثار بزرگان مبر از بین ، که تا خلق
در فکر نگهداری آثار تو باشند
اندر پی کار دگران باش شب و روز
تا خلق شب و روز پی کار تو باشند
دیدار تو آمیخته شد گر بمحبت
خلق از دل و جان طالب دیدار تو باشند

(۱)ـ دوبچك : رهبر حزب کمونیست چکسلواکی

زنهار که ناموس و شرف را نفروشی
خواهی که اگر خلق خریدار تو باشند
گفتار (رسا) نغز ونکوگوی که تاخلق
سرمست زشیرینی گفتار تو باشند

بمناسبت تقارن عیدغدیر باعیدنوروز سال ۱۳۴۶

با پرچم ولایت ، آمد سپاه نوروز
این اقتران مسعود ، فرخنده باد و پیروز
تا بادگل فشاند ، بر موکب ولایت
عید غدیر آمد با کاروان نوروز

ساقی بیار جامی ، از چشمه ولایت
کز (خم) کند تجلی خورشید عالم‌افروز
گنجینهٔ کمالش ، درس خدا شناسی
آئینهٔ جمالش ، آیات حکمت آموز
در برج آفرینش ، خورشید عالم آرا
از بحر فضل و بینش، ابری‌است گوهراندوز
شمعیکه اشک‌شوقش، موجی‌است رحمت انگیز
پروانه‌ایکه آهش برقی است خانمانسوز
ما را (رسا) امیدی‌جزشاه اولیانیست
چشم‌شفاعت‌ماست، بردرگهش شب‌وروز

بمناسبت بنیاد نیایشگاه در دانشکده ادبیات مشهد

۴۶/۱۲/۱۲

تاچوروشندل دهی تشخیص ازره چاه را
با چراغ معرفت پیمود باید راه را

تا فروغ معرفت تابد به‌دل، از کف مده
دامن یاران روشن بین دل آگاه را

تا نیارد دل زمام نفس‌سرکش رابدست
کی‌بدست آرد زمام دولت دلخواه را

خانهٔ حق جلوه‌گاه نورپاك ایزدی است
میکند سوی حقیقت رهبری گمراه را

ظلمت باطل نسازد نور حق را ناپدید
آتش نمرود کی سوزد خلیل‌الله را

بنده درگاه حق شو تا پذیرد از کرم
در پناه رحمت خود بنده درگاه را

خرما خاك خراسان کز (رضاع) دارد صفا
آنکه نورش روشنی بخشیده مهروماه را

راه دین‌پوئیدای دانش پژوهان‌زانکه‌دین
اولین درس است شاگردان دانشگاه را

ساخت دانشگاه مشهد در (گلستان ادب)
از پی عرض نیایش این نیایشگاه را

از پی شکرانه دراین بزم روحانی سرود
خامهٔ طبع (رسا) این چامه کوتاه را

ذره بیمقدار

من رسا شاعر وارسته این دربارم
کمترین خادم این درگه فیض آثارم
دیده از خاك توای شاه نپوشم هرگز
تاکه روشن بجمال تو شود دیدارم
بپذیر از کرم این گفته ناچیز مرا
که ز سر چشمه فیض تو بود گفتارم
شعر تقدیمی من در خور درگاه تو نیست
که تو خورشیدی و من ذرهٔ بیمقدارم

کاخ سخن استاد طوس

منت خدایرا کـه بدوران پهلوی
شد استوار پایهٔ این کاخ معنوی
شد کاخ استوار سخن با شکوهتر
جبران بی عـدالتی شاه غزنوی
درسال سیصدوچهل وشش پس ازهزار
سال جلوس شاهٔ براورنگ خسروی
باشاهکار شـاعر عـالیمقام طوس
شد پایهٔ مفاخـر ملی ما قوی
فردوسی حکیم که آراست ازسخن
باغی پراز شکوفه و ریحان مینوی
گوینده‌ای که خامه‌سحر آفرین او
در شعر پارسی کند اعجاز عیسوی
فرزانه‌ای که خدمت این آب وخاك را
ترجیح داد بر همه آمال دنیوی
استادکارگاه سخن کز سخن کشید
نقشی که برد رونق ارژنگ مانوی
گویندگان ستوده سخندان طوس را
سعدی و انوری و نظـامی گنجوی
شهنامه را نگر که‌ز تاریخ خسروان
چندین هزار نکته شاهانه بشنوی
هر کس (رسا) که خدمت این آب وخاك کرد
پاداش دنیوی برد و اجر اخـروی

شایعه عمله ومینی ژوپ پوش در تهران سال ۱۳۴۶

با مد بالای زانو بانوئی — قامتی چون سرو ناز افراختی
پوششی بهر اسافل او نداشت — قدر گوهر بد گهر نشناختی
شد چو از بهر خرید میوه خم — راز پنهان آشکارا ساختی
نوجوانی طعمه‌ای آماده دید — چون خر نر سوی ماده تاختی
ناگهان با جست و خیزی آن عزب — تیر تا پر بر هدف انداختی
در قمار مد بجای برد زن
گوهر ناموس خود را باختی

شایعه ازدواج با پسران ۱۳۴۶

بروای زن مکن دیگر افاده — عتاب و سر کشی از حد زیاده
بکش دست از مد بالای زانو — که ناموس ترا بر باد داده
بروای زن پس از این پودر و ماتیك — مزن بر چهره زیبا و ساده
که در لندن از این پس طبق قانون — عروس نر نشیند جای ماده
بجای دختران از بهر تزویج — توان کرد از پسرها استفاده
رجال انگلستان این روش را — پذیرفتند با روی گشاده
کند قانون در این عصر طلائی
حمایت این چنین از خانواده

مد بالای زانو

خبرداری که طراحان مد ساز چه طرحی بهر بانو آفریدند ؟
بزانو تا جوانان را در آرند
مد بالای زانو آفریدند

مدارا

پیام پیمبر بود نسخه‌ای که درد بشر را مداوا کند
بدنیاست عاقلترین کس کسی
که با خلق دنیا مدارا کند

حسن سیرت

دور زیبائی نماند پایدار عهد زیبایان ندارد اعتبار
حسن سیرت به ز حسن صورت است شعر استاد اجل را گوشدار
(صورت زیبای ظاهر هیچ نیست)
(تا توانی سیرت زیبا بیار)

زن خوب

بروای مرد دنبال زن خوب مگر نشنیده‌ای این پند شیوا
زن زیباست زیبا چند روزی
زن پاکیزه خو یك عمر زیبا

پیام پیغمبر (ص)

شنیدم بیاران پس از جنگ بدر
چنین گفت پیغمبر ارجمند
اسیری که ده تن کند با سواد
بباید که آزاد گردد ز بند

افق زندگی

زندگانی بجز مبارزه نیست
غافل از این سخن مباش دمی
افق تازه هر مبارزه راست
هرافق را بود سپیده دمی

مردان موفق

نیک بختان سراچه دل را
با چراغ خرد بیفروزند
تیره بختان در آتش غفلت
ریشه عمر خویش میسوزند
خرم آنانکه با جهانگردی
گوهر تجربت بیندوزند
جامه عزت و نکو نامی
برتن از کوشش وهنردوزند
بر ستمدیدگان ترحم کن
که ستمدیدگان سیه روزند
ای(رسا) جمله‌دانش‌آموزان
باید این نکته را بیاموزند
مردمان موفق امروز
کودکان جسور دیروزند

دختر وملای ده

گویند که در دهکده‌ای دخترکی بود
کز بوالهوسان داشت نهان گوهر خودرا

یك دختر و صد عاشق دلباخته از پی
پوشیده ز کوته نظران منظر خود را

پیر کهنی گشت بر او عاشق و مفتون
آنگونه که نشناختی از پا سر خود را

نزد پدر دخترك آمد که بمن بخش
آن گوهر یکدانه سیمین بر خود را

دختر چو کهن همسر خود را نپسندید
چون دید جفای پدر و مادر خود را

تا مردم آن دهکده او را نشناسند
افکند بسر نیمه شبی معجر خود را

القصه پناهنده بملای دهی شد
تا در کنفش حفظ کند گوهر خود را

ملا چو برآن ماه نظر کرد بدل گفت
روشن کنم از نور رخش محضر خود را

باید که بکام دل خود پر کنم امشب
از باده گلگون لبش ساغر خود را

شب دربر اولاد و زنش بستر دختر
افکند و از آن دور ترك بستر خود را

بر روی وی افکند عبا بهر نشانی
تا فرق دهد از دگران دلبر خود را

سردخترك از گرمی پوشاك در آورد
در خواب گران دید چو افسونگر خود را
بر دختر ملای ده افکند عبارا
تا راحت از آن بار کند پیکر خود را
ملا چو بر آورد سر از خواب شتابید
تا تنگ در آغوش کشد دلبر خود را
شهوت چو کشانید عنان زیر عبایش
آلود ، ندانسته پدر دختر خود را
پایان عمل بین که دل عاقبت اندیش
باید که ز اول نگرد آخر خود را
زنهار (رسا) جز بره عبرت و اندرز
مصروف مکن طبع سخن گستر خود را

خوش معامله

کنار مرد مسلمانی آرمید شبی
زنی یهودی، زیبا و دلفریب و جوان
رسید شوی در اثنای آن معامله، گفت
که با طپانچه برم این حریف را ز میان
بگریه گفت زنش این شریك تست مکش
که خوش معامله باشد شریك مال کسان

دولت پایندگی

گر مدار زندگی بر ذلت است و بندگی
مرگ مردان را گواراتر بود از زندگی
باید از بن کند کاخ شوم استعمار را
کی دهند آزادگان تن زیر بار بندگی

تیره‌گون ابری‌است استعمار کاوخورشید را
تا پدید از دیده سازد با همه رخشندگی

چیست استقلال ، عز و آبرو و افتخار
چیست استعمار ، ننگ و ذلت ودرماندگی؟

تا بود دربین ملت‌ها نفاق و اختلاف
نیست حاصل جزشکست وخفت‌وشرمندگی

تا نباشد ملتی را اتحاد و اتفاق
کی درخشد کوکب پیروزی و فرخندگی

ایکه‌جوئی گنج عزت بر تهیدستان‌به‌بخش
زانکه حاتم گنج‌عزت یافت از بخشندگی

هرگز از بخشش کریم‌الطبع‌را امساك‌نیست
سنت ابر بهاران نیست جز بارندگی

بر سرای تیره بختان روشنی افکن چو مهر
ذره پرور باش چون خورشید از تابندگی

رایگان مفروش هرگز وقت ارزشمند را
نیست در گنجینه ها دری بدین ارزندگی

ای(رسا)گیتی نپایدکاخ نیکی کن بپا
تا ترا گردد میسر دولت پایندگی

ندای ملکوتی

آنکه ما را برد از دل غم ایام کجاست
خاطرخسته دلان را کند آرام کجاست

غمگساری که ز آئینه دلها شوید
زنگ اندوه و غبار غم ایـام کجاست؟
رهبر پاکدل و سالك روشن نظری
که رهاند بشر از پنجه اوهام کجاست؟
آن مسلمان که بکردار و بگفتار بود
پیرو مکتب پیغمبر اسلام کجاست؟
تکیه بر دولت دنیا نکند صاحبدل
کاخ اسکندر و کیخسرو وبهرام کجاست ؟
نیکنامی همه درکسب کمال و ادب است
آنکه بی‌کسب ادب‌زیست‌نکو نام کجاست؟
جام جمشید که تصویر جهان در آن بود
گو که جمشید جهان‌بین‌چه‌شدوجام کجاست؟
عرصه عشق، نه‌جولانگه هربولهوسی است
پاکبازی‌که دراین عرصه‌نهدگام کجاست؟
اینهمه فتنه‌ زنا پختگی این بشر است
داروی پختگی این بشر خام کجاست؟
وعده صلح و صفا میرسد از هر طرفی
آنکه این وعده رساندبه سرانجام کجاست؟
آن ندای ملکوتی که از این محبس تنگ
حکم آزادی مارا کند اعلام کجاست ؟
تشنه‌چشمه فیضیم (رسا) زنده دلی
که‌دمش‌مرده‌دلان‌رادهدالهام کجاست؟

دادرسی از نظر سقراط

نکات داوری بشنو ز سقراط
چو آن گل پاك و دور از خار و خس باش
شنو هر گفته را با بردباری
بری از تندی و کبر و هوس باش
سخن را بافضیلت ساز آغاز
پس آنگه باعدالت دادرس باش

وجزاء سیة سیة مثلها فمن عفا واصلح فاجره علی الله (قرآن کریم)

خدا گفت از هر که سر زد بدی
همانگونه باید بدی را سزای
ولی هر که بخشید و اصلاح کرد
بود مزد بخشنده نزد خدای

نیست هر آدم نمائی آدمی

نیست در این سست عهدان همدمی
تا بگویم راز دل با محرمی
نیست جز شعر و ادب همدم مرا
کز ادب خوشتر ندیدم همدمی
گر تراود چشمه دانش ز طبع
طبع گردد بوستان خرمی
غمگساری نیست ما را جز کتاب
همدمی کز دل برد هر دم غمی
هستی ما نیست جز نقشی بر آب
آفرینش چیست ، راز مبهمی
تا نیابد رخنه در دل اهرمن
نیست جز ایمان حصار محکمی
ای توانگر بر تهیدستان مخند
کز پی هر عیش آید ماتمی

بر دل ریشش نهد مرهم خدا هرکه بر زخمی گذارد مرهمی
آدمیت در صفای باطن است نیست هر آدم نمائی ، آدمی
نامه ما را کند پاك از گناه گر رسد از چشمه رحمت نمی
یارب از ابر کرم فیضی رسان کز نمی سیراب گردد عالمی
دل رها گردد ز محنت گر (رسا)
در کنار دوست آساید دمی

غمگسار

دلم در کنج تنهائی نشسته در خلوت بروی غیر بسته
ز بسکه نادرستی دیدم‌ازخلق شدم نا تندرست وزار و خسته
ز بس آلوده دیدم دست ها را ندارم بستگی با هیچ دسته
نشانی از محبت نیست ، دردا بر آن‌گرد فراموشی نشسته
مرادر کنج‌خلوت‌غمگساری‌است که از خاطر غبار رنج شسته
سخن شدغمگسارم هرگزاز آن نگر دد رشته الفت گسسته
ز فیض‌صحبت‌صاحبدلان است مرا طبعی خوش‌وبختی خجسته
خوشا آنان که باهمت بریدند طمع از دانه و از دام جسته
دلی مشکن‌که سوزد خانمانها ز دود آه دلهای شکسته
(رسا) درسایه وارستگی، دل
ز بند محنت ایام رسته

بمناسبت بازنشستگی ازخدمت دولت درسال ۱۳۴۰

شکر خدا را به نیکنامی و عزت
باز نشسته شدم ز خدمت دولت

مدت سی سال ، با درستی و پاکی
بودم خدمتگزار دولت و ملت
عمر بخدمت گذشت ، شکر که شد طی
عمر گرانمایه در مراحل خدمت
هر که سلامت رساند بار بمنزل
میکند احساس کامیابی و لذت
صحت من گر چه شد تباه دراینراه
شکر که خلقی رسیده‌اند بصحت
خادم خلق و پزشک جسم و روانم
لطف خدایم نصیب کرده دو نعمت
طب و ادب را برای خدمت افراد
برده بکار از طریق دانش و حکمت
تاکه رهاند مرا ز موج حوادث
برسرم افکنده دوست سایه رحمت
تاج ثنا گستری شاه خراسان
داده مرا آبرو و عزت و حرمت
طبع (رسا) کرداین سرود دل‌انگیز
هدیه بیاران بپاس لطف و محبت

طبابت

ستوده علم ابدان را پیمبر — که علمی به ز طب اموختن نیست
طبابت خدمت خلق است زنهار — برای سیم وزر اندوختن نیست
طبیب مهربان تابنده شمعی است — که پایانش بغیر از سوختن نیست
(رسا) در زندگانی جز محبت
چراغی قابل افروختن نیست

چه شد؟

دشت را پیراهن گلگون چه شد؟ باغ را گلهای گوناگون چه شد ؟
سبزه‌های خرم صحرا کجاست ؟ لاله‌های دلکش هامون چه شد ؟
آن طراوتهای گلهای بهار آن لطافت‌های روز افزون چه شد ؟
نیست دراین خانه نقشی از بقا هر که از این خانه شد بیرون چه‌شد؟
آنکه کاخش سر بگردون میکشید عاقبت از گردش گردون چه شد؟
لشگر دارا و اسکندر کجاست افسر جمشید و افریدون چه شد
نام نیك حاتم طائی بماند آن همه گنجینه قارون چه شد؟
آنکه چون چنگیز غارتگر کشید خلق را درآتش ودرخون چه شد؟
لشگر فرعون در دریای نیل پیش موج قدرت بیچون چه شد؟
کوهکن از دوری شیرین چه دید ماجرای لیلی و مجنون چه شد؟
آتشی ازکاروان مانده است و بس دلبر و دلداده مفتون چه شد؟
عمردر افسانه و افسون گذشت حاصل افسانه و افسون چه شد؟
گرم وروشن بود کانون از وفا روشنی و گر می کانون چه شد ؟
گوهر مکنون حقیقت بود و بس آن گرامی گوهر مکنون چه شد ؟

ای(رسا) مرغان خوش آهنگ را
نغمه‌های دلکش وموزون چه‌شد؟

میگریزم

من از اهل زرق و ریا میگریزم
ز ابلیس آدم نما میگریزم
مرا الفتی نیست با بیوفایان
که از مردم بیوفا میگریزم

بدلهای پاکیزه جویم تقرب
ز دلهای دور از صفا میگریزم

دلم تا نگردد اسیر هوسها
ز عفریت حرص وهوا میگریزم

نسازم تبه چون بد اندیش دل را
ز اندیشه ناروا میگریزم

فضا را کند تیره گون دود آهی
ز آه دل بینوا میگریزم

به بیگانه گر رو کند آشنائی
ز دیدا ران آشنا میگریزم

به تهمت نیالوده‌ام دامنی را
که از تهمت وافترا میگریزم

کنم پاك اشگ از رخ دردمندان
ز سیلاب درد و بلا میگریزم

نرنجانم از خود شکسته دلان را
ز طوفان خشم خدا میگریزم

خوشا سیر آفاق و انفس ،چومرغان
ز کاشانه انزوا میگریزم

بود تا حریم صفا و درستی
ز بازار مکر و ریا میگریزم

(رسا) تاگریزم زچنگ حوادث
بدار الامان (رضا ع) میگریزم

نخواهد ماند

بیا که رونق باغ و چمن نخواهد ماند | شکوه سبزه و سرو و سمن نخواهد ماند
دگر بچهره نسرین صفا نخواهی دید | دگر بطره سنبل شکن نخواهد ماند
بیا که کام دل از نو بهار برگیریم | که ارغوان و گل و نسترن نخواهد ماند
حضور محفل صاحبدلان غنیمت دان | که پایدار جهان کهن نخواهد ماند
بروزگار سخن های نغز بگذاریم | که یادگار زما جز سخن نخواهد ماند
گرت طلیعه دولت دمید غره مشو | بدین ستاره که پرتوفکن نخواهد ماند
طمع مور زکه دنیا وفا نخواهد کرد | صفا بیار که نیرنگ و فن نخواهد ماند

گرت بچهره نشیند (رسا) غبار محن
غمین مباش که دور محن نخواهد ماند

همصحبت دانا

هر که را دست بهمصحبت دانا نرسد
هرگز از مرتبه پست ببالا نرسد
در کرم کوش که انسان بمقامات بلند
جز به یمن کرم و همت والا نرسد
پاکدل باش چو یوسف، که ترا بردامن
دست ناپاك و هوسباز زلیخا نرسد
توشه امروز پی راحت فردا اندوز
وای اگر از پی ما توشه فردا نرسد
عزت نفس بدست آرو مکش منت خلق
تا ترا خستگی از بار تمنا نرسد

ای‌دل از عمر گرانمایه تمتع برگیز
که دگر دست تو بردامن دنیا نرسد
اجتماعی که دران روح هم‌آهنگی‌نیست
دردان جامعه هرگز بمداوا نرسد
گرچه ره تابهدف پرخم و پیچ است‌برو
آب تا طی نکند راه بدریا نرسد
درخور مکتب سعدی نتوان گفت سخن
که مزا طایر اندیشه بدانجا نرسد
ساکن‌کوی رضاباش‌که فردوس(رسا)
بصفای حرم زادهٔ موسی (ع) نرسد

شخصیت و اصالت

بیا که ریشه بخل وحسدبر اندازیم — که‌هست‌بخل‌وحسدموجب ملالت‌ما
بعدل کوش که دلخستگان بیاسایند — بزیر سایه ازادی و عدالت ما
فروتنی و ادب‌پیشه کن که‌این‌دوصفت — بود معرف شخصیت و اصالت ما
(رسا) ستوده سخن‌گو که‌نزد اهل‌ادب
سخن‌معرف ذوق است‌وسوزوحالت‌ما

نوکرخوبی واربابِ‌بدی است

آدمی را گر کند زر بندگی — در جهان شادو سعادتمند زیست
بندگی هرگز مکن زر راکه پول
نوکر خوبی وارباب بدی است

برمرگ شاعر روشن ضمیر شادروان عبدالعلی نگارنده

دور شد دور ، دگر ازلب ماخنده ما
که زگلزار ادب رفت نگارنده ما
روشنی محفل ماداشت ازاو ، حیف که رفت
دیگران روشنی از محفل تابنده ما
شمع کانون ادب بود ، دریغا که خموش
شد ز طوفان اجل شمع فروزنده ما
دم نزد جز ز ولای علی و آل علی
پیر صاحب نفس و شاعر ار زنده ما
گر که جویای سعادت چو نگارنده شویم
دست یابد بسعادت دل جوینده ما
شکر گوئیم براین طبع خداداد که هست
شکر ، شکرانه این طبع سراینده ما
باید الهام ز سرچشمه اخلاص گرفت
تا برآید گهر از چشمهٔ زاینده ما
سخن نغز سرائیم که تا خلق کنند
ضبط در سینه گهر های پراکنده ما
سخن نغز بود پاك و درخشان چو گهر
طبع دریا و سخن گوهر رخشنده ما
مگذران عمر گرانمایه بغفلت که چو برق
بگذرد قافله عمر شتابنده ما
راه از وادی حیرت بحقیقت نبریم
تا نپوید ره حق مرکب پوینده ما

دفتر رفته ایام به عبرت نگریم
که بود آینه عبرت آینده ما
بندگی به که بدرگاه خداوند کنم
زانکه با بندگی اوست فلك بنده ما
غم مخور ای دل نومید که بر صفحه جرم
قلم عفو کشد خالق بخشنده ما
ز جهان برد نگارنده نکونامی و بس
نام نیکوست (رسا) دولت پاینده ما

بمناسبت سفر تاریخی مه نوردان آمریکا سال ۱۳۴۷

شنیدم مه نوردانی هنرمند بسوی آسمان پرواز کردند
در آن کیهان نورد غول پیکر سفر را سوی مه آغاز کردند
دری از کارگاه آفرینش بروی اهل دانش باز کردند
بمیلاد مسیح آن مه نوردان به تسخیر فضا اعجاز کردند
هنرمندان امریکا در این راه مقام شامخی احراز کردند
به پیروزی چو برگشتند از ماه بشر را نغمه هائی ساز کردند
که زیبا نیست ماه آسمانی
مناسب بهر عیش و کامرانی
نه آنجا سبزه زار و باغ و صحرا است نه آنجا چشمه سار و زرع و کشت است
نه در آنجا بناهای مجلل نه در آنجا کلیسا و کنشت است
ولی آنجا ز خونریزی نشان نیست که جنگ آئین اهریمن سرشت است
تو پنداری که ظلم و فتنه و جنگ بشر را تا قیامت سرنوشت است
چراغ تابناك آسمانی بچشم مه نوردان گرچه زشت است

کند روشن چو بزم خاکیان را چنان زشتی بچشم ما بهشت است
(بهشت آنجاست کازاری نباشد)
(کسی را با کسی کاری نباشد)

اتفاق

ای دریغا آسمان مسلمین تیره گون گردید از ابر نفاق
آتش جنگ و مسلمان و یهود کرد دنیا را دچار احتراق
گر بجان گردند با هم متحد اردن و سوریه و مصر و عراق
آبهای رفته باز آید بجوی صبح وصل آید پس از شام فراق
آنچه دشمن را بر اندازد ز بن
اتفاق است اتفاق است اتفاق

بیوه کندی (۱)

(کندی) نام نیك برد که بود خدمت خلق شیوهٔ کندی
همسر بیوفای او (ژاکلین) شد جدا از دو میوه کندی
شد پس از شیر مرد آمریکا
صید کفتار بیوه کندی

لطف محض

ایکه از گرمای تابستان ترا شکوه‌ها از دست گرما میرسد
چون رسد سرمای جانفرسای دی ناله‌ها از جور سرما میرسد
شکر کن ای بوالهوس کز سوی دوست لطف محض است آنچه بر ما میرسد

(۱) ـ کندی رئیس جمهور فقید آمریکا که در بشر دوستی وصلحخواهی مشهور بود

در طبیعت آنچه باشد اقتضا
از حکیم حکمفرما میرسد

فلفل نمکی

ای خوی تو دلربا چو خوی ملکی روی تو بروشنی چو ماه فلکی
از فلفل خال و چهره بانمکت موی سر من شده است فلفل نمکی

هرگز نمیر مادر

مارا زشیرهٔ جان دادی تو شیر مادر
در پای نو جوانان گشتی تو پیر مادر

کانون زندگانی گرم از محبت تست
آغوش گرم خود را از ما مگیر مادر

گر کودك عزیزت خاری رود بپایش
دیگر ز زندگانی گردی توسیر مادر

پاس محبت تو از دسك ما نیاید
چون مهر مادری نیست جبران پذیر مادر

در زیر پای مادر باشد بهشت آری
درمنزلت ترا نیست هرگز نظیر مادر

تا کودکان خود را آزاد پرورانی
خورا به بند محنت کردی اسیر مادر

سیلاب اشگ گردد جاری ز دیدهٔ تو
گر نور دیده آید در خانه دیر مادر

کودك بروز ما در باهدیه های ناچیز
سر راز شرمساری افکنده زیر مادر

برلوح آفرینش نام تو جاودانی است
هرگز نمیرَ مادر هرگز نمیر مادر
شعر (رسا) ندارد ارزش به پیشگاهت
این ارمغان ناچیز از ما پذیر مادر

مقام رضا

ایخوشا آنانکه چون رجال ادب — جز براه ادب قدم نزنند
ایخوش آنانکه با مناعت طبع — درجهان دم زبیش و کم نزنند
ایخوش آنانکه بافروغ امید — دم زحرمان و درد وغم نزنند
ایخوش آنانکه بافرشته عدل — دست بردامن ستم نزنند
ایخوش آنانکه با خطای قلم — لطمه بر عفت قلم نزنند
ایخوش آنانکه در بهشت ضمیر — نقش اهریمنی رقم نزنند
ایخوش آنانکه در بساط حیات — عشرت دیگران بهم نزنند
ایخوش آنانکه با متاع کمال — تکیه برمال و برحشم نزنند
ایخوش آنانکه در مقام رضا — مهر برلب نهند و دم نزنند
ایخوش آنانکه درزمانه (رسا)
جز در همت و کرم نزنند

دولت همت

گرچه دانم که نارسائی قلب — میرساند (رسا) گزند مرا
آرزوئی بغیر خدمت خلق — نیست در قلب دردمند مرا
گرچه بار فشارخون شب وروز — میکند خسته و نژند مرا
جانگزاتر زبار رنجوری است — غم یاران مستمند مرا
کرد فارغ زبار منت خلق — دولت همت بلند مرا

جامه از تار و پود عزت نفس — به ز ابریشم و پرند مرا
نیست سرمایه ای بجز ادبم — تاخرد با خرد بچند مرا
شوید از دل غبار محنت و رنج — سخن نغز و دلپسند مرا
جز محبت که در کمین دل‌است — کس نیفکنده در کمند مرا
خاطر آسوده ام که عقل سلیم — ساخت ایمن زقید و بند مرا
گردش روز گار پند آموز — میدهد در زمانه پند مرا
ار مغانی گرانبهاتر نیست — از سخن های سود مند مرا
گرچه تلخ است طعم حقگوئی — لیك شیرین بود چو قندمرا
نوشخندم زنند جمله چه غم — گر زنند سفله نیشخند مرا
کرده ام سوی بی نیازی روی — که نخواهد نیاز مند مرا
طبع آزاده نزد اهل خرد — کرد محبوب و ارجمند مرا

شکر گویم که کاروان قضا
در مقام رضا(ع) فکند مرا

دولت جاوید

خواجه با آن ناز و نعمت مرد و رفت
اشگ تلخ از دیدگان افشرد و رفت
رنج برد و گنج را برجا نهاد
خاطر آسوده را آزرد و رفت
دم غنیمت دان که در عهد شباب
گل ز تاراج خزان پژمرد و رفت
داستانها ماند از پروانه لیك
شمع در پایان شب افسرد و رفت

کیست خوشبخت آنکه در این کشتزار
کشت خود با زیر دستان خورد و رفت
کیست بدبخت آنکه کشت‌خویش‌را
در کف غارتگران بسپرد و رفت
خرم آنکس کز جهان با نام نیک
دولت جاوید با خود برد و رفت
ای (رسا) سودی نبرد از زندگی
آنکه فرصت مغتنم نشمرد و رفت

شبی در پلور واقع در جاده هراز

زما مپرس که دیشب چه در پلور گذشت
بدوستان گرامی شبی چه جور گذشت
فراز کوه بشارت رسید بردل ما
بشارتی که بموسی بکوه طور گذشت
ولی تجلی رحمت نتافت بر آن کوه
زدیده یکسره ظلمت بجای نور گذشت
بچادری که بپا شد پی پذیرائی
شبی ز تنگی و وحشت بسان گور گذشت
میان خیمه ز سرما همان گذشت بما
که باد سرد زمستان بشخص عور گذشت
ره هراز به پیش و هزار ورطه زپی
چه چاره باید از این خط نوظهور گذشت
شبی گذشت به سختی خلاف آن‌شب پیش
که در مصاحبت دوست با سرور گذشت

(رسا) بس است شکایت ز رفته یاد مکن
(شب سمور گذشت و لب تنور گذشت)

دولت آسایش

میرود هر نفس از عمر گرانمایه دمی
حیف باشد که دمی را گذرانی بغمی
در جهان گر طلبی دولت آسایش را
خاطر خویش پریشان مکن از بیش و کمی
محنت و شادی و اندوه و طرب میگذرد
دم غنیمت شمر ای دوست بیاسای دمی
میوهٔ عزت و آرامش خاطر چیند
هر که در باغ قناعت بگذارد قدمی
نیست جز دستخوش باد چو شیران علم
آنکه هر روز زند سینه بپای علمی
ایکه افراخته ای کاخ ستم غره مشو
ای بسا کاخ که ویرانه شود از ستمی
ز گدایان نظر لطف مپوشان چه شود
بگدا گر نظر لطف کند محتشمی
در کرم کوش که هرگز نشود خانه‌خراب
آنکه ویرانه ای آباد کند با کرمی
گر و جود تو ثمر بخش بود بهر بشر
هست بی شبهه وجودی که ندارد عدمی
جز محبت نپذیریم که بر لوح وجود
نیست پاینده تر از نقش محبت رقمی

ای (رسا) بورق دل سخنی نغز نگاشت
خـامهٔ طبع سراینده شیرین قلمـی
(تاتوانی بجهان حاجت محتاجان ده)
(بدمی یا قلمی یا قدمی یـا درمی)

مادر

مکن هرگز تومادررا فراموش — پسر ای میوهٔ بستان مادر
باشک دیدهٔ و خـونابهٔ دل — شدی پرورده در دامان مادر
محبت کن که جز شیرمحبت — ننوشیدی تو ازپستان مادر
تبسم کن ز لطف و مهربانی — چوگل برچهرهٔ خندان مادر
ز مهر مـادری بشنوکـه پایان — ندارد مهر بی پایان مـادر
پی خدمتگزاری روزوشب باش — بجـان آمـادهٔ فرمان مادر
خراشد گرسر خاری تراپای — برآید از جگر افغان مادر
تراهردم چوجان گیرددرآغوش — که‌شیرین‌ترتوئی‌ازجان مادر
غباری گـر بـرخسارت نشیند — بشوید دیـده گریان مادر
چه‌کوکب‌ها که درپای توشبها — فشاند تا سحر مژگان مادر
خدارا درکتاب آسمانی است — سخن در حرمت ودرشان‌مادر
بشررا زندگی از اوست هرگز — نمیرد نـام جاویدان مادر
وطن بانام مادر یـافت عنوان — چه عنوانی به ازعنوان مادر
بیامـوزای پسر حب‌الوطن را — زقلب پاك و با ایمان مادر

سپاس و احترام و حقشناسی است
(رسا) شکـرانـهٔ احسان مـادر

پیام ناپلئون

از ناپلئون بود پیامی مارا / اینگونه ستود مادر دانا را
گهواره بجنبش آورد بادستی / بادست دگر تکان دهد دنیارا

پشتوانه ملی

درمحفلی جمعی طرفدار تغییر خط فارسی به خط لاتین بودند وخط‌شکسته ماراسست والفبای‌لاتین‌رادرست میخواندند باتفال از دیوان لسان‌الغیب‌نظرخواجه درباره خط شکسته چنین آمد :

(بکن معامله ای وین دل شکسته بخر
که با شکستی ارزد بصد هزار درست)

قطعه ارتجالی زیر باین مناسبت سروده شد :

بدان کسان که ستایند خط لاتین را
که خط لاتین خطی است استوارودرست
هزار خرده براین خط فارسی گیرند
که خط فارسی مابود شکسته و سست
بگو که خط سند افتخار ملت ماست
نباید این سند افتخار ملت شست
چسان کنیم دل از حسن خط که ذوق‌وهنر
سرشته با گل ایرانیان ز روز نخست
خدا کند که بر افتد ز ملك ما تقلید
زشوره زار بجز خار و خس نخواهدرست
مراد اگر طلبی پا ز خط برون مگذار
که هرکه رفت ازین خط برون مرادنجست

چو پاسدار ز گنجینه پاسداری کن
که پشتوانهٔ ملی سپردهٔ من و تست
خط شکسته مارا برایگان مفروش
(که باشکستگی ارزد بصد هزار درست)

داستان موی موزه کشمیر

بود موئی بموزه کشمیر — منتسب بر پیمبر اکرم (ص)
آن شنیدم زسرقت آن موی — کشمکش ها فتاد در عالم
ساده لوحان هند و پاکستان — بر سر مو زدند بر سرهم
نکته باریکتر زمو اینجاست — بشنو این نکته از زبان وقلم
سرور کاینات رهبر کل — مصطفی (ص) فخردودهٔ آدم
آنکه بر پا ستاد تا موئی — از سر پیروان نگردد کم
کی پسندد که بر سر موئی — سر موئی رسد بخلق ستم
نیست چون دین ساده اسلام — مذهبی پاك ومکتبی محکم
فهم آن بر خردوران آسان — درك آن برسیه دلان مبهم
ترك موهوم کن که روشن بین — ننهد جز براه راست قدم
ریشه جهل را بر آر از بن — پرده و هم را بدرازهم
علم مارا برد باوج کمال — جهل مارا کشد بسوی عدم
خامه موشکاف طبع (رسا)
دل افسرده را کند خرم

گربه قزوینی

به چار باغ صفا هان باصفا گفتی گذر فتاد ز باغی بهشت آئینم
چلو کبابی حاجی رحیم فرهادی گشود دفتری از خاطرات شیرینم
به سینه دست ادب گربه‌ای نهاد آنجا که چاکرم من و خدمتگزار دیرینم
گرفت دامن مارا به پنجه اخلاص که من غریبم و برگشته‌حال و مسکینم

بگفتمش ز کدامین دیار آمده ای
بخنده گفت که ازگربه های قزوینم

برسنگ گور ابوالعلاء معری (۱)

دانشوری بعلم و خرد آفریدگار
همچون ابوالعلاء معری کم آفرید

روشندلی که نعمت بینائیش نبود
از شاخسار عمر گل آرزو نچید

سوداگری که باهمه کالای روزگار
سودا نکرد و دولت وارستگی گزید

دل برزنی نبست چو مرغی شکسته بال
عمری در آشیانه عزلت بیارمید

گفت از برای عبرت ابنای روزگار
برسنگ گور او بنویسند کاین فقید

هست آن جنایتی که پدرمرتکب شده‌است
لیك از پسر نگشت خطائی چنین پدید

(۱) هذا جناه ابی‌علی وماجنیت‌علی احد

لوح انوشیروان

به از لوح انوشروان عادل — برای عبرت نوع بشر نیست
ندارد آبرو آنکس که او را — زمال وثروت دنیا اثر نیست
بود نور بصر فرزند، زنهار — که بی‌فرزند را نور بصر نیست
ندارد بهره ای از عیش و لذت — کسی کز نعمت زن بهره‌ور نیست
بود از زر برادر پر بهاتر — کسی کاورا برادر نیست زر نیست
کسی کاو بی‌خبر از این چهار است
ندارد غم، که ازغم باخبر نیست

خوشا

ایخوش آنانکه تنگدستان را — بارمحنت ز دوش برگیرند
ایخوش آنانکه‌در تنعم وناز — از ستمدیدگان خبر گیرند
ایخوش آنانکه‌بهر کسب معاش — دامن کوشش و هنر گیرند
ایخوش آنانکه‌در کشاکش دهر — خبر از حال یکدگر گیرند
ایخوش آنانکه با سحر خیزی — بهره از دولت سحر گیرند
ایخوش آنانکه با فداکاری — پرده از چهرهٔ ظفر گیرند
ایخوش آنانکه دامن همت — ازپی خدمت بشر گیرند
ایخوش آنانکه باصلابت عزم — طعمه ازکام شیر نر گیرند
ایخوش آنانکه باجهانگردی — توشه‌هائی ز هر سفر گیرند
ایخوش آنانکه باسلامت نفس — گوشه‌ای ایمن ازخطر گیرند
ایخوش آنانکه پندهای (رسا)
بهر سر مشق در نظر گیرند

بمناسبت مرگ جواهر لعل نهرو نخست وزیر هند

فغان و ناله بگردون زهند و هندو رفت
که پیشوای کهن سال هند (نهرو) رفت
ز کاخ صلح بساط مسالمت برچین
که آن نخست وزیر مسالمت جو رفت
گسست دست اجل رشته (جواهر لعل)
گرانبها گهری پاك وآدمی خو رفت
مرام اهل سیاست بجز دو روئی نیست
فغان که کهنه سیاستمدار یکرو رفت
جمال صلح که رونق ز خال هندو داشت
دریغ و درد کز آن چهره خال هندو رفت
اگر چه سوخت ولیکن چراغ صلح افروخت
نمیرد آنکه بهمراه نام نیکو رفت
چو آفریده روح بلند (گاندی) بود
ز هند بار سفر بست و از پی او رفت
بهند مظهر صلح و صفا و نیرو بود
ز هند مظهر صلح و صفا و نیرو رفت
ز خاك هند (رسا) طوطیان شکرخای
فغان کنند که آن طوطی سخنگو رفت

الجزایر پیروز

کاروان خجسته نوروز
با گل و سبزه میرسد امروز
بهترین ارمغان نوروزی است
مژده الجزایر پیروز

جمال ابدیت

نکشد مرد خدا بار تمنای کسی
نبود در دل او غیر خدا جای کسی

جز تماشای جمال ابدیت هرگز
نفریبد دل خود را به تماشای کسی

تا بود سیرت زیبا دل مردان خدا
نشود شیفتهٔ صورت زیبای کسی

تکیه بردولت دنیامکن ای دوست که رشگ
نبرد مرد جهان دیده بدنیای کسی

آنکه لبریز ز صهبای قناعت دل اوست
نکشد منت بیهوده ز صهبای کسی

بی‌گمان اهل کرم بند ز پایش گسلند
هر که بندی زکرم بگسلد از پای کسی

خلق از بهر مداواش قدم بردارند
هر که برداشت قدم بهر مداوای کسی

نیست هر ظاهر آراسته آئینه دل
که بدل پی نتوان برد ز سیمای کسی

هر که با خسته دلان لطف و مدارا نکند
نشود بهره ور از لطف و مدارای کسی

ز تولای علی(ع) هر که زند دم چو (رسا)
تا قیامت نزند دم ز تولای کسی

دانش و بینش

حقیقت با ریا سازش ندارد ملك با دیو آمیزش ندارد
دل از زنگار آلایش فروشوی خوشا آندل که آلایش ندارد
غم دنیا مخور هرگز که دنیا بر صاحبدلان ارزش ندارد
تهی ساز از غم دیرینه دل را که این پیمانه گنجایش ندارد
مدان دانا ودانشمند آن را که حظی وافر از دانش ندارد
مخوان بیناو صاحب بینش انرا که یکجو بهره از بینش ندارد
نکورویان نیارایند خود را که گل حاجت به ارایش ندارد
مباش ایمن ز موج فتنه هرگز در این دریا که آرامش ندارد
ز افکار پریشان دست بردار پریشان خاطر آسایش ندارد
متاع علم ودانائی کسی یافت که هرگز ننگ از پرسش ندارد
کریم الطبع چون ابر بهاران دریغ از رادی و بخشش ندارد
(رسا) سودی نبرد از عمر آنکس
که سعی و همت و کوشش ندارد

مرغ بوالهوس

چو تابد آفتاب صبح نوروز شوم خرم تر از ایام دیگر
بخود گویم که فصل کامرانی است ستانم از طبیعت کام دیگر
ز دست ساقی دنیای فرتوت شراب کهنه نوشم جام دیگر
چو مرغ بوالهوس برخیزم از بام نشینم مدتی بر بام دیگر
ولی غافل که بنهادم ز هستی بسوی نیستی یك گام دیگر
(رسا) فرصت غنیمت دان که ما را
نه هر شامی بر آرد شام دیگر

شتاب مکن

ایکه راننده‌ای شتاب مکن که به‌ازاین سخن‌نگفته کسی
لحظه‌ای‌گررسی بمقصد دیر به که هرگز بمقصدت نرسی

نظم باطن

چوخواهی‌خرم و شاداب باشی چوگل‌پاکیزه دامن باش وطاهر
نشان پاکی‌وروشن‌ضمیری‌است صفای باطـن و سیمای باهر
کنی مقهور اگر دیو هوس را توانی برپلیدان گشت قاهر
منظم باش در ظاهر که باشد
دلیل نظم باطن نظم ظاهـر

مشعل دانائی

هر آنکه مشعل دانائی و ادب افروخت
بنوردانش اوراق جهل وظلمت‌سوخت
برایگان مده از دست وقت و فرصت‌را
خوش‌انکه‌عمرگرانمایه‌رایگان‌نفروخت
طمع مورز بدنیا که برد محنت و رنج
هر آنکه‌چشم طمع برمتاع دنیا دوخت
سعادت‌است نصیب کسی‌که درره‌خلق
چراغی از پی تعلیم وتربیت افروخت
پی‌هدایت افکار مردم گمراه
سفینه‌ای‌زگهرهای‌پربهاااندوخت

حقشناسی

جزدروغ ودوروئی ونیرنگ مسلك مردم‌سیاسی نیست
پایهٔ زندگی هم‌آهنگی است پایگاهی بدین‌اساسی نیست
ناسپاسی مکن‌که نزد خدای نارواتر ز ناسپاسی نیست
حقشناشی گزین که بین صفات
صفتی به ز حقشناسی نیست

مکتب سعدی

دستگیری کن ز رأفت مردم افتاده را
از تهیدستان مپوشان چهره بگشاده را
زیر بار منت بیگانگان هرگز مرو
پیش نامردان مکن خم قامت آزاده را
کن‌حذر از آب چشم دردمندان‌کاین سرشک
سیل سازد قطره‌های پیش پا افتاده را
جزصفای‌باطن واخلاص شرط سجده‌نیست
زینهار از هر پلیدی پاك کن سجاده را
باده لطف‌و محبت زندگی بخش‌است وبس
ای دل از یاران مکن هرکز دریغ‌این‌باده‌را
مغتنم بشمار فرصت کاین سپهر تنگ چشم
زود بر چیند بساط عشرت آماده را
ای (رسا) در مکتب سعدی سخن‌آموزوبس
از گلستان برگزین گلهای نغز وساده را

سرود جاودان

سخن را گر بود سوزی و حالی زداید از دلی زنگ ملالی
فرو شوید غبار محنت و غم سخن چون چشمه آب زلالی
کلام نغز از جان می‌برد رنج خوشا همصحبت شیرین مقالی
بپرداز از سخن کاخی که ماند مصون درروزگار از هر زوالی
سخن‌چون‌نوعروسی‌بکروزیباست که دلها را فریبد با جمالی
حضور محفل صاحبدلان را غنیمت دان چو پیش آید مجالی
درختی بارور گردد هر آنکس که بنشاند بامیدی نهالی
فرا گیرد کمال آنکس که بنشست بپای صحبت صاحب کمالی
خصال نیك اگر خواهی بیاسای کنار همدم نیکو خصالی
مکن دل‌خوش بجاه و مال دنیا که جاویدان نماند جاه ومالی
بجز درس محبت اهل دل را بود هردرس دیگر قیل و قالی
ستیزه با قضا کاری محال است کجا عاقل کند کار محالی
بسایاری که‌چون‌ماری‌است‌خوش‌خط مخور هرگز فریب خط وخالی
چو کوهی باش پا برجانه چون‌کاه که گردد جابجا از هر شمالی
ز استغنای طبع و عزت نفس بیارا از پی پرواز بالی
شکیبا باش در ناکامی و رنج که هر هجران زپی دارد وصالی
سرودی‌جاودان ماند که دارد
چوگفتار(رسا)سوزی وحالی

شبه وبا

بشخصی میکرب شبه‌وبا گفت که‌ای انسان نما از من مکن رم
زمانی من وبا بودم کنون نیست نه آن هیبت نه آن نیروی محکم
توهم بود زمانی آذمیزاد شدی از آدمیت دور کم کم
ز خود بردار نام آدمی را
منم شبه وبا تو شبه آدم

رقص راك اندرول

زنان بوالهوس گویند رقصی تماشائی تراز راك اندرل نیست
کند راك‌اندرل بی اعتبارت چو کالائی که آن‌را باندرول نیست

همنشین ناهنجار

مرد پاکیزه خوی و روشن دل نالد از همنشین ناهنجار
همچو آب روان که مینالد چون رسد در زمین نا هموار

امتحان محبت

بخوشدلی گذران روزگار را که‌خطاست
ز دست ، عمر گرانمایه رایگان دادن
بدوستان منافق مبند دل هرگز
که دل خطاست بدینگونه دوستان دادن
چنان شدند بظاهر شبیه دشمن و دوست
که فرق دوست ز دشمن نمیتوان دادن
درامتحان‌محبت رفیق بیغش را
توان‌شناخت‌چوزروقت‌امتحان‌دادن

صحبت روشندل

دامنش گیر و چو گوهر سخنانش بپذیر
گر بهم صحبت روشندل ورائی برسی
تا درستی است قدم در ره تزویر مزن
که محال است ازاینراه بجائی برسی
خلق بی برگ و نوارا چو توانی ز کرم
بنوائی برسان تا به نوائی برسی
زنگ خود خواهی از آئینه خاطر بزدای
بخدا گر بخود آئی بخدائی برسی

بمناسبت زلزله ترود از توابع شاهرود
در بهمن ۱۳۳۱

ای دریغا کزبلای زلزله — سربسر باخاك یکسان شد (ترود)
از شرار آه ماتمدیدگان — از زمین بر آسمان برخاست دود
آتش قهر طبیعت زین بلا — ماتمی بر ماتم ایران فزود
دست غدار سپهر کجمدار — ای بسا گلها کز آن بستان ربود
گاه خیزد سیل آفت از زمین — گه بلا از آسمان آید فرود
زین چمن رفتند گلهائی که باد — بر روان پاکشان از ما درود
همت مردانه اهل کرم — در بلای سخت باید آزمود
دست همت کن برون از آستین — سوی ماتمدیدگان بشتاب زود
از رخ پژمردهٔ آوارگان — گرد رنج و خستگی باید زدود
سایه افکن بر سر دلخستگان — از ره لطف و جوانمردی وجود
حق در رحمت گشاید بر کسی — کاو در رحمت براین مردم گشود

گر نگیری خسته راامروزدست　　گریهٔ فردا ندارد هیچ سود
ای توانگر برتهی‌دستان‌ببخش　　تا ترا بخشد خداوند ودود

این سخن از خامهٔ سوزان (رسا)
دز رثای ملت ایران سرود

بیادشیراز

خواهم ایدوست که پرواز بشیراز کنم
چکنم بال وپری نیست که پرواز کنم
دلم از صحبت این مردم بد عهد گرفت
کو مجالی که غم دل بتو ابراز کنم
خرم آنروز که بابال و پر همت و شوق
گذر از مهد ادب پرور شیراز کنم
درکنار چمن و سایهٔ آن سرو بلند
وصف ترکان پریچهره و طناز کنم
گه نظر بررخ و بر قامت موزون نگار
گه‌نظر برگل و آن سروسر افرازکنم
خرم آنروزکه چون‌مردم صاحبدل پارس
بر سر تربت سعدی سخنی ساز کنم
گه ز گنجینهٔ حافظ گهری برگیرم
گه ز اوراق‌گلستان ورقی باز کنم
خاك حافظ که زیارتگه اهل‌نظر است
طلب فیض از آن خاك پر اعجاز کنم

من که خود در همه‌عالم نکشم ناز کسی
ناز سعدی کشم‌و برهمه کس ناز کنم
گاه بر مهد ادب بال و پری افشانم
گاه بر اوج سخن سیر چو شهباز کنم
گر رسم با رخ پراشگ به تخت جمشید
قصهٔ تاج کی و تخت جم آغـاز کنم
ای (رسا) کی رسد آنروز که در گلشن‌پارس
گوش بر نغمهٔ مرغان خوش آواز کنم

متاع سخن

دردا که سوخت جانم و جانان نمی‌رسد
شب‌هـای انتظار به پایان نمی‌رسد
گل مظهر طراوت ولطف است وخرمی
لیکن بلطف عارض خـوبان نمی‌رسد
ای کوکب امید کجـائی که کارها
بی پرتو امید بسامان نمی‌رسد
ای مونس شکسته دلان کن عنایتی
بی لطف دوست درد بدرمـان نمی‌رسد
ملت ز پا فتاد دریغا کزین رجـال
یك تن بداد ملت ایران نمی‌رسد
مارا ز دستگاه اجانب بجای سود
جز ذلت و فلاکت وخسران نمی‌رسد

دوران فضل طی شد و اهل کمال را
جز رنج وغم ز گردش دوران نمی‌رسد

چشم از هنر بپوش که با مرکب‌هنر
دانا بگرد مردم نادان نمی‌رسد

هرگز مکن متاع سخن عرضه کز جهان
جز خون دل نصیب سخندان نمی‌رسد

خاموش‌شو(رسا) که‌دگرزین‌چمن بگوش
آهنگ بلبلان غزلخوان نمی‌رسد

از خاطرات سفر شیراز

در مهرماه ۱۳۲۲

خوشا شیراز وباغ و بوستانش — تماشای جمال دلستانش
زمین‌بسکه‌طرب خیز است گوئی — که میبارد نشاط از آسمانش
فتدگر چشم صاحبدل براین خاك — بریزد اشک‌شوق از دیدگانش
ز طبع درفشان کردم گهرها — نثار سعدی شیرین زبانش
ادب شهراست‌وسعدی شهریارش — سخن‌باغ است و سعدی‌باغبانش
زبان خامه ازاعجاز سعدی است — هنوز انگشت حیرت دردهانش
مرا افکنده درسر شور و مستی — نوای بلبلان بوستانش
رسیدم چون بخاك پاك حافظ — نهادم سر بپای آستانش
صفای عشق بخشیدم روان را — ز آب چشمهٔ طبع روانش
بهشت جاودان عشق اینجاست — گراز صاحبدلان جوئی‌نشانش
هنوز از سرزمین پارس پیداست — شگفتی‌ها ز عهد باستانش
عروس ملك ایران است شیراز — ز باد فتنه ایمن باد جانش

(رسا) درمکتب سعدی بیاموز
سخن‌از شاعران نکته دانش

این چکامه در تخت جمشید مرتجلا انشاد گردید

مرا فتاد چو بر کاخ داریوش نگاه
برون ز دیده و دل شد سرشك حسرت و آه
باشك دیده چو شستم غبار از رخ سنگ
نشانهٔ عظمت بود و مجد و عزت و جاه
ز (ویشتاسب) در این سرزمین پهناور
طلوع کرد درخشنده اختری چون ماه
خجسته شاه جهانگیر ، داریوش کبیر
که صیت قدرت و عدلش فتاد در افواه
سپاهیان و فرستادگان شاهان بین
که جمله صف زده در پیشگاه شاهنشاه
فرود آر در این بارگه سر تعظیم
که‌سوده سر ز ادب خسروان بر این درگاه
در این بنا که ستونها کشیده سر بفلك
در این بنا که زهر سو ستاده خیل سپاه
بفر و شوکت پیشین و قدرت دیرین
کتیبه‌های درخشان دهند جمله گواه
ز راز سینهٔ این بارگاه تاریخی
هنوز خامهٔ تحقیق کس نشد آگاه

هزار حیف که با این مفاخر ملی
نشسته ملت ایران کنون بروز سیاه
هزار وسیصدوسی‌ودوسال خورشیدی
(رسا)سرود بمهر این چکامهٔ کوتاه

درباغ ارم شیراز

زباغ ارم آنچه گویم کم است
که‌همچون بهشت‌ارم‌خرم‌است
بآب ز لالش غـم دل بشوی
که شوید‌ترا آنچه در دل‌غم‌است
خوشا شاخه‌های درختان گل
که‌چون‌زلف‌گلچهرگان‌درهم‌است
بود سرونازی در این بوستان
که دردلبری شهـرهٔ عالم‌است
گل سرخ در دامـن ارغـوان
بنفشه در آغوش اسپر غم‌است
زگلهای باغ (خلیلی) مپـرس
که‌باغش‌پراز نرگس‌ومریم‌است
نسیم‌روان بخش این بوستان
چوباد بهاران مسیحا دم است

گاه و کاهدان

تندرستی جو که فرماید خرد
در تن سالم بود عقل درست
تن مپرور زانکه از تن پروری
عمررا بنیاد گردد سخت سست
گر بنای‌زندگی برشهوت‌است
باید از آن زندگانی دست‌شست
بهره‌ای جز رنج‌وناکامی نیافت
آنکه راز تندرستی را نجست
چون‌بکم‌خوردن‌کندعادت‌کسی
درجهان پیوسته باشد تندرست
پرمکن‌انبان،گرفتم‌خود که‌نیست
گاه از تو ،کاهدان آخر ز تست

افول ستارهٔ ادب

مرا ز رادیو دوش این خبر رسید بگوش
کز آسمان ادب شد ستاره‌ای خاموش
ز تند باد اجل شد شکسته شاخ گلی
که بلبلان ز فراقش کشند آه وخروش
(ادیب سلطنه) استاد علم و فضل وادب
چراغ محفل اهل کمال ودانش و هوش
سخنوری که کند اهل ذوق را سخنش
چو بانگ دلکش مرغان نغمه گر مدهوش
عروس طبع چو دید آن لئآلی شهوار
کشید حلقهٔ خدمتگزاریش در گوش
نهاد بار سفر را بدوش زنده دلی
که بار منت دونان نمی‌کشید بدوش
نمود روح (سمیعی) بآسمان پرواز
شنید مژدهٔ رحمت چو آواز زبان سروش
سخن به پیش سخندان گرانبها گهریست
(رسا) متاع سخن را برایگان مفروش
در این زمانه زما نام نیك ماند و بس
یکسب دولت جاوید نیکنامی کوش

چراغ هدایت (نشریه شیراز)

نسیم بوی گل از طرف بوستان آورد
پیام لطف ومحبت ز دوستان آورد

رسید مژده که دامن کشان ز خطه پارس
صبا بنفشه و ریحان و ارغوان آورد

خوش آن شبی که‌زیار(عزیز)قاصددوست
مرا (چراغ هدایت) به‌ارمغان آورد

ز پند و عبرت وامثال و داستان‌وحکم
سفینه‌ای ز گهرهای جاودان آورد

ز نغمه‌های طرب خیز بلبلان سخن
ز نکته‌های دل انگیز شاعران آورد

مرا برفت سخن‌های دیگران از یاد
سخن ز حافظ و سعدی چو درمیان‌آورد

(رسا)ز لطف(رضا«ع»)سربرآسمان افراشت
چو سر فرود براین خاك آستان آورد

سخن وسخندان

سخندان چو دردست گیرد قلم — بجای سخن در فشاند همی
چو ابر بهاران بروی زمین — بساط طرب گستراند همی
سخن باغ وصاحب‌سخن‌باغبان — که هر دم گلی پروراند همی
نسیم دل انگیز باغ سخن — ترا سوی بستان کشاند همی
سخن بوستانی که بوی‌گلش — ز صاحبدلان دل ستاند همی
بدلهای افسرده بخشد نشاط — روان را ز محنت‌رهاند همی
چراغی که چون روشنی افکند — ز دل تیرگیها براند همی
همائی که چون پر گشاید ترا — باوج سعادت رساند همی
نشان آتش فتنه را با سخن — که‌آب‌است‌وآتش نشاند همی
کسی کوفرو مایه‌خواندسخن — جهانش فرو مایه خواند همی

سخن با خردگو که قدر سخن کسی جز سخندان نداند همی
(رسا) هر که نوشد از این چشمه آب نمیرد که پاینده ماند همی

جلوه حق

در جهان هر که سخندان‌تر و هشیارتر است
بغم و محنت و اندوه گرفتار تر است
آفت جان هنرمند هنرمندی اوست
کار صاحب هنران از همه کس زارتر است
گرچه بیداد گری شیوهٔ چرخ است ولی
با ضعیفان ستمدیده جفا کارتر است
گر چه آئین فلك غیر دل آزاری نیست
لیلك با مردم آزاده دل آزار تر است
محرم پردهٔ اسرار مکن جز دل خویش
زانکه دل از همه کس راز نگهدارتر است
راستی جو که در این رهگذر پرخم و پیچ
مرد سالك رود آن راه که هموارتر است
با ادب باش که در دیدهٔ صاحبنظران
بی‌ادب از همه کس پست‌تر و خوارتر است
هر که سر زود تر از خواب گران بردارد
طالع دولت او از همه بیدار تر است
تابناك است چو آئینه ، دل مردم پاك
طینت مردم نا پاك ز شب تار تر است
ای فرومایه بزرگی بکمال است نه مال
سروری راسزد آنکس که سزاوارتر است

بار سنگین علایق منه ایدوست بدوش
که بمنزل رسد آنکس که سبکبار تراست
ای(رسا)جلوهٔ حق بردرو دیواروجود
ز فروغ مه وخورشید پدیدار تراست

دیدار حبیب

ای جهاندیده بسودای جهان دل مفریب
که متاعش همه نیرنگ وفسوناست‌وفریب
گر کـه روزی ز نشیب ببـرد سوی فراز
روز دیگر ز فراز آوردت سوی نشیب
مغتنم دان و چـو گنجینه غنیمت بشمار
گرترا صحبت صاحب نظران گشت نصیب
خوش بود لذت دیدار حبیبان که مرا
شاد گردد دل افسرده ز دیـدار حبیب
همدم اهل ادب باش‌که فضل وادب است
بوستانی که ز دلها برد آرام و شکیب
هرکه درباغ جهان داشت چوگل دامن پاك
ایمن از خار گزند است و مصون ازآسیب
زیب تن جامهٔ تقوی و فضیلت کن و بس
که ترا نیست به گیتی به ازاین زیوروزیب
در دیاریکـه ادب را نبود قـدرو بها
نزند دم زادب مـرد سخندان و ادیب
ایدریغا که هنر گشت در این قوم زبون
ای دریغا که ادب گشت درین ملك غریب

مشکل خویش بجز نزد خردمند مبر
چارهٔ درد خود ایدوست مجو جزز طبیب
برکند اشك ستمدیده ز بن کاخ ترا
ای ستم پیشه مشو غافل ازاین سیل مهیب
باز کن دیدهٔ عبرت که پی عبرت خلق
دهر آورده پدید اینهمه آثار عجیب
ای (رسا) گوی زمیدان فصاحت بربای
مکن اندیشه زغوغای بداندیش ورقیب

آزادگی

ز کاخ اقویا بیداد خیزد — ز قلب بینوا فریاد خیزد
مصون ماند زسیل فتنه کاخی — کزآن انصاف وعدل وداد خیزد
پر کاهی نیرزد آنکه چون کاه — زهر جانب که آید باد خیزد
تبسم کن که چون باغنچهٔ گل — دل غمگین نشیند شاد خیزد
زداغ هجر شیرین ، لالهٔ سرخ — هنوز از تربت فرهاد خیزد
سرافرازی بود شایستهٔ سرو — که خوش باقامت آزاد خیزد
مده مهلت چومار افسرد ، دردی — که این افسرده در مرداد خیزد
(رسا) خیزدز صدها سنگ ، لعلی
ز شاگردان یکی استاد خیزد

زنبور

گفت پروانه ای بزنبوری — کز چه نامت نهاده شد زنبور
«مردبور» ازچه رو نخوانندت — ای ز آئین رحم و شفقت دور
گفت زنبور بیمروت ، نیست — سراین نکته بر کسی مستور
نیش من چون نداشت درزنها — اثری باتمام قدرت و زور

زان سبب گشته نام زنبورم
که شدم درمقابل زن ، بور

خروس

دوش پرسیدم ازخروس چرا — اینهمه زن بروی زن گیری
هر زمان مرغی افکنی در دام — تا از او کام خویشتن گیری
گفت مرغان زنان بی خرجند — خرده نتوان براین سخن‌گیری
نیست حاجت که‌بهر این‌مرغان — کفش‌وجوراب و پیرهن گیری
طعنه کم زن‌که صد ازاین‌زنها — گر تو باشی بجای من گیری

خادم-خائن

باید ز ملك ، خار مفاسد زریشه کند — تاجای خار ، سنبل و گل‌رویدازرمین
باشد دو چیز پایهٔ اصلاح مملکت — تشویق خادمین و مجازات خائنین

هم آهنگی

خداست یار کسانیکه یار یکدگرند — ز راه مهرو وفا دوستدار یکدگرند
شریك‌شادی‌واندوه‌ورنج‌وراحت‌هم — بگاه محنت‌و غم غمگسار یکدگرند
اگرچه بی‌خبر ازروزگار خویشتنند — ولیك با خبر از روزگار یکدگرند
اثرزتیره‌گی‌شب بکلبه هاشان‌نیست — که روشنائی شب‌های تار یکدگرند
نمیکنند دریغ از مساعدت درکار — همیشه در پی انجام کار یکدگرند
شد افتخاروشرافت نصیب‌اشخاصی — که طالب شرف و افتخار یکدگرند
قلوب اهل محبت بود بهم نزدیك — اگرچه دور زشهر و دیار یکدگرند
چه‌طاعتی‌است‌پسندیده‌ترزخدمت‌خلق — خوش آنگروه که‌خدمتگزار یکدگرند
محبت‌است‌حصاری که‌نیست‌رخنه‌پذیر — پی دفاع ز دشمن حصار یکدگرند

میان اهل محبت (رسا) جدائی نیست
که مهربان چو تن و جان کنار یکدگرند

روغن نباتی

بگفتم با جوانی تازه داماد — که ای رعنا چرا افسرده‌ای تو؟
چه شد کاندر بهار عمر چون گل — ز تاراج خزان پژمرده ای تو
گرفتی زن ولی کاری نکردی — ندانم زنده‌ای یا مرده‌ای تو!
فتادی در شب دامادی از کار — مگر روغن نباتی خورده‌ای تو
بگفتا تیشه زد بر ریشه من — همین روغن که نامش برده‌ای تو

* * *

اگر خواهی کنی خم لوله ای را — چو آهن سخت و چون پولاد محکم
بدان روغن نباتی گر بمالی — به آسانی کند آن لوله را خم
چنین روغن که آهن را کند موم — شکسته پشت فرزندان آدم

اگر مردی نخور روغن نباتی
که نامردی ترا گردد مسلم

پوست و دباغخانه

به آب و دانهٔ دنیا مخور فریب که مرغ — فتد بدام چو دنبال دانه میافتد
چو سنك حادثه گردد ز آسمان پرتاب — بروی مرغ بلند آشیانه میافتد
مکن تو چاه سر راه دیگران هرگز — که هر که کند بچاه زمانه میافتد

دل طبیب مرنجان که عاقبت روزی
گذار پوست به دباغخانه میافتد

بوستان سخن

بسیر باغ و بستانش چه حاجت | هر آنکو با سخنگویان نشیند
چه بستانی که بردل خرمی ها | ز بوی سنبل و ریحان نشیند
چه گلزاری که برهر شاخسارش | هزاران مرغ‌خوش‌الحان نشیند
تـرا از صحبت مـردان دانا | نشاط و خـرمی برجان نشیند
بنادانی تبه شد عمر آنکس | که با همصحبت نادان نشیند
نباید چون غم وشادی، روانیست | که بر خاطر غم دوران نشیند
چودل آید برون از ظلمت جهل | کنـار چشمهٔ حیوان نشیند
چو بر مردم زنی بهتان، ترانیز | بدامـن لکهٔ بهتان نشیند
پذیرد لاجـرم اهـریمنی را | چـو با اهریمنان انسان نشیند
ملك، شیطان در آید روز از آب | شبی گـر با ملك شیطان نشیند
کلامی دلنشین افتد که ازدل | چو بر خیزد بدل آسان نشیند
ترا نان جوین خوشتر که بررخ | غبـار منت دو نـان نشیند
حذر از آه مسکین کن که‌این آه | ترا بر سینه چون پیکان نشیند
پلیدی رخت بر بندداز آن دل | که بر آن پرتو ایمان نشیند
گشاده‌روی‌وخندان‌باش‌چون گل | که خندد هر که باخندان نشیند
گرت دامن بگیرد مرگ خوشتر | که گرد ننگ برداماں نشیند
نکوئی کن که بربام نکویان | همای رحمت یزدان نشیند

(رسا) گرد فراموشی محال است
بر این آثار جاویدان نشیند

بازار آشفته

بشر راشعاری بجز جنگ نیست | بشر را ز آدمکشی ننگ نیست

فرشته است صلح و گذارد قدم	در آنجا که اهریمن جنگ نیست
ببازار آشفته ماند جهان	که کالای آن غیر نیرنگ نیست
بجای گل آکنده گردد ز خار	در آن سرزمینی که فرهنگ نیست
فرو مایه را کن ز فرهنگ دور	چمن جای زاغ بد آهنگ نیست
مرنجان دل مرد آزاده را	که آئینه را طاقت سنگ نیست
چو مرغان برون شو از این تنگنای	که عرصه بر آزادگان تنگ نیست

(رسا) ملك آزادگی بس ترا
چه غم گر ترا تاج و اورنگ نیست

صحبت دوستان

چو هر لحظه عمر گران بگذرد	چو تیری بود کز کمان بگذرد
متاعی بود بس گرانمایه وقت	مبادا ز کف رایگان بگذرد
مده فرصت از کف، خوش آن فرصتی	که در صحبت دوستان بگذرد
همان بگذرد بر تو با دوستان	که درساحت بوستان بگذرد
ترا لذت از زندگانی دمی است	که با همدم مهربان بگذرد
نپاید نه دوران شادی نه غم	جهان گه چنین گه چنان بگذرد
نگهدار ناموس میهن کسی است	که در راه میهن زجان بگذرد
بشر باپر و بال علم و عمل	تواند که بر آسمان بگذرد
عیار طلا گردد آنگه پدید	که از بوتهٔ امتحان بگذرد
کند شادمان هر که افسرده را	از این رهگذر شادمان بگذرد
خدا دست گیرد کسی را که دست	بگیرد چو بر ناتوان بگذرد
مکن با فرومایه سودا که عمر	سراسر به رنج و زیان بگذرد
خرد چون گهر سازد آویز گوش	سخن چون زدل برزبان بگذرد
مخسب ای فرومانده از ره که چشم	بهم تا زنی کاروان بگذرد

مشو یکزمان غافل از کارخویش — که ترسم بغفلت زمان بگذرد
(رسا) درجهان زنده نام کسی‌است
کـه با نام نیك از جهان بگذرد

باباکوهی‌شیراز (کوچکعلی)

ای پریرو هرچه‌خواهی نازکن — حلقه از گیسوی مشگین‌باز کن
تاکه داری عاشقان ناز کش — ای پریرو هرچه‌خواهی نازکن
کامم از آن لعل شکر بار بخش — مستم از آن نرگس طناز کن
در کمان بگذار تیرو خلق را — صید آن مژگان تیر انداز کن
ایکه خواهی همت و طبع بلند — درقناعت کوش و ترك آز کن
در بروی ناکسان ای دل ببند — راز خود بر اهل دل ابراز کن
گر ترابال و پروارستگی است — همچو مرغان در فضاپرواز کن
تا صفای اهل دل بینی گذر — سوی (باباکوهی) شیراز کن
گرتراسوزیست‌چون(کوچکعلی) — خیزو اسباب بـزرگی ساز کن
ماجرای اهل دل‌را جستجو — از لب خاموش اهل راز کن
توشه ای ازبهر راه‌آماده‌ساز — فکر انجام خود از آغازکن
وارهان جان‌را ز قید بندگی — رتبهٔ آزادگی احـراز کن
در چمن جمعند اهل دل‌نظر — سوی‌آن مرغان خوش‌آوازکن
ای (رسا) درنکته سنجی پیروی — از دو استاد سخن پرداز کن
طبع را در مکتب سعدی ببر — در سخندانی چو او ممتاز کن
باده از پیمانهٔ حافظ بنوش
چون‌دم‌روح‌القدس اعجازکن

شیر و خورشید سرخ ایران

خرم آن مجمعی که در ایران　　حامی مردم پریشان است
دست لطف و عنایتش شب و روز　　چون پدر بر سر یتیمان است
از بلندی همتش آباد　　هر کجا خانه های ویران است
گاه پیکار با مصائب و درد　　همچو (شیری) حریف میدان است
روشنی بخش کلبهٔ مسکین　　همچو (خورشید) پرتو افشان است
(سرخ) رواز نوازش این جمع　　چهرهٔ زرد بینوایان است
نام پر افتخار این مجمع
شیر و خورشید سرخ ایران است

سینمای جهان

بیروی دوست گردش باغ و چمن چه سود؟
صحرا و بوستان و گل و یاسمن چه سود؟
با هر که عهد بست جهان عاقبت شکست
پیوند با زمانهٔ پیمان شکن چه سود؟
برکن بنای ظلم که بنیاد کاخ عدل
تا آفت ستم نشود ریشه کن چه سود؟
سیل طلا بسوی وطن گر شود روان
تااین بساط رشوه بود در وطن چه سود؟
گیرم هزار جامه فاخر بود ترا
گرجامهٔ شرف نبود زیب تن چه سود؟
چون صحنه های زود گذر بگذرد جهان
مارا ز سینمای جهان کهن چه سود

در محفلی که فهم سخن کس نمیکند
از اهل فضل دعوی فضل و سخن چه سود؟

چنگی بدل نمیزند این انجمن (رسا)
چنگی اگر بدل نزند انجمن چه سود؟

همای رحمت

همای ماه مبارک ز طارم افلاك
فکند سایهٔ رحمت بروی صفحهٔ خاك

رسید زنده دلانرا سپیده دم ز سروش
ندای دلکش (صومو) ز خواجهٔ لولاك

برد ز آینهٔ دل بسان صیقل زنگ
چو روزه را بحقیقت کسی کند ادراك

تو کز شراب مناهی نمیکنی پرهیز
چرا ز خوردن و نوشیدنت بود امساك؟

فرشته سایهٔ رحمت بر آنکسی فکند
که هست لوح ضمیرش ز هر پلیدی پاك

ز راه لطف نماید گرسنگانرا سیر
بدست مهر بپوشد برهنه را پوشاك

غبار فاقه بشوید ز چهرهٔ مسکین
غم زمانه زداید ز خاطر غمناك

ترا ملاك عمل جز صفای باطن نیست
بصدق کوش که صدق و ارادت است ملاك

هر آنکه دامنش از میوه‌های صدق تهی است
چو سر ز خاك بر آرد زند گریبان چاك

مکن دریغ ز انفاق و دستگیری خلق
بدیگران چه‌گذاری اراضی و املاك
غم حساب چه‌داری چو دامنت پاك است
که پاك را نبود هرگز از محاسبه باك
ز کبر و کینه و بیداد و فتنه کن پرهیز
که این سپاه مفاسد ترا کنند هلاك
برو فضیلت و تقوی و بندگی آموز
چراغ معرفت افروز بهر تیره مغاك
به بسط داد چو نو شیروان عادل کوش
که غیر مظلمه چیزی نماند از ضحاك
(رسا) بخاك بد آب زلال پند چه‌سود !
ز شوره‌زار نروید بجز خس و خاشاك

شراب

مخور می که چون سیل بنیاد کن — کند خانهٔ آدمیرا خراب
چه شرها کزین آب بر خاسته — از اینرو نهادند نامش شراب

آرزوست

گوشهٔ خوش درجهانم آرزوست — صحبت روشندلانم آرزوست
تا بیاسایم در این دیر کهن — دولت بخت جوانم آرزوست
عشقبازیها چو مرغان بهار — با گل اندر بوستانم آرزوست
خوش نباشد بوستان بی دوستان — بوستان با دوستانم آرزوست
تا ز دل شوید غبار رنج و غم — محضر صاحبدلانم آرزوست

خاطری آرام و قلبی مهربان — از خدای مهربانم آرزوست
با پر و بال سخن پروازها — بر فراز آسمانم آرزوست
مونس جانم (رسا) جز دوست نیست
مونس و آرام جانم آرزوست

زنده باد - مرده باد

دردا که هستی ما سیل فساد برده
بار فلاکت و فقر، مارا بهم فشرده
بازار آدمیت از رونق اوفتاده
گلزار معنویت، همچون خزان فسرده
خلقی بسوی گرداب سیل بلا کشانده
جمعی بدست طوفان موج بلا سپرده
باهر که عهد بستیم پیمان شکست، گوئی
در این سیه دلان نیست یک شیر پاک خورده
دل روشنی نگیرد جان ایمنی نیابد
تا تیرگی نگردد از سینه‌ها سترده
گه زنده باد گفتیم گه مرده باد گفتیم
نه مرده گشت زنده نه زنده گشت مرده

بمناسبت افول ستارهٔ ادب خراسان

مرحوم عبدالحسین نصرت ۱۳۳۴/۳/۲۲

رفت آن گلی که زیور بستان بود — رونق فزای باغ و گلستان بود
دردا ز سر زمین خراسان رفت — (نصرت) که افتخار خراسان بود

استاد نکته سنج هنرمندی کاندر سخن سر آمد اقران بود
سرمایهٔ فضیلت و تقوی داشت سر چشمهٔ حقیقت و ایمان بود
گنجینه‌های طبع گهر بارش آکنده از لئآلی عرفان بود
در آسمان فضل و ادب (نصرت) همچون‌ستاره روشن و تابان بود
در بوستان ذوق و هنر طبعش باغی پر از بنفشه و ریحان بود
مردی ادب پژوه و ادب پرور مردی سخن‌شناس‌و سخندان بود
جان ، مظهر صفا و صمیمیت دل منبع محبت و احسان بود
در زهد و حق پرستی و دینداری از پیروان مکتب قرآن بود
طبعش روان چو آب‌وسخن هایش چون شعله‌های آتش سوزان بود
نثرش بدیع و نغز، خطش زیبا نظمش نشاط بخش دل وجان بود
صاحبدلی که محفل اهل دل روشن از آن چراغ فروزان بود
در سایهٔ مناعت و استغنا وارسته از علایق دوران بود
آئینه ضمیر صفا بخشش پاك از غبار منت دونان بود
پیوستگی برحمت یزدان یافت چون متکی برحمت یزدان بود
(عبدالحسین) آنکه(رسا) عمری
خدمتگزار ملت ایران بود

خسر الدنیا والاخره

گاه با یاروگهی باغیار گاه‌بازیچه گهی‌مسخره‌ایم
رانده ازهردروواماندەزراه خسر الدنیا والاخره ایم

* * *

جمله برگشته ازخدا وهنوز از خدا چشم‌مغفرت داریم
خلق باید بحال ما گریند که نه دنیا نه آخرت داریم

گشاده روئی

پیوسته چوگل گشاده روباش تا خلق ترا چو گل ببویند
جز نام تو بر زبان نیارند جزوصف تودرجهان نگویند
شویند غبار غم ز دلها آنانکه چو گل گشاده رویند

آزاده مرد

چنان وارسته و آزاد مردیم که خوشدل باغم و اندوه و دردیم
به بستان سخن آزاده سرویم بگلزار ادب بشگفته وردیم
کلید خرمی درباغ وصحراست گهی در باغ وگه صحرانوردیم
چو آتش دل بود گرم ازمحبت بظاهر گرچه خاموشیم وسردیم
اگر گردون بکام ما نگردد بگرد ناکسان هرگز نگردیم
بسه نیروی سپاه عزت نفس فلك را مرد میدان نبردیم
مروت را چنان شد خشکسالی که همچون کشت آفت دیده زردیم
بیفشان گرد محنت از رخ ما که چون آئینه پنهان زیر گردیم
(رسا) الفت ز دلها رخت بربست
بصورت جمع ودرمعنی چو فردیم

رستگاری

مراد دشمن اگرضعف وخواری من و تست
ز سست عهدی و ناپایداری من وتست
زمانه نیست اگر سازگار با تو و من
ز نا سپاسی و نا سازگاری من و تست

بیا که محفل یاران کنیم گرم از مهر
که پشت گرمی یاران بیاری من و تست
نشاط روح بلند و صفای خاطر ما
ز فیض همدمی و غمگساری من و تست
بدستیاری هم برکنیم ریشهٔ خصم
که خصم باعث بی اعتباری من و تست
درست باش وقدم جز براه راست منه
که راستی سبب رستگاری من و تست
دلا گر آب حیاتت دهند در دل شب
ز یمن دولت شب زنده داری من و تست
کسی بجبر ترا سوی خیر و شر نکشد
که خیر وشر بجهان اختیاری من و تست
بکوش در ره تقوی که ارزش تو و من
بقدر طاعت و پرهیز گاری من و تست
بیادگار نماند اگر ز ما اثری
(رسا) چه غم که سخن یادگاری من و تست

صحبت استاد

شاد زی تاغم و اندوه دل از یاد رود
حیف از این عمر گرانمایه که بر باد رود
داستانها رود از یاد بتدریج ولی
سخن عشق محال است که از یاد رود
گذر از محفل شیرین سخنان کن که هنوز
سخن از عشق و وفاداری فرهاد رود
ای ستم پیشه ز فریاد ستمدیده بترس
وای از آنروز که از دست تو فریاد رود
اشك خونین جگران از نظر دور مدار
ای بسا خانه کز این اشك ز بنیاد رود
لذتی نیست به از صحبت استاد ترا
ای خوش آن عمر که در صحبت استاد رود

چون (رسا) دولت آسایش و آزادی یافت
آنکه آزاد بدهر آید و آزاد رود

من و تو

کس نپرسد ز پریشانی حال من‌وتو / اغنیارا چه غم از رنج وملال من‌وتو
من‌وتو سوخته در آتش پیکار وجدال / دشمنان گرم تماشای جدال من‌وتو
پیش بیگانه مزن دم ز تهیدستی خویش / که نسوزد دل بیگانه بحال من‌وتو
روزگار سیه ما نشود بهتر از این / تا بود زشت ونکوهیده خصال من‌وتو
چه شد آن همت ومردانگی وعزت نفس / قدرت و منزلت وجاه وجلال من وتو
گر کند کشور بیگانه کمك برتو ومن / هدفش نیست بجز بردن مال من‌وتو
طعمهٔ مفتی سالوس مکن طعمهٔ خویش / که حرام است براین فرقه حلال من‌وتو
گشت مصروف تعالی مه وسال دگران / لیك بگذشت بغفلت مه وسال من‌وتو
پای بیگانه گر از خانهٔ ما قطع شود / نرسد هیچ رقیبی بوصال من وتو
دشمنان کاشته در کشور ما تخم نفاق / زانکه محصول نفاق است زوال من‌وتو
بگذر از آز ومکن اینهمه بیهوده تلاش / که پراکنده کند فکر وخیال من‌وتو
گره از کار فرو بستهٔ هم بگشائیم / تا گشایند گره از پر و بال من‌وتو
چشم بیگانه به اندوختهٔ ملی ماست / عاشق مال تو ومن نه جمال من وتو

ای (رسا) طالب مالند خلایق نه کمال
کس دگر نیست خریدار کمال من‌و تو

چراغ هدایت

چراغ راهنما گر نهند بر سر راه / مسلم است که ره رادهند فرق از چاه
به پیش پای چراغی ز معرفت افروز / که بی چراغ بمقصد نمی‌برد کس راه

دراین بشر که نشانی زمعنویت نیست
دراین محیط که ما رافساد کرده تباه
چراغ راهنمای توجز فضیلت نیست
که نور آن زحقیقت تراکند آگاه
بخاك پارس که برافتخار تاریخیش
کتیبه‌های درخشان دهند جمله گواه
درآن دیار ادب‌پرور و سخن گستر
که صیت زنده‌دلانش فتاده درافواه
چراغی ازپی تعلیم‌وتربیت افروخت
(عزیز)شرقی چشم وچراغ(فضل‌الله)
زهی چراغ هدایت که رهبر بشر است
اگر بدیدهٔ عبرت بران کنند نگاه

بیاد بود علامه فقید عباس اقبال بهمن ۱۳۳۴

چو ابر بهمنی در ماه بهمن
فرو بارد سرشگ از دیدهٔ من
نه تنها من، که میگریند جمعی
چو ابر بهمنی در ماه بهمن
ادب را بار اندوه است بردوش
سخن‌را جامهٔ سوك است بر تن
قضا از خرمن‌ما خوشه‌ای چید
که برزد ماتمش آتش بخرمن
ز گلزار ادب (عباس اقبال)
جدا شدهمچوشاخ گل‌زگلشن
ادیبی نکته سنج و نغز گفتار
دبیری نیك نفس و پاکدامن
هزاران صحنهٔ تاریك تاریخ
نمود از خامهٔ تحقیق روشن
نهاد از (یادگارش) یادگاری
ز آثار بدیع و نغز و متقن
چوبر چید آشیان زین‌دارفانی
به اقلیم بقا بگزید مسکن
برو کاخ سخن بنیاد بگذار
که محکم‌ترز پولاداست‌وآهن
نگر برکاخ فردوسی طوسی
که‌از هر بادو باران ماند ایمن
هنوز از بوستان طبع سعدی
رسد بوی گل‌وریحان وسوسن
هنوز اندر فراز آسمانهاست
روان پاك حافظ پرتو افکن
هنوز آثار عطار و سنائی
کند گلزار عرفان را مزین
هنوز اندیشه و گفتاررومی‌است
حقایق را براهینی مبرهن

هنوز افسانه سازان را نظامی‌است مهین استاد افسونگر در این فن
(رسا) هرگز نمیرد آن چراغی که بخشد روشنی بر خاك میهن

لذت‌عمر

از کرم گر دل ویرانه‌ای آباد کنی به از آن کاخ که با مظلمه بنیاد کنی
روشن آئینهٔ خاطر شود آنگاه که پاك ز غبار حسد و کینه و بیداد کنی
آتش ظلم میفروز و دل خلق مسوز شمع روشن ز چه در رهگذر باد کنی
لذت‌عمر در آن است که سرمایهٔ خویش صرف آسایش خلق و کرم و داد کنی
داد مسکین بده امروز و گرنه فردا کس بدادت نرسد هرچه تو فریاد کنی
گر نخواهی که ترا خلق فراموش کنند باید از خلق به نیکی همه جا یاد کنی
هرگز از گردش گیتی نکشی محنت و رنج گوش اگر پند گرانمایهٔ استاد کنی
شاد کن خسته دلانرا که خداوند (رسا)
شاد گردد زتو آندم که دلی شاد کنی

صفای بامدادان

چو برخیزد نسیم صبحگاهی سپیدی چیره گردد بر سیاهی
سحر ز آئینهٔ خاطر زداید غبار ظلمت و زنگ مناهی
فرو شوید صفای بامدادان زدل اندیشه های پوچ و واهی
سحر گه بر سحر خیزان گشایند در بخشایش و لطف الهی
چراغ رهنمای دانش افروز چو دانا گر رسیدی بردوراهی
بود تا راه همواره حقیقت نپوید مرد حق راه تباهی
مکن هرگز ستم برداد خواهان مشوایمن ز روز داد خواهی
که گیرد عاقبت دست مکافات گریبان ترا خواهی نخواهی

ترا طبع بلند و عزت نفس به از تاج و سریر پادشاهی
(رسا) راه عمل پوید که کردار
دهد بر صدق گفتارش گواهی

باد بهاری

سحر دامن کشان باد بهاری گذشت از دامن دشت‌وصحاری
نسیم صبحدم‌چون زلف‌خوبان کند در باغ و صحرامشگباری
زند کبك دری قهقه بکهسار زند در بوستان چهچه قناری
بجای اشك مروارید غلطان شود هردم زچشم ابرجاری
زباد صبحدم گیسوی سنبل کند چون بیقراران بیقراری
ز چشمان خمار آلود نرگس بود پیدا نشان میگساری
چو عاشق‌ابرگریان است ،گریه نباشد عاشقان را اختیاری
به بزم گل شب مهتاب بلبل کند چون‌عاشقان شب‌نده‌داری

منم

آنکه هرگز وفا ندیده منم از حسودان جفا کشیده منم
آنکه ازشاخه های باغ شباب میوه های طرب نچیده منم
آنکه بهر مقام و دولت‌وجاه چهرهٔ سفلگان ندیده منم
آنکه هرگز نگفته مدح کسان پردهٔ ناکسان دریده منم
آنکه در بوستان عزت نفس درکناری خوش آرمیده منم
آنکه از ساغر مناعت طبع شهد آزادگی چشیده منم
آنکه در باغ طبع گل پرور سنبل و لاله پروزیده منم
آنکه در راه کسب‌فضل و کمال پند روشندلان شنیده منم
آنکه ازاهل زرق وروی وریا چون فرشته زدد رمیده منم

آنکه چون برگزیدگان خدا
خدمت خلق بر گزیده منم
آنکه از راه راستی و صفا
چون (رسا) برهدف رسیده منم

کی‌مرد سرسفرهٔ نامرد نشیند

گر در چمن عمر بهنگام جوانی
بر چهره‌ام از باد خزان گرد نشیند
بردامن دل‌جای نشاط و طرب عیش
ناکامی و اندوه و غم و درد نشیند
مرغ سخنم باهمه شیرینی و گرمی
در گوشه‌ای افسرده و دلسرد نشیند
گه شعلهٔ آهی ز دل سوخته خیزد
گه قطرهٔ اشکی برخ زرد نشیند
خوشتر که کشم ازپی نان منت دونان
کی مرد سر سفره نا مرد نشیند

آیت - آفت

سالکانیکه ره صدق و ارادت پویند
زجهان گوهر تقوی و فضیلت‌جویند
دست شویند زناپاکی وتزویر و ریا
تاز آئینه دل زنگ تباهی شویند
زان نشیند سخن اهل حقیقت بردل
کانچه برخاسته ازدل بزبان میگویند
آفت خلق خدایند نه آیات خدا
رهزنانی که ره زرق و ریا می‌پویند
تابودصدق محال‌است (رسا) اهل صفا
که‌گلی جز گل‌اخلاص وارادت‌بویند

مار و توانگر

مار گویند آنقدر برگنج
می‌نشیند که پوست اندازد
کیست‌مار آن‌توانگر بدبخت
که به‌گنجینه های خود نازد

دستگیری ز بینوا نکند خستگان را بلطف ننوازد
چونکه گردد سوار توسن آز به ضعیفان بینوا تازد
نبرد بهره‌ای ز ثروت خویش هستی خود برایگان بازد
عاقبت مال و مکنت خود را جمله میراث دیگران سازد
خرم آنکس که سر چو نخل کریم
بر فلك از کرم بر افرازد

بمناسبت استخدام چهار استاد موسیقی از خارجه

شنیدم ملت افسرده دل را رها از محنت ایام کردند
سر آمد روزگار تلخ کامی که ما را شاد و شیرین کام کردند
طبیبان سیاست خستگان را ز درد آسوده و آرام کردند
پی درمان فقر و ناتوانی رجال مملکت اقدام کردند
چهار استاد موسیقی ز خارج برای کشور استخدام کردند
رجال سفله و خوش رقص ما را به آب و دانه آخر رام کردند
عجب سوداگران پختند آشی که ما را در سیاست خام کردند
بجای جام می آزادگان را شراب از خون دل در جام کردند
چگونه میتوان با یأس جنگید که روز ما سیه چون شام کردند
فغان زین مردم بیگانه پرور
که ما را عاقبت بدنام کردند

بمناسبت حادثهٔ سیل جنوب ۱۳۳۵/۵/۱۵

بس شهرها که قهر طبیعت خراب کرد بس خانه‌ها که طعمهٔ امواج آب کرد
بیداد چرخ هستی ما را بباد داد امواج سیل خانهٔ ما را خراب کرد

بس غنچه‌ها که از چمن کودکی ربود
بس شاخه ها که قطع ز باغ شباب کرد

کشتی شکستگان بلارا در این تموز
آواره و برهنه بر آفتاب کرد

داغ برادران و عزیزان و خواهران
افروخت آتشی که جگرها کباب کرد

فریاد دلخراش ستمدیدگان سیل
برما حرام راحت و آرام و خواب کرد

ای سنگدل ببانگ ستمدیده گوشدار
کان بانك جانگداز دل سنگ آب کرد

دست کرم بر آر که جای درنگ نیست
باید بدستگیری یاران شتاب کرد

یاران داغدیده و محنت کشیده را
باید رها ز محنت و رنج و عذاب کرد

انسان اگر نداشت ز احسان نشانه‌ای
انسان دگر نباید اورا خطاب کرد

انفاق را ستوده خدا در کتاب خویش
باید ز صدق پیروی از این کتاب کرد

خدمتگزار خلق خدا باش چون (رسا)
خرم کسی که خدمت خلق انتخاب کرد

کوسه وریشدار

ایکه گوئی در رجال کوسه یك تن پاك نیست
نیست جایز با امام کوسه مؤمن را نماز

پیروان دین اسلامند یکسان در حقوق
خواه از روم وحبش خواه از عراق و از حجاز

دین میان ریشدار و کوسهٔ کی بگذاشت فرق
جز به تقوی مسلمین را نیست برهم امتیاز

دعوی زهد و مسلمانی بمشتی ریش نیست
دم مزن ای مدعی ترسم شود مشت تو باز

مرد روشندل دهد ناپاك را از پاك فرق
دیده حق بین حقیقت را شناسد از مجاز

ای بسا ریشی که دست آویز ابلیس است وبس
باید از ابلیس آدم روی جستن احتراز

چون(رسا)کن احتراز از مردم ظاهر فریب
راستی جوتا شوی چون رستگاران‌سرفراز

بامدادان

خوشا خرم هوای بامدادان — نسیم جانفزای بامدادان
سرازخواب‌گران‌برداروبرخیز — چو برخیزد ندای بامدادان
زهر سو مرغکی برشاخساری — سراید خوش نوای بامدادان
غبار ظلمت از آئینه دل — فرو شوید صفای بامدادان
زرافشانی‌کند برخاك خورشید — زهی لطف و عطای بامدادان

(رسا) باغم شدم بیگانه آنروز
که گشتم آشنای بامدادان

نکوکاری

ای دهر سفله طبع کنی تاچند — با اهل فضل جور و ستمکاری
آزار دل بس‌است نکویان را — تاکی تراست شیوه دل آزاری
ای دل مخور فریب که دنیارا — نبود ثبات و عهد و وفاداری
تاکی اسیرشهوت‌وخودخواهی — تاکی غرور جاه و جهانداری
بر خویش‌بسته اینهمه زیورلیك — از حلیهٔ کمال وادب عاری
تاکی کنی هدر چو سبکساران — عمر گرانبها بـه سبکساری
خدمت بخلق کن‌که بودخدمت — سر لوحهٔ عبادت و دینداری
پاداش حسن خدمت نیکان را — مردان حق شناس دهند آری
دشوار خلق هرکه کند آسان — بی‌شك‌رهد زمحنت ودشواری
دلخسته را ز بند رهائی بخش — تا وارهی ز رنج و گرفتاری

مردان حق متاع حقیقت را　　با جان و دل کنند خریداری
هرگز نمیرد آنکه (رسا) بنمود
عمر عزیز صرف نکوکاری

داروی تلخکامی

چو با صبرو قناعت خو گرفتم　　توانگر گشتم و نیرو گرفتم
مکش منت که ملك عزت نفس　　به یمن همت بازو گرفتم
دم از مینو مزن کز خوی نیکو　　صفا و نزهت مینو گرفتم
چو باصاحبدلی گشتم مصاحب　　نشان اهل دل از او گرفتم
پی درمان رنج و تلخکامی　　ز دست اهل دل دارو گرفتم
محبت را گرفتم یاد از آنروز　　که با اهل محبت خو گرفتم
من آن مرغ سخنگویم که الهام　　ز مردان حقیقت گو گرفتم
زشعر سعدی و عطار وجامی　　زنظم خواجه وخواجو گرفتم
رسیدم چون بهبستان وگلستان　　طبق ها از گل خوشبوگرفتم
(رسا) گوی سعادت‌را چونیکان
ز فیض سیرت نیکو گرفتم

بمناسبت تجدید حیات انجمن ادبی خراسان در سال ۱۳۳۵

ای‌دل‌از اهل ادب بزمی مهیاکن که نیست
خوشتر از بزم ادب بزمی دراین دیر سپنج
رو درگنج سخن بگشاکه در های خوشاب
خامه‌ای زایدکه بگشاید در این طرفه گنج
چون ادب هرگزنیابی همدمی پروجدوحال
چون سخن‌هرگز نه‌بینی شاهدی‌پرنازوغنج

ای بسا چون حسن یوسف شعر زیبائی ترا
آنچنان مفتون کند کز دست نشناسی ترنج

بشکند بازار سنبل گر عروس نظم را
خامه بگشاید گره از زلف پرچین وشکنج

رنج در راه سخن بر، تاکنی کاخی بپا
آنچنان کاخی که فردوسی پس از سی سال رنج

دوستداران ادب را در خراسان شد بپا
محفلی با همت گویندگان نکته سنج

ای (رسا) تاریخ تجدید حیات انجمن
آذرسال هزار و سیصداست وسی وپنج

گفتار روشندل

شنیدم که فرزند دلبند را
چنین گفت دانای روشندلی

که زنهار وقت گرانمایه را
مکن صرف اندیشهٔ باطلی

به بیحاصلی مگذران عمر را
چو خواهی زگیتی بری حاصلی

مکن نادرستی که این بارکج
نخواهد رسیدن بسر منزلی

زطوفان بحر حوادث مترس
که پایان دریا بود ساحلی

مسوزان دل خستگانرا مگر
زآه دل خستگان غافلی؟

چو ویرانه گردد بنای ستم
مکن جز عدالت اگر عاقلی

هنوز است ایوان کسری بپا
ز دوران شاهنشه عادلی

حقیقت چو خورشید وباشد محال
که اندوده گردد بمشت گلی

بسیرت توان شد ملك، خویش را
بسیرت ملك کن اگر قابلی

صفای دل وجان گرت آرزوست
بر آئینهٔ دل بزن صیقلی

امید است سر رشتهٔ کارها
مبادا که سر رشته را بگسلی
گرت تکیه بر عزم مشکل گشاست
چه پروا ترا گر رسد مشکلی
سخن گو که مرد سخنگو چو شمع
بود روشنی بخش هر محفلی
سخن بوستانی که بینی در آن
بهر شاخ گل نغمه گر بلبلی
چو خواهی که دل بشگفد همچو گل
ببر از گلستان سعدی گلی
(رسا) را بدل بار اندوه و رنج
از آن به که رنجیده گردد دلی

افسوس!

افسوس که عمری به بطالت گذراندیم
دردا که تهی‌دست در این بادیه ماندیم
در وادی حق بار اقامت نفکندیم
بر صفحهٔ رخ اشك ندامت نفشاندیم
زنگار هوس راز دل خود نزدودیم
ابلیس هوا را ز تن خویش نراندیم
از دوش کسی بار مشقت نگرفتیم
بر کام کسی شهد محبت نچشاندیم
کندیم ز تن جامهٔ تقوی و فضیلت
پیراهن تدلیس و ریا را ندراندیم
بازیچهٔ دست دگرانیم که دل را
چون مرغ از این شاخه بآن شاخه پراندیم
از عمر گرانمایه تمتع نگرفتیم
سرمایه ز کف رفت و متاعی نستاندیم
دردا که در این دامگه حادثه خود را
از قید پریشانی و محنت نرهاندیم
از مسند آسایش و آزادی و عزت
بر بستر ناکامی و ذلت به نشاندیم
مردان خدا بار بمنزل برساندند
ما بوالهوسان بار بمنزل نرساندیم
احرار از این ورطه برون رخت کشاندند
ما رخت از این مهلکه بیرون نکشاندیم
بر ما در بخشایش و رحمت همه بستند
زانرو که خدا را ز سر صدق نخواندیم

* * *

سرمشق زندگانی

بهوش باش که سرمایهٔ جوانی خویش
کنی ذخیرهٔ ایام ناتوانی خویش

رسید نوبت پیری بکام دل آنکس
که کسب علم و هنر کرد در جوانی خویش

کسیکه کامروا گشت و کام خلق نداد
نبرد بهره ز دوران کامرانی خویش

نهال لطف و محبت بکار تا ببری
تمتع از ثمر لطف و مهربانی خویش

چو گل ز چهره بیفشان غبار محنت و غم
ز غصه زرد مکن روی ارغوانی خویش

خوش آنکسان که ز کردار نیك بنهادند
بروزگار اثرهای جاودانی خویش

ز مشکلات چو مردان آزموده گشای
گره به پنجه تدبیر و کاردانی خویش

ربود گوی سعادت (رسا) کسی در دهر
که کرد پند تو سرمشق زندگانی خویش

رموز روزه

چنین استاد کل آموخت روزه
اطاعت باید از استاد کردن

چو مردان خدا با دست ایمان
تن ویرانه را آباد کردن

ز تقوی بر سپاه نفس دل را
حصار از آهن و پولاد کردن

روان را شستن از آلودگیها
تهی از کینهٔ و بیداد کردن

بروی مستمندان روز و شب باز
در انفاق و بذل و داد کردن

نهال دشمنی از بیخ کندن
بنای دوستی بنیاد کردن

رهاندن تنگدستان را ز سختی
ز روز تنگدستی یاد کردن

غبار غم ز روی خلق شستن
دل افسردگان را شاد کردن

تهیدستان بی برگ و نوا را
ز بند مسکنت آزاد کردن

ز پا افتادگان را دستگیری
مصیبت دیده را امداد کردن

بدست لطف صید ناتوان را
رها از پنجه صیاد کردن

ز راه دانش و تهذیب اخلاق
بشررا سوی حق ارشاد کردن
ز ناپاکان و نا اهلان جدائی
حذر از مردم شیاد کردن
چومردان خداخدمت‌شب‌و روز
پی آسایش افراد کردن
بقلب خستگان با مهربانی
نشاط وخرمی ایجاد کردن
بخلوت راز دل‌با دوست‌گفتن
نه چون اهل ریا فریاد کردن
(رسا) باید براه خدمت خلق
ز خـامه چامه‌ها انشاد کردن

دزدناموس

درسال ۱۳۳۶دستگاه فحشائی که علی کاخی آرامی بکمك‌دستیارانش‌درمرکزدایر کرده بودکشف ومورد‌تعقیب مقامات صالحه قرار گرفت .

طشت رسوائی(کاخی) زلب بام‌افتاد
ز تبهکاری او همهمه در عام افتاد
پرده از روی جنایات پلیدانی چند
خائن ودزد وفرومـایه وبدنام افتاد
ازپی‌کام دل کاخ نشینان (کاخی)
پی زنهای‌پریروی وگـل اندام افتاد
همهٔ‌گفتند که‌آن‌رهزن‌ناموس‌وشرف
آنقدررفت پی دانه کـه دردام افتاد
آن‌یکی‌گفت که‌مستوجب‌حبس‌ابداست
دگری‌گفت‌که محکوم‌به اعدام‌افتاد
لیکن افسوس کزان‌کاخ عدالت‌گستر
(علی‌کاخی آرامی) آرام افتاد!
سالم از دام‌مکافات ومجازات‌برست
شرح هتاکی او شهرهٔ ایام افتاد
آنکه از خلق‌بسی پرده ناموس درید
بر بزهکاری او پردهٔ ابهـام افتاد
هیچ دانی که پس‌از داوری‌ودادرسی
دزدناموس‌وشرف‌راچه‌سرانجام‌افتاد؟
هیئت‌حاکمه شش‌ماه‌به‌زندان شدنش
حکم دادند ولی حکم‌بفرجام افتاد!

پپسی کلا - کوکاکولا - کوثر کولا

بود دوشینه بر سر پپسی — در میان چهار کس دعوا
اولی گفت بهترین مشروب — هست پپسی برای هضم غذا
زانکه پپسی کلا و پپسینش — دور سازد ز معده رنج وبلا
دومی گفت خوردن پپسی — نیست جایز برای خلق خدا
گر بنوشی کوکاکولا خوشتر — که بود دلپذیر و روح افزا
سومی گفت در گوارائی — شهره کوثر کولاست در دنیا
زانکه چون اب کوثر این مشروب — خرمی بخشد و نشاط و صفا
چارمی گفت اینهمه تبلیغ — جمله پوچ است ودعوی بیجا
هر که راز این نمد کلاهی هست — میگذارد کلاه بر سر ما
راه و رسم کلاهبرداری است — زین سه مشروب و نامشان پیدا

ز (کوکا) وز (پپسی) و (کوثر)
آخرش منتهی شود به کلا

قمر مصنوعی ۱۳۳۶/۷/۱۸

ایکه هستی بجهان منکر اعجاز بشر — در فضا بین حرکات قمر مصنوعی
بعد ازاین تاکره ماه نماید پرواز — بشر نابغه با بال و پر مصنوعی
آدم ساختگی آید و چون جفت شوند — مادر ساختگی با پدر مصنوعی
لاجرم زان ثمر ساختگی بار آید — دختر ساختگی یا پسر مصنوعی
کار صنعت چو بدین پایه رسد نیست عجب — دعوی معجزه از این بشر مصنوعی
گاه گویند که ساز ند پزشکان جهان — ریه و کلیه و قلب وجگر مصنوعی
گاه گویند که باریختن نطفهٔ خر — آید ازماده خران کره خر مصنوعی
گر اتم محو کند بزرگان را زجهان — غم مخور زانکه رسد بزرگر مصنوعی

درزمین بزرگـر ساختگی غرس کند
جای اشجار طبیعی شجر مصنوعی

گر زنیروی اتم‌شد کرهٔ خاك خراب
کند آباد زنو کار گـر مصنوعی

لیك‌بااینهمه‌اعجازوخطرهاهیچ‌است
پیش اخطار طبیعت‌خطـر مصنوعی

چاره سیل وزمین لرزه‌وطوفان نکنند
باهمه قدرت و علم وهنر مصنوعی

لـذت میـوه شیرین طبیعی هـرگز
نکند درك کسی در ثمر مصنوعی

تافروزنده بود ماه طبیعت مارا
نظری‌نیست(رسا)برقمرمصنوعی

ذره پروری

ای دل از سالکان راه خـدا
رهنمائی و رهبری آموز

در دبستان اهل علم و کمال
دانش وفضل‌وبرتری آموز

گـر ز دریا امید در داری
از شنا گر شناگـری آموز

از سخن پر وران دانشمند
راه ورسم سخنوری آموز

گل زلطف و صفا برد دل‌را
ازگل‌آئین دلبری آموز

چون کریمان ز آفتاب بلند
شیوهٔ ذره پروری آمـوز

از درختان پربرو پربرگ
رادی و سایه‌گستری آموز

چون (رسا) گرتراست طبع بلند
عـزت نفس و سروری آمـوز

سنگ و شیشه

خوش آنکس که‌از پیشه‌های‌جهان
درستی کند پیشهٔ خویشتن

به پندار هـای تباه و پلیـد
نیالایـد اندیشهٔ خویشتن

کسی کو زند تیشه بر ریشه ای
زنـد تیشه برریشهٔ خویشتن

غم‌ای دوست‌سنگ استودل‌شیشه‌ای مزن سنگ برشیشهٔ خویشتن

گوهر یکدانه

بمناسبت تجزیه آذربایجان درسال ۱۳۲۴

آشنائی جز من‌و جزیار دراین خانه نیست
خلوتی دارم که جای مردم بیگانه نیست
شو زخود بیگانه چون با یار گشتی آشنا
زانکه ره بیگانه را در محفل جانانه نیست
چشم مست دلفریبش میبرد از دل‌قرار
دلبری جز شیوهٔ آن نرگس مستانه‌نیست
شمع با پروانه خوش سوزند پای‌یکدگر
شمع هم در جانفشانی کمتر ازپروانه‌نیست
دست چون بردارم از دامان آنزلف سیاه
خوشتر از این حلقهٔ درپای دل دیوانه‌نیست
دزد غارتگر ربود آن گوهر یکدانه را
دردلم جز حسرت آن‌گوهر یکدانه نیست
جغد ماتم بر نمیخیزد دمی ازبام ما
جغدرا آری وطن جزگوشهٔ ویرانه نیست
میهمان در نازو نعمت میزبان در رنج وغم
داد‌ازین‌مهمان که هرگزفکرصاحبخانه‌نیست
هرکس ازپیمانهٔ ماجرعه‌ای نوشید و رفت
باده ای جزخون دل دیگر دراین‌پیمانه‌نیست
صحبت آزادی و احزاب و شورای ملل
گرحقیقت‌بنگری‌جز خواب‌وجزافسانه‌نیست

پرده از روی تماشا خانهٔ ما برمدار
کز حقیقت پرده‌ای دراین تماشا خانه‌نیست
دم ز آزادی دراین کشور مزن دیگر (رسا)
کاندرین کشور کسی‌جز فکرآب‌ودانه‌نیست

پرده‌عبرت

جهان پرده درپرده‌پنداست‌و حکمت — براین پرده باچشم عبرت نظر کن
سفر آزموده کند آدمی را — چو دستت رسد گاهگاهی سفر کن
زاندازه امروز اگر بیش داری — پس انداز از بهر روز دگر کن
کند غم بجام تو خون جگر را — تهی جام خودرا زخون جگر کن
اگر ملك تن شاد و آباد خواهی — خرد را به شاهی در آن مستقر کن
چودشمن کند باتو زور آزمائی — توهم سینه درپیش دشمن سپر کن
سخن گو گرانمایه چون دروگوهر — جهانی ز گفتار خود پرگهر کن
ز جان در ره علم کن جانفشانی — از اینراه خدمت به‌نوع بشر کن
چو خواهی جهان باتوگردد موافق — زیاران پست و منافق حذر کن
غم رفته خوردن خیالی است باطل — برون این خیالات باطل زسر کن
چوبد خواه گوید ترا بد مخورغم — ازاین گوش‌بشنو ازآن‌گوش در کن
چو خواهی بعزت کنی زندگانی
سخن های نغز (رسا) را ز بر کن

یك پرده ازبهار

نو بهارآمد و آراست‌زگل بستان‌را — مژدهٔ عیش وطرب داد صبامستان را
آفرین‌بادبر آن کلك‌تواناکه شکست — رونق بتکدهٔ چین ونگارستان را

شاهکار قلم صنع خداوندی بین
که چسان واله ومبهوت کند انسان را

ارغوان ریخته‌درجام شقایق می‌لعل
نسترن ساخته پر درو گهرداماں را

بلبل انگیخته شورو طربی در گلشن
لاله پوشیده چوگل پیرهن الوان‌را

از دم عیسوی باد سحر روی مپوش
که کند هر نفسش زنده‌تن‌بیجان را

تابهاراست وجوانی‌نتوان دادزدست
دامن سنبل و نسرین وگل‌وریحان‌را

بیدمجنون به‌چمن‌بازسر آورده‌فرود
تابیوسد لب شیرین گل خندان را

نغمهٔ مرغ سحر چون زچمن برخیزد
گل‌در آغوش کشدبلبل‌خوش‌الحان‌را

جعبه‌ای ساخته آماده گل نیلوفر
تا در آن حبس کند زمزمهٔ مرغان‌را

سبزه گسترده بساطدگری در گلشن
غنچه بخشیده نشاط دگری بستان‌را

برلب آب نشین درشب مهتاب‌وببین
تابش‌وعشوه گریهای مه تابان‌را

نغمهٔ مرغ چمن در دل شب یاد آرد
نالهٔ عاشق دلخستهٔ سرگردان را

هرزمان‌غنچه‌کز آغوش‌چمن‌برخیرد
دایهٔ ابر نهد در دهنش پستان را

شب مهتاب ز حوران بهشتی منظر
دارد از دور چمن‌منظرهٔ رضوان را

ای(رسا)همدم‌گل‌باش‌وهم آغوش‌نسیم
تا فراموش کنی رنج‌وغم دوران را

بهشت آدمیت

هر که چون‌گل بجهان ساده و خوشرو باشد
دل صاحب نظران شیفتهٔ او باشد

همچوگل اهل نظر دست بدستش ببرند
هر که‌خوش‌سیرت وخوش‌صحبت‌وخوشخو باشد

آدمیت به سخندانی وفضل است وکمال
نه همین صورت‌وچشم‌ولب و ابرو باشد

در گنجینهٔ گفتار سخنور بگشای
که به از گنج درو گوهر ولؤلو باشد

مگشا نافهٔ آهوی ختن را که سخن
به ز مشگی است که در نافهٔ آهو باشد
گر ترا میل چمن هست بیا در چمنی
که گلش سعدی و فردوسی و خواجو باشد
قدمی در چمن دلکش حافظ بگذار
که قدم در قدمش سنبل خوشبو باشد
گر ترا خصلت نیکوست چه حاجت به بهشت
که بهشت تو همان خصلت نیکو باشد
دوست آن نیست که تا سیم و زری هست ترا
چاکر و مخلص و مداح و دعاگو باشد
دوست آن است که در محنت و ناکامی و فقر
با تو از مهر و وفا مشفق و دلجو باشد
ریشهٔ ظلم بر انداز که تاریخ هنوز
شاهد فتنهٔ چنگیز و هلاکو باشد
بد مکن اینهمه با خلق که در روز حساب
سنجش نیك و بد ما بهٔ ترازو باشد
رو قوی شو که مصون است ز آسیب و شکست
هر که را عزم و توانائی و نیرو باشد
تا ترا قوت بازوست مکش منت خلق
منت ار میکشی آن به که ز بازو باشد.
خوش بیارام بصحرای قناعت کانجا
زیر سر خار مغیلان چو پر قو باشد
چند آری بزبان آنچه ترا در دل نیست
مرد باید بجهان یکدل و یکرو باشد

عقل اگر درك كند لذت خاموشی را
ننهد پا بمحیطی که هیاهـو باشد
تیر بین باش که در پیچ وخم کارجهان
نکته هائیست که باریکتر از مو باشد
درجهانزندهوپاینده(رسا)نام کسی است
کهسخندانوسخنسنج وسخنگو باشد

یکدست بی صداست

شد از نفاق کشور ما اینچنین ضعیف آری نفاق ریشهٔ بد بختی وفنا ست
يك فرقه‌ای شدند طرفدار دست چپ یکدسته‌ای شدندهواخواه‌دست راست
درمان مایگانگی‌ووحدت‌است‌وبس وحدت برای ملت‌ما بهترین‌دواست
باید دودست متحد و متفق شو نــد
دستی بهم‌دهیم که یکدست بی‌صداست

گریبان ندامت

درجهان لطف خدا شامل احوال کسی است
که جوانمردی‌واحسان وکرامت دارد
آنکه‌پاك‌است‌وحسابش‌همه باخلق‌درست
چه غم از پرسش فردای قیامت دارد
در جهان هر که نپوشید ونبخشیدونخورد
تا ابد سر بگریبان ندامت دارد

نویسنده و نویسندگی

سه چیز است شرط نویسـندگی کمال و عفاف و ثبات قـدم

کمال است آئینه‌ای کانـدران
توان دیـد افکار صاحب قلم

عفاف آن گرانمایه‌گوهر کزوست
مقـام نویسندگی محترم

ثبات آندرختی که از هیچ باد
نگردد بسمت(چپ) و(راست)خم

نویسنده باید که با قلب پاك
نویسد حقایق نه افزون نه کم

چوابر بهـاران بشوید ز مهر
ز رخسار افسرده انـدوه و غم

به نیش قلم هر دم آرد برون
ز پای ستمدیـده خـار ستم

بزیر لوای وطن دوستی
کند قد مردانگی را علم

دهـد درس عبرت‌به خوانندگـان
به امثال و اندرز و پند وحکم

نه بر کس دهـد نسبت ناروا
نه‌کـس را ستاید برای درم

نکوهش کند از ستم پیشگان
به نیکی برد نـام اهـل کرم

نپوید بجز راه صلح و صـفا
نگردد به پیرامن مـدح و ذم

نه روشندلانرا زند افترا
نه آزادگان را کند متهم

وجود نویسندهٔ بی ثبات
همان به کـه پوشد لباس عدم

بیاموز طرز نـویسندگی
(رسا) از خردمند ثابت قدم

بمناسبت بروز تب راجعه درخراسان درسال ۱۳۲۸

از سر این بینوایان دست‌بردار ای‌شپش
خلق رایکدم بحال‌خویش بگذار ای‌شپش

ای بلای خانمانسوز بشر زین بیشتر
بینوایان را بدست‌مرگ‌مسپار ای شپش

جنگ‌اگر آثار فرهنگ وتمدن محو کرد
تا ابد ماند به گیتی از تو آثار ای‌شپش

دیر یاز و دافکنی چون طعمه در چنگال مرگ
گر کسی گردد بچنگالت گرفتار ای شپش
هر کجا بازار گرمی بود آخر سرد شد
گرم می‌بینم ترا پیوسته بازار ای شپش
بینوا را جور و آزار فلك دیگر بس است
بیش از این آزرده حالانرا میازار ای شپش
دور شو از جان خلق ای زادهٔ عفریت جنگ
عالم است از دیدن روی تو بیزار ای شپش
بسته‌ای با اغنیا پیمان صلح و دوستی
با تهی دستان ترا جنگ است و پیکار ای شپش
ناتوانی را که در تن قطره خونی بیش نیست
میمکی آن قطره را با نیش خونخوار ای شپش
افکنی در بستر بیماری آنکس را که نیست
نه طبیب و نه دوا و نه پرستار ای شپش
میکنی سوی ضعیفان دست بیرحمی دراز
با ضعیفان نیست بیرحمی سزاوار ای شپش
ز انقلاب دهر ناکس کس نگردد گوشدار
کاین حقیقت نیست جای هیچ انکار ای شپش
نیست مقلوب (شپش) غیر از شپش چیز دگر
این مثل کافی است در اثبات گفتار ای شپش
خانمانسوزی و باید سوخت در آتش ترا
نیست جز آتش ترا پاداش کردار ای شپش

گر که خونخوار و طفیلی خواندمت از من مرنج
کاین بشر دارد طفیلی چون تو بسیار ای شپش
آن طفیلی ها که خون مردمی را میمکند
نیست از خونخوارگیشان ذره‌ای عار ای شپش
آن طفیلی ها که می نوشند هرشب تاسحر
خون یاران جای می دربزم اغیار ای شپش
آن طفیلیهای خونخواری که همچون کرکسان
کرده در خون بشر آلوده منقار ای شپش
آن طفیلی ها که کرده نیش زهر آگینشان
کشوری رااینچنین رنجور و بیمار ای شپش
کس نگفته تاکنون شعری چنین درباره‌ات
بود منظور دگرمارا ازاین کار ای شپش

طوق اسارت

اگر گردن نهی در زیر شمشیر — سپاری جان بصد رنج و مرارت
از آن خوشتر بود آزادگانرا — که برگردن نهی طوق اسارت

سرمایه شرافت

ای دل بکم بسازو دم از بیش و کم مزن — بر سینه سنگ اینهمه بهر شکم مزن
گیتی چو نیست محنت و شادیش پایدار — بر دل شرار محنت و اندوه و غم مزن
تادر جهان ز مهر و محبت بود نشان — جز درطریق مهرو محبت قدم مزن
اندیشه گرز نیش قلم درجهان تراست — برقلب خلق اینهمه نیش قلم مزن
هرگز بر آستانهٔ بیگانه سر منه — جائیکه آشناست ز بیگانه دم مزن

بادست دشمنان وطن آتش فساد
بر دامن حریم شهان عجم مزن

تخم نفاق و کینهٔ دراین سرزمین مپاش
بر بارگاه عدل لوای ستم مزن

جز پرچم شرافت ایران باستان
برکاخ داریوش وفریدون وجم مزن

بارشوهٔ اجانب و بیگانه پروران
سرمایهٔ شرافت خودرا بهم مزن

بر سر زیمن دولت آزادگی (رسا)
جزافسر مناعت طبع و کرم مزن

عطای دوست

گر از آئینهٔ خاطر ترا زنگ هوا خیزد
ترا از دل فروغ صدق واخلاص وصفاخیزد

بروای زاهد خودبین بسوزاین دلق ازرق را
من از آنزهد بیزارم کز آن بوی ریا خیزد

نظر کن بر رخ روشندلان تا نور حق بینی
که از آئینهٔ روشندلان نور خدا خیزد

نه در هرسینهٔای گنجینه صدق و صفایابی
نه از هر معدنی یاقوت ولعل پر بها خیزد

مجو در صحبت بیگانه بوی آشنائی را
کجا از مردم بیگانه بوی آشنا خیزد

چنانت میرسد هردم عطای دوست پنهانی
که گر صدديده بگشائی ندانی از کجاخیزد!

چودر کاری فرومانی نظر بردرگه حق کن
تو ای مسکین چه میدانی کزین درگه چهاخیزد!

سر تسلیم برکوی (رضا) نه گربقا خواهی
که از کوی (رضا) سرچشمهٔ آب بقاخیزد

غم دل با کسی گویم که دردم را دوا بخشد
شفا ازدرگهی جویم که ازخاکش شفا خیزد
توان اندوخت دردل گوهر عرفان وحکمت را
ازاین درهای جان‌پرور که‌ازطبع (رسا)خیزد

مهدشیران

بمناسبت اعزام نیرو به آذربایجان هنگام اشغال دموکراتها درسال۱۳۲۵

گرچه میگویند بالای سیاهی رنگ نیست
لیك رنگی تیره تر ازلکه‌های ننگ نیست
میتوان هرلکه که‌را جزلکه های ننگ‌شست
چاره‌ای جزخون برای شستن‌این‌رنگ‌نیست
گو بزاغ ازاین چمن برچین‌بساط‌خویش‌را
کاین گلستان آشیان زاغ بد آهنگ نیست
گو به اهریمن مکن تاج کیانی آرزو
هرکسی شایستهٔ این‌تاج واین اورنگ‌نیست
چون فرازد پرچم آزادی و صلح و صفا
آنکه اورا مسلکی‌جزخدعه و نیرنگ‌نیست!
چون فروزد مشعل دانائی و فرهنگ را
آنکه‌اورا بهره‌ای‌از دانش وفرهنگ نیست!
مدفن پاك دلیران نیست جای ناکسان
مهد شیران عرصهٔ جولان اسب لنگ نیست
در نبرد دشمنان سرباز میهن دوست را
با شرافت‌تر لباسی ازلباس جنگ نیست

جز فنای خائن و نابودی گردنکشان
آرزوی ملت افسرده دلتنگ نیست
برسر بد خواه باید کوفت سنگ انتقام
زانکه پاداش کلوخ‌اندازغیر از سنگ‌نیست
زنگ زد آئینهٔ ملك از نفاق واختلاف
ای(رسا)جزجانفشانی صیقل‌این‌زنگ‌نیست

تجلی حقیقت

آنکه ازحال دل خلق خدا بی خبراست
کی برآن بنده خدارا ز عنایت نظر است
مکن ای دل گله از گردش او ضاع جهان
که بدو نیك و غم و شادی‌آن درگذراست
زهد مفروش وبه تن جامهٔ تدلیس مپوش
حذراز روی وریاکن که‌فلك پرده در است
هنر خویش مکن عرضه بر بی هنران
که هنر مند خریدار متاع هنر است
گرچه دریاست ز امواج بلا طوفانی
لیکن‌از لطف خدا کشتی مابی خطر است
بررخ حق نتوان پردهٔ باطل پوشید
که تجلی حقیقت همه جا جلوه گر است
بهر زر زرد مکن چهره گلگون که ترا
عزت نفس گرانمایه تر ازسیم وزر است
زین تمدن که بشر را زده آتش بگریز
که خطرنا کترین آفت نوع بشر است

مزن از علم وهنردم که دراین کشورما
ثمر علم وهنر محنت وخون جگر است
تا در اینملك بود ریشهٔ بیداد وفساد
کوشش دولت وملت همگی بی ثمر است
باقضا پنجه مکن رنجه که با اینهمه زور
بشر نابغه تسلیم قضا و قدر است
می نشیند بدل آن نالهٔ که ازدل خیزد
تا نسوزد دل ما نالهٔ ما بی اثر است
سوی بازار پر آشوب جهان پا مگذار
که متاعش همه اندوه وغم ودردسر است
درشب تیره مشو تنگدل و باش صبور
کز پی ظلمت شب تابش نورسحر است
آفرین بادبراین طبع شکر بار (رسا)
کانچه از خامهٔ شیرین تو ریزد شکر است

راز آفرینش

جهان را باخردمندان غضب چیست؟ فلك راکینه با اهل ادب چیست؟
تودر حیرت که بر این طاق مینا معلق این کرات بوالعجب چیست؟
مه و خورشید و ناهید و ثریا شهاب و کهکشان وذوذنب چیست؟
دلی کز راز خلقت نیست آگاه چه داند کافرینش را سبب چیست؟
کجا بی بهره از تشریح داند که کار قلب وشریان وعصب چیست؟
مکن بابی بصیرت بحث بسیار که نابینا نداند روزوشب چیست؟
خرد فضل و بزرگی از توجوید نپرسد شهرت واصل و نسب چیست؟

چو با کوشش شود کام تو حاصل ترا بر تن دگر این تاب و تب چیست؟
ز عیشت گر نگردد خسته‌ای شاد ترا لذت از آن عیش و طرب چیست؟
(رسا) از ما خطا گر رفته بسیار
به پیش لطف بی پایان رب چیست؟

گل بی‌خار

گر چه گلزار جهان را گل بسیار بود
گل بیخار جهان مرد نکو کار بود
مرد روشندل و خوش سیرت و پاکیزه سرشت
در گلستان جهان چون گل بیخار بود
ای تهیدست فراموش مکن توشهٔ راه
زانکه بی توشه سفر مشگل و دشوار بود
قدم از صحنهٔ گفتار بکردار گذار
که ترا فضل و بزرگی نه بگفتار بود
مرد کردار و عمل باش که در نزد رجال
ارزش واقعی مرد بکردار بود
راستی جو که در این رهگذر پرخم و پیچ
مرد دانا رود آنراه که هموار بود
ز قضا شکوه مکن خرده به تقدیر مگیر
تو چه دانی که در این پرده چه اسرار بود!
سیرت خویش نکو کن که در آئینهٔ دهر
سیرت نیك و بد خلق پدیدار بود
آدمی کز گهر فضل و شرافت عاری است
آدمی نیست که نقش در و دیوار بود

قدرت وشهرت‌و شخصیت مردان بزرگ
همهٔ در سایهٔ آزادی افکار بود
در جهان نیست غمی تلخترازمرگ رجال
خاصه آنمرد که روشندل و هشیار بود
مادر پیر وطن داد ز کف فرزندی
کز غمس آنچه کند ناله سزاوار بود
نام نیکش بجهان زندهٔ جاوید انست
هرکه چون (مؤتمن‌الملك) نکوکار بود
عزت نفس و وطندوستی (پیرنیا)
داستانی است که در هر سر بازار بود
مرد باید که چون‌آن شادروان تا دم مرگ
دوستدار وطن و دشمن اغیار بود
ای(رسا)پندبزرگان‌چودرآویزبگوش
که گرانمایه تراز لؤلؤ شهوار بود

دور تا دور تو باشد

دور تادور تو باشد خستگانرا شادکن
مستمندانرا ز بند مسکنت آزاد کن
چرخ چون‌گردد موافق دست گیر افتاده را
بخت چون‌گردد مساعد خسته را امدادکن
حرف شیرین محبت هم اثر بخشد بسنگ
در دل‌سنگ‌ازمحبت رخنه چون فرهاد کن
تا خدا باشد ترا در تا توانی دادرس
ای توانا تا توانی با ضعیفان دادکن

یا بپوش از دانه‌چشم و ایمن از صیاد باش
یا ز بهر دانه خود را طعمهٔ صیاد کن
برکند فریاد مسکین دودمان ظالم را
قلب مسکین مشکن‌و اندیشه از فریاد کن
تا درآید پرچم صلح و صفا در اهتزاز
واژگون کاخ نفاق و کینه وبیداد کن
با سپاه همت و نیروی استغنای طبع
کلبهٔ خود را حصار از آهن و پولاد کن
خامهٔ گوهر فشان طبع چون گیری بدست
گمرهانرا جانب صدق و صفا ارشاد کن
چون حقیقت نیست در این مردم‌ظاهرفریب
دوری از این اجتماع فاسد و شیاد کن
خانه ویران کردن از مردانگی دوراست‌دور
گر تو مردی خانهٔ ویرانه را آباد کن
پند پیران مجرب در جوانی کار بند
همچو در آویزهٔ جان گفتهٔ استاد کن
گه ز نوش خامه مرهم بر دل مجروح نه
گه ز نیش خامهٔ کار نشتر فصاد کن
خواهی ازخلق جهان نامت‌به‌نیکوئی‌برند
چون (رسا) نام بزرگان را به‌نیکی یادکن

روزنامه‌مرد امروز

بشررا خفته در دل رمزهائی‌است — مشو غافل‌از این موجود مرموز
نهان شد طالع (مسعود) در ابر — هدرشد خون آن مرد سیه‌روز

تراگر خــامه باشـد بهر پیکار قلم بگذار و خـاموشی بیـاموز
ازآن‌ترسم ترا سازند فـردا
دچـار سر نوشت(مردامروز)

بیاد دکتر حبیبی استاد فقید دانشگاه

شمع محفل رفت وشد خاموش ماراانجمن
غرق ماتم گشت دانشگاه و دلها پر محن

ایکه گوئی نوبهـار آمد چمن شد با صفا
بی‌گل روی (حبیبی) کی صفادارد‌چمن؟

تا شد از تاراج گلـچین آن‌گل‌ازگلشن جدا
غنچه گه سازد گریبان پاره گاهی پیرهن

ماتم دکتر حبیبی ساخت ما را داغـدار
آن مهین همکار دانـشمند دانـای زمن

ای عجب کز لطمهٔ باد اجل آسیب دید
آنکهٔ در تشخیص هرآسیب بود استاد فن

آن مسیح عیسـوی دم‌جان دانشگاه بـود
ای دریغا جان دانشگاه بیرون شد ز تن

تا جـدا شـداز برمـاآن نشاط و روشنی
کلبه شدبی روشنائی خانه شد بیت‌الحزن

ثبت‌ماند جاودان چون نام مردان بزرگ
نـام او در لـوحهٔ خدمتگزاران وطن

دوستدارفضل‌ودانش بود ووقف‌علم ساخت
قلب آفت دیده را تاداشت جان اندر بدن

گو بدانشجوی طب گر جوید آئین و شعار
سازد آئین حبیبی را شعار خویشتن
همچو آتش خرمن جان را بسوزاند (رسا)
هرزمان کز خامهٔ پرسوز بر خیزد سخن

گنجینهٔ جاودان

پـاك کن از صفحهٔ خاطر غبار کینه را
تیره از زنگار بد بینی مکن آئینه را
صحبت اهل وفا خوشدار کاندر دوستی
خوش نگهدارند حق صحبت دیرینه را
سینهٔ اهـل محبت جای کبر و کینه نیست
رو بجای کینه پر کن از محبت سینه‌را
جامهٔ صلح وصفا پوشیم واز تن بر کنیم
این کهن پیراهن کبر و نفاق و کینه‌را
خرقه گر زاهد به‌تزویر وریا آلوده کرد
گو بسوزاند در آتش خـرقهٔ پشمینه را
نقد ایـام جوانی را مکن بیهوده صرف
رایگان از کف نباید داد این نقدینه را
هر کسی را در جهان از نیك و بد پیشینه ایست
باری از کردار بد ضایع مکن پیشینه را
مجلس و کابینه را توفیق اصلاحات نیست
تا هم آهنگی نباشد مجلس و کابینه را
ای (رسا) گنجینه‌ای خوشتر ز نام نیك نیست
کوش تا آری بکف این جاودان گنجینه را

ابو علی سینا

فیلسوف شهیر ایرانی آنکه بود از نوابغ دنیا
«شرف الملك» انکه در طب بود عالمی بی نظیر و بی همتا
آنکه بود از صفات ممتازش عزت نفس و همت والا
شهریاری که در قلمرو طب حکم(قانون) او شدی اجرا
نکته‌سنجی که نکتهٔ توحید از (اشارات) او بود پیدا
(هیئت)ازصبح طالعش روشن (منطق) از کلك ناطقش گویا
از(شفای) حکیم درمانجوی ایکه هستی در انتظار شفا
در مقام بیان وشعرو ادب اوستادی سخنور و دانا
فکراو بکرو طبع او عالی شعر او نغزو نثر او شیوا
گمرهانرا رسالهٔ (توحید) رهنمائی کند بسوی خدا
داشت‌درصرف‌ونحووفقه‌واصول چون اساتید فن ید طولی
درگلستان شعر و موسیقی همچوبلبل فکنده شوروِنوا
(حکمت‌المشرقیه)اش گنجی‌است از لئالی حکمت اعلی
فیلسوفان مشرق و مغرب جمله‌گویند با صدای (رسا)
کـه‌بود بسته رشتهٔ حکمت
بـوجود ابـو علی سینا

بارزندگی

خسته از بارگران زندگی شد شانه‌ها
جای می از خون دل لبریز شد پیمانه ها
گه ز جور دشمنان گریم گه‌از بیداددوست
گه ز دست آشنا نالم گه از بیگانه ها

دروزارتخانه‌ها توفیق اصلاحات نیست
تابساط رشوه باشد در وزارتخانه ها
دیده گریانست‌ودل‌سوزان‌چوشمع انجمن
زانکه بینم انجمن‌راخالی از فرزانه ها
در سرای تیرهٔ ما کی دمد نور امید
تابساط فقروبدبختی است دراین خانه‌ها
همچو موردانه‌کش از بهر قوت لایموت
سر برون آورده خلقی از درون لانه‌ها
مرد گفتاریم و درگفتار ما کردار نیست
کی اثر در دل‌کند گفتار این پرچانه‌ها
راستی از نادرستان‌خواستن‌ازابلهی‌است
دعوی عقل و خرد کی‌آید از دیوانه‌ها
کعبهٔ آمال ملت نیست جز خاك وطن
چون(رسا)مجذوب این‌شمعندبس‌پروانه‌ها

مجنون سیه روز

نظری‌ای‌عقلا جانب دیوانه کنید
کمکی از نظر همت مردانه کنید
گرداندوه‌و غم‌ازچهرهٔ‌زردش‌شوئید
بر تنش‌جامه زالطاف‌کریمانه کنید
خانه‌اش‌ازستم حادثه گردیده‌خراب
همتی از پی آبادی این‌خانه کنید
دلش‌ازتنگی‌این‌محبس‌ویرانه‌گرفت
یکدم آزادش‌ازاین‌محبس‌ویرانه‌کنید
خاطر آرید دل خونشدهٔ مجنون را
هرزمانیکه می سرخ‌به پیمانه کنید
موی ژولیده و آشفته‌اش آرید بیاد
پیش آئینه چوموی سرخودشانه کنید
سخنش‌گرچه بودباطل‌و افسانه ولی
نکته‌هاگوش‌ازاین باطل‌وافسانه‌کنید
آدمیرا گهری نیست‌به ازگوهر عقل
قدردانی زچنین گوهر یکدانه کنید

حال مجنون سیه روز شود روزی به
که عمل جمله باین پند حکیمانه کنید

ابر بهاری

ابر بهار روی زمین را بهشت کرد
خرم ز یمن مقدم اردی بهشت کرد
آنقدر تاخت سوی چمن لشکر بهار
تا منهزم سپاه دی بد سرشت کرد
دی دید چون طراوت وزیبائی بهار
پنهان ز شرم عارض گل، روی زشت کرد
زاهد شکست توبه وصوفی کشید می
راهب برقص آمد وترك كنشت کرد
شکر خدا که ابر گهر بار آسمان
مارا امید وار به انواع کشت کرد
جهل و نفاق وکینه و بیگانه پروری
مارا (رسا) دچار چنین سرنوشت کرد

جمع پریشان

دعوی ایمان ز کسانی خطاست
کز ستم و حرص فراوانشان
پای زروسیم چو آید میان
میگذرند از سر ایمانشان
اهرمانند بسیرت چو دد
گرچه بود صورت انسانشان
بر فقرا رحم کن ای سنگدل
بررخ افسرده و پژمانشان
خاصه باطفال ضعیفی که نیست
طاقت سرمای زمستانشان
سینه پراز حسرت و سیلاب اشك
گشته سرازیر به دامانشان
گاه سر افکنده بزانوی غم
گه سر ماتم بگریبانشان
خون جگر ریخته جای سرشك
بررخ زرد از نوك مژگانشان
لشکر جرار زمستان و فقر
تاخته بر کلبهٔ ویرانشان
رفته ز رنجوری و در ماندگی
تا بفلك ناله و افغانشان
دور مکن از نظر ای سنگدل
منظرهٔ جمع پریشانشان

تا نشوی زیر وزبر چون سپند کن حذر ازآتش سوزانشان
اشک غم ومحنت و افسردگی پاك کن از دیده گریانشان
جامه‌ای از لطف‌وعنایت بپوش برتن و بر پیکر عریانشان
لطف خدا شامل‌حال کسی‌است کزکرم و لطف دهد نانشان
بادم انصاف و مروت (رسا)
روح دمد درتن بیجانشان

آذربایجان

چشم بد دور از رخ تابان آذربایجان
جان بد خواهان فدای جان آذربایجان
خواست اهریمن‌که دزدد خاتم جم‌را نگین
شد نشان ناوك مژگان آذر بایجان
دست‌شست‌ازجان‌پاك‌خویش سربازوطن
تا بشوید لکه از دامان آذربایجان
هربهار از خون پاك آن جوانان غیوز
لاله ها میروید از بستان آذربایجان
مملکت فرمان استقلال وآزادی‌گرفت
در بهای خون فرزندان آذربایجان
خاك آن کانون عشق و نیست‌جزعشق‌وطن
آذری در سینهٔ سوزان آذربایجان
ازدیار(صائب)و (قطران)رسدمارابگوش
نغمهٔ مرغان خوش الحان آذربایجان
بست پیمان محبت باوطن آن سرزمین
نشکنند تاپای جان پیمان آذر بایجان

طعمهٔ مردان شیر افکن شودگر روبهی
پا نهد در عرصهٔ میدان آذربایجان
ای(رسا) ثبت است در تاریخ ایران تا ابد
جا نفشانیهای سرداران آذربایجان

بمناسبت صدور فرمان خادمی آستانقدس

عشق چون باخبر از جلوه جانانم کرد
روشن از جلوهٔ جانانه دل وجانم کرد
داغها داشتم از آتش هجران بردل
ایخوشا وصل که آسوده زهجرانم کرد
شاه راچون بگدایان نظر لطفی بود
داد فرمانی و تاج سر شاهانم کرد
نور خورشیدچو بر ذرهٔ ناچیز بتافت
روشنی بخش چومهر و مه تابانم کرد
ساکن کوی(رضا) شو که مرا مستغنی
فیض خاك درش از روضهٔ رضوانم کرد
پیك فرخنده پی از مرحمت حضرت دوست
مژده‌ای داد که شرمندهٔ احسانم کرد
دوست چون دید صفای دل و اخلاص مرا
خادم درگه سلطان خراسانم کرد

صحنهٔ بازیگران

دل از این نامهربانان جز دل آزادی ندید
عهد و آئین وفا و الفت و یاری ندید
بلبل دلخسته از باغ آشیان برچید ورفت
زانکه در گلها نشانی از وفا داری ندید
درغم پروانه ریزد شمع اشك جانگداز
زانکه در پروانه پروا از فدا کاری ندید
دیده دراین صحنه بازیگران روزگار
پرده‌ای جز خدعهٔ و نیرنگ وعیاری ندید

گل که ازفرط لطافت لاف میزد در چمن
عاقبت آن سرخ رو جز زرد رخساری ندید
هر که در دوران عزت خستگانرا شادساخت
هرگز از دوران گیتی ذلت و خواری ندید
ای توانگر تا توانی چاره کن بیچاره را
هر که دردی چاره سازد روی ناچاری ندید
هرکه دست مردم افتاده گیرد از کرم
جز کرم از آستان حضرت باری ندید
ای ستمگر ز آه مظلومان مشو غافل که دل
حربه‌ای کاری تر از این حربهٔ کاری ندید
تا صفا باشد نپوید مرد حق راه ریا
هیچکس زین راه ناهموار همواری ندید
ای(رسا) باراستی خو کن که هرگز درجهان
کس زیان ازراستی و راست گفتاری ندید

سرچشمه رودارس

در دیاری کاندران رهزن کند کار عسس
راحت و آسودگی ایدل مکن دیگرهوس
دست دانا کوته ازکار است ونادان‌روی کار
باغبان را بین که گل را فرق نگذارد زخس
سیرت روشندلان را در تبهکاران مجوی
زانکه کس ناکس نخواهدگشت وناکس نیزکس
زاغ بد آهنگ دارد آشیان در بوستان
بلبل شیرین سخن افتاده در کنج قفس

بسکه شد آلوده از عصیان و ناپاکی محیط
تنگ شد در تنگنای سینه یاران را نفس
دوستی هرگز مکن با مردم ظاهر فریب
تانگردی طعمهٔ این عنکبوتان چون مگس
خاك آذربایجان از ما نخواهد شد جدا
راه‌خودگیرای‌رقیب‌ازسربرون کن‌این‌هوس
بسکه آذر بایجان درماتم ایران گریست
عاقبت شد چشم آن سرچشمهٔ رود ارس
ای(رسا)نومیدازلطف‌خداوندی مباش
زانکه‌لطف‌اوست‌ماراردوعالم‌دادرس

کاخ استقلال

یار آن باشدکه دست خستگان گیرد زلطف
دوست آن باشدکه در سختی بپرسد حال‌ما
بخت بدبین کز افق شد روشنی ها نا پدید
شد نهان در ابر ظلمت کوکب اقبال ما
گرسیه شد روزگار ما گناه از غیر نیست
هر چه آید برسر ماهست از اعمال ما
بسکه چشم آشنا را دور دید از این‌حریم
دیده بیگانه دائم هست در دنبال ما
آتش فقر و فلا کت دامن ما پاك سوخت
بسکه در تن پروری بگذشت ماه و سال ما
تیشه گر دشمن زند برریشه ما روزوشب
منهدم هرگز نگردد کاخ استقلال ما

ای(رسا) روزی که شادی ازدل‌مارخت‌بست
هر زمان آید غمی از نو باستقبال ما

اتحاد واتفاق

دشمنای خویش را چون دید باهم متحد
دید المان لاجرم در عرصهٔ میدان‌شکست
اتحاد چین وآمریکا و روس و انگلیس
دادبایك‌حملـه‌ژاپن را پس از المان‌شکست
چند چوبی را اگر محکم بهم بندد کسی
آنچه‌بر آن قوت و زورآوری نتوان‌شکست
گر گره بگشائی و سازی زیکدیگر جدا
هریك ازآن چوبهارا میتوان آسان‌شکست
ملت ایران چوباهم متحد باشند وذوست
هرگز ازدشمن نه‌بیند کشورایران‌شکست

گوی سعادت

نام صاحب هنران جزبه بزرگی نبرند
که بزرگان جهان مردم صاحب هنرند
بوستانی‌است‌سخن خرم‌وشاداب،دران
همچومرغان چمن اهل‌سخن‌نغمه گرند
همه سنجیده بیانند و پسندیده کلام
همه شیرین سخنانند و بمعنی شکرند
چمن آراودل انگیز وگل آورچوبهار
دلکش و غالیه پرور چونسیم سحرند
دوستان عمر گرانمایه غنیمت شمرید
نیك بختند کسانیکه غنیمت شمرند
ازپی دوستی خویش‌گزین یاری چند
ازکسانیکه جهاندیده و صاحب نظرند
راستی پیشه‌کن و کبر بیاران مفروش
که بود کهنه متاعی‌که بهیچش نخرند

دل ماتمزدگان مشکن و دلجوئی کن | از کسانیکه ستمدیده‌و خونین جگرند
پاک‌سیرت چوملك‌باش ،حذرکن‌زبدان | خرم آنانکه از این اهر منان‌برحذرند
اینجهان‌عرصهٔ‌کاراست وبشرچوگان‌باز | جز بچوگان عمل گوی سعادت نبرند
سر تسلیم فرود آر بفرمان قضا | ایخوش آنقوم‌که تسلیم قضا و قدرند
نیست در آدمیان گرشرف وعزت نفس | کمتر از اهرمن و پست تراز جانورند
ایخوش آنانکه ندارند جز اندیشهٔ پاک | ازپی خدمت و آسایش نوع بشرند
پردهٔ عصمت و ناموس کسیرا مدران | تاترا پردهٔ ناموس و شرافت ندرند

رهبر جامعه گفتار دلاویز (رسا)ست
گر بران جامعه بادیدهٔ عبرت نگرند

سخنوری ـ خاموشی

در محفل اهل دانش و هوش | منما ز سخنوری فراموش
کانجا سخن ترا چو گوهر | ارباب ادب کشند در گوش
جائیکه سخن ندارد ارزش | ساکت بنشین و باش خاموش

آئینهٔ عبرت

این‌جهان‌دفتر پرحکمت‌وخود آینه‌ایست
شو بر این آینه بادیدهٔ عبرت نگران
گوهر دوستیت را بجوی کس نخرد
نکنی تا حذر از دوستی بدگهران
پیرو حسن عمل باش‌و درستی همه عمر
تاشود کار تو سر مشق برای دگران
همدم سبزه و گل باش‌و هم آغوش‌نسیم
تا رود از دلت اندوه جهان گذران

ایکه اندیشه نداری ز پریشانی خلق
بر حذر باش ز آه دل خونین جگران
منشین بی‌خبر از خویش که هرگز نبرند
ره به سر منزل مقصود ز خودبی خبران

حسن عمل

ساحت‌دل روشن ازصدق وصفاباید نمود
زیور تن جامهٔ شرم و حیا باید نمود
خالی از بیگانه باید ساخت خلوتگاه‌دل
روح خودرا با حقایق آشنا باید نمود
دامن صدق‌وصفا خواهی‌اگر آری‌بدست
دامن تزویر و نخوت را رها بایدنمود
متکی‌برعزم خودباش ومدار از کس‌امید
کار را تنها بامید خدا باید نمود
مدعی‌را گومزن آنقدر لاف، از خویشتن
کار باید کرد و کمتر ادعا باید نمود
باش در حسن عمل سرمشق بهر دیگران
همچودر آویز جان‌پند (رسا) باید نمود

دستور خرد

بهره گر خواهی بری‌ازروزگارخویشتن
ساز دستور خرد سر مشق کار خویشتن
مهربان با خلق باش ودوستدار دیگران
تا بیابی دیگران را دوستدار خویشتن

تـاتوانی شاد و خرم زی زغم کن اجتناب
دشمن جـان را مده ره در کنار خویشتن

عزت نفس وادب کن پیشه ، گردد کامیاب
هر که سازد ایندو خصلت را شعار خویشتن

درجهان گشتم که یابم غمگساری ایدریغ
جز دل خود کس ندیدم غمگسار خویشتن

دانه ای جز راستی در سرزمـین دل مکار
تا همیشه سبز یـابی کشتزار خویشتن

چونکه یاری جز خردمندان نکردم اختیار
عمر را بینم بکام و بخت یار خویشتن

عقل را دیدم چو تنها رهنمای راه راست
در کفش دادم ز مـام اختیار خویشتن

هر که بر حال پریشان خاطری خندد دمی
روزگاری گرید او بر حال زار خویشتن

گربکام خویش خواهی زندگانی برگزین
دوست را شایسهٔ شأن و وقار خویشتن

در ره آسایش یاران قدم بردار و کوش
روز و شب در راه کسب افتخار خویشتن

گرچه ما عمری خطا کردیم لیکن نیستیم
نا امید از رحمت پـروردگار خویشتن

چون(رسا) کسب ادب کن تا کنی درروزگار
در فشانیها زطبع آبـدار خویشتن

پند دانا

ز پند مردم دانا متاب سر هرگز / که از نصیحت دانا ضرر نخواهی دید
نشاط دور جوانی بکام دل دریاب / که نوبهار جوانی دگر نخواهی دید
کژی و تیره‌دلی را کهن درختی دان / که هر کجاش نشانی ثمر نخواهی دید
زجام دهر نصیب تباه کاران را / بغیر حسرت و خون جگر نخواهی دید
مکن بدی که بدان را بجز بدی پاداش / ز دادگاه قضا و قدر نخواهی دید
ز شاهراه درستی قدم برون مگذار / که در طریق درستی خطر نخواهی دید
بپای صحبت همصحبتان بد منشین / که جز ندامت و جز دردسر نخواهی دید
بکسب دانش و فضل و هنر بکوش (رسا)
که به ز دانش و فضل و هنر نخواهی دید

شادمانی و کامرانی

کسی بکام دل خویش زندگانی کرد / که غم نخورد و جهان صرف شادمانی کرد
رسید نوبت پیری بکام دل آنکس / که استفاده ز ایام نوجوانی کرد
زهی کسی که زگفتار مردمان بزرگ / گرفت عبرت و سرمشق زندگانی کرد
زحادثات میندیش تیره بخت کسی / که پیش حادثه اظهار ناتوانی کرد
سعادت است نصیب کسی که در ره علم / قدم نهاد و در اینراه جانفشانی کرد
باحترام بزرگان بکوش، چون باید / از این عناصر شایسته قدردانی کرد
کشید پند مفید (رسا) چون در گوش
هر آنکه خوب تأمل در این معانی کرد

* * *

صحبت اهل دل

غم بیش و کم ایام مده در دل راه
تا که از خاطرت اندیشه دوران گذرد
حیف از اینوقت که با حسرت و اندوه رود
حیف ازاین عمر که با خاطر پژمان گذرد
بگذراز فکر کم‌وبیش ،نکوبخت کسی‌است
که از اینگونه خیالات پریشان گذرد
صحبت اهل دل ای دوست غنیمت بشمار
تا جهانت همه با خاطر شادان گذرد
عمر بی صحبت یاران نبود مارا خوش
ایخوش آنعمر که در صحبت یاران گذرد
در جهان تا نکنی چارهٔ درد دگران
مشکل ایدوست که درد توبدرمان گذرد
هر که بد کرد بخلق وز بدی شرم نداشت
از جهان عاقبت الامر پشیمان گذرد
ای(رسا)گرگذرد عمر بناکامی ورنج
دل قوی دارکه تامشگلت آسان گذرد

تسلیم

هرکه را در کار عزم راسخ وتصمیم نیست
لحظه ای آسوده دل ازاضطراب و بیم نیست
مرد باید پیش نامردان نیارد سرفرود
پیش ناکس سرفرازان را سر تعظیم نیست

تربیت در گوهر بداصل کی بخشد اثر
عنصر ناپاك و فاسد لایق تعلیم‌نیست
ازپی تهذیب ناکس رنج بی حاصل‌مبر
زانکه این ویرانه دیگر قابل ترمیم نیست
دعوی زور آزمائی با قضا نبود روا
عاقلان دانند کاینجا چاره جزتسلیم نیست
اعتنا بر مردم نادان‌مکن‌هرگز (رسا)
زانکه‌جزداناکسی‌شایستهٔ تکریم‌نیست

عقل‌مصلحت‌اندیش

کن رها ازبند محنت دوستان خویش را
تانه بینی در جهان روی غم وتشویش‌را
ما اگر نیکیم اگر بد درمثل آئینه ایم
هرکه در آئینه بیند نقش روی‌خویش‌را
تاکه سرگردان نمانی درعمل ، ازکف‌مده
دامن تدبیرو عقل مصلحت اندیش را
دامن دولت توان درسایهٔ همت گرفت
همت عالی توانگر میکند درویش را
کن حذر ازیاربدطینت که چون هرجارسد
میزند چون کژدم از خبث طبیعت‌نیش را
ای(رسا) دربزمگاه‌زندگی ازکف‌مده
دامن‌یاران خوش‌بزم وارادت‌کیش‌را

* * *

آدمیت

شادی‌وعشرت‌دراین گردون ازرق فام‌نیست
باده‌ای جزخون‌دل‌دراین بلورین‌جام نیست
شب درخشانند اجرام فلك بر آسمـان
چونکه روزآیـداثردیگراز آن‌اجرام نیست
آدمیت درکمال و عزت نفس‌است و بس
آدمیت‌درلباس وصورت و انـدام نیست
بندهٔ حق شوکه لطفش‌شامل شاه وگداست
آری آنجا امتیازی بین خاص‌و عام نیست
هرکه صرف خدمت مردم نکرد ایـام را
ثبت هرگز نام او در دفتر ایام نیست
کی(رسا) گردد میسردولت‌آسودگی
آنکه‌اوراخاطری‌آسوده‌وآرام نیست

سرمایهٔ درستی

تا نپرسی از خردمندان صلاح کار خویش
کی توانی جانب مقصد رسانی بار خویش
متکی برپایهٔ کردار پاك خویش بـاش
چون بزرگان تکیه بایدکردبرکردارخویش
کس خریداری نخواهد کرد گفتـار ترا
تا نسازی راستی را زیور گفتار خویش
دوست باید درپریشانی بپرسد حال دوست
یار باید روزسختی دست‌گیرد یار خویش

گر روا بر خود نداری ذره‌ای آزار خلق
خلق را هرگز مکن آزرده از آزار خویش
خرده بین تا چند گیرد خرده بر رفتار خلق
عیبجو را باید اول خرده بر رفتار خویش
کی رسد بررونق بازار بازرگان شکست
گر درستی را کند سرمایهٔ بازار خویش
چون (رسا) درکار با تدبیر و دوراندیش باش
تا که سرگردان نمانی عاقبت درکار خویش

عقل دوراندیش

مکن ز بخت شکایت بساز با کم و بیش
مده بخاطر آسوده ره غم و تشویش
چو غنچه چند صباحی درین چمن خوشباش
که نیست دور گل و لاله چند روزی بیش
ز موج حادثه ایمن نشین چو درویشان
که پا برون ننهد از گلیم خود درویش
مکن بزهد تظاهر مپوی راه ریا
گرت بود بحقیقت خدا پرستی کیش
بهیچ کار قدم بی رضای حق مگذار
که کارها نرود بی‌رضای حق از پیش
بخویش آنچه نخواهی بدیگران مپسند
مخواه رنج کسانرا برای راحت خویش
(رسا) چو مردم دانا بپرس در همه‌کار
صلاح کار خود اول ز عقل دوراندیش

بلبل و گل

بلبل و گل روی هم بوسند در گلزارها
زانکه بعد از روزگاری تازه شد دیدارها
سبزه‌ها پوشیده برتن پرنیان سبز رنگ
لاله‌ها را بین پرند سرخ بر رخسارها

سایهٔ چون بر کوهساران ابر فروردین فکند
شد سرازیر آبها از دامن کهسارها
صحبت یاران مشفق را غنیمت دان و خوش
شب چو مهتاب او فتد بر دامن گلزارها
چون نسیم صبحدم از جانب صحرا گذشت
ریخت مشک از دامنش در هر قدم خروارها
بلبلان بر شاخساران نیمهٔ شب خوانند خوش
طوطیان شکر فرو ریزند از منقارها
عاشقان را در شب مهتاب در صحرا و دشت
تا سحر بیدار بینی در کنار یارها
آشیانی ساخت زیبا آنچنان مرغ سحر
کافرین گفتند بر معماریش معمارها
عشقبازیهای بلبل بین و گل شب تا سحر
عاشقان کی دست بردارند از این کارها!

گر (رسا) گفتار شیرین ترا خواند کسی
آفرین گوید بر این طبع و بر این گفتارها

زن هنرمند

چون ز افق آفتاب علم بر آید
مملکت از تنگنای جهل در آید
ایزن مشرق زمین بکسب هنر کوش
تا ز تو نو باوگان با هنر آید
باش ز جان دوستدار دانش و فرهنگ
تا بوجودت زمانه مفتخر آید
دیو جهالت چو شد ز چشم تو پنهان
علم ترا چون فرشته در نظر آید
زن چو هنرمند شد ستارهٔ بختش
در افق شرق و غرب جلوه‌گر آید
دوره تعلیم و تربیت زن دانا
راهنمای سعادت بشر آید

بهترین نعمت

گر بکوشی بکسب علم ایزن / نام تو زنده جاودان باشد
عفت آموز زآنکه عفت وشرم / بهترین زیور زنان باشد
راحت مرد از وجود زن است / خاصه آن زن که مهربان باشد
مرد را بی نیاز از هر چیز / میکند زن چوکاردان باشد
همسر خوب و مهربان و عفیف
بهترین نعمت جهان باشد

کلام موزون

خواهی نرسد زیانت ازخلق / باخلق حسد مورز و افسون
خواهی که شوی فرشته سیرت / با بد منشین و مردم دون
دونان سبعند و دیو سیرت / مانند درندگان هامون
باطبع بلند و عزت نفس / منت مکش از سپهر گردون
غافل منشین که وقت زنهار / دریست گرانبها ومکنون
در کسب هنر بکوش وبسپار / در گوش دل این کلام موزون
زنهار (رسا) مباش نومید
ازرحمت کبریای بیچون

دل رازنگهدار

آنکس که دراو تربیت فضل وادب نیست / در نزد خرد ارزش و مقدار ندارد
بر خلق خدا نخوت و کبر اینهمه مفروش / کبراست متاعی که خریدار ندارد
دانی که خدا با که بود لطف نهانیش؟ / آنکس که کند بخشش واظهار ندارد
با مردم بیگانه مگو راز دل خویش / بیگانه دل راز نگهدار ندارد

دین است حصار تو وازدزد میندیش
آنخانه رود دزد که دیوار ندارد

طوطی به(رسا) رشگ اگر برد عجب نیست
طوطی که چنین طبع شکربار ندارد

آئین درستکاری

ازپا فتادگانرا دریاب ایکه داری
تا روز تنگدستی خلقت کنندیاری

حرفی مزن که گردی از گفتنش پشیمان
کاری مکن که آرد بهر تو شرمساری

بدبخت آنکه افتاد در وادی خیانت
خوشبخت آنکه پیمود راه درستکاری

علم است صبح دولت جهل است شام ذلت
آن شاهراه عزت وین تنگنای خواری

درراه حل مشکل مشتاب و صبربنما
مشکل نگردد آسان الا به برد باری

رمز موفقیت در زندگی دوچیز است
در کار استقامت در عزم پافشاری

زنده است نام نیکان هرگز نمیرد آنکس
کآثار نیك بگذاشت از خود بیادگاری

صاحبدلان نبستند دل برجهان ورستند
از راستان بیاموز آئین رستگاری

هان ای(رسا) زخدمت رخ برمتاب و منمای
در راه خدمت خلق از جان فرو گزاری

سخنور

در جهان هر که سخندان وسخنور گردد
سخنش زینت هر نامه و دفتر گردد

اثر تیره‌گی جهل ز خاطر بزدای
تاکه آئینهٔ قلب تو منور گردد

علم گنجی است ثمین درطلبش رنج ببر
تا ترا دولت جاوید میسر گردد

عالم آنجاکه رود بخت باو روی آرد
جاهل آنجاکه رود بخت ازاو برگردد

جزسخن‌های پسندیده وسنجیده مگوی
تاترا ملك سخن جمله مسخر گردد

سخن مردسخنور بلطافت چوگلی است
که زبویش همه آفاق معطر گردد

گرفتند رشحه‌ای از طبع سخنور بزمین
دامن خاك پر از لؤلؤ و گوهر گردد

دامن سعی و عمل گیر که درسایه کار   مرد درویش تواند که توانگر گردد
گله بیهوده مکن بی‌سبب ازدوست مرنج   دوست‌ازدوست نباید که مکدر گردد
این جهان پرده وخود آینهٔ عبرت تست   نقش‌هائیکه براین پرده مصور گردد
گربر این پرده تو بادیدهٔ عبرت نگری   سینمائی است که هرلحظه‌مکررگردد
چون(رسا) مردسخندان‌وسخن پرور باش
که جهان زنده زمردان سخنور گردد

مملکتداری

داد کسری بهرمز این دستور   کاین چنین بایدت جهانداری
باش عادل که دادوانصاف است   اولین شرط مملکتداری
خسرو عادل آن بود که زجان   ز رعیت کند نگهداری
گر ترا سروری نصیب شود   کن بصلح عموم پاداری
دست بیچارگان زلطف بگیر   تا نیفتی بروز نا چاری
چون رسد مشکلات تکیه مکن   جز به تأیید حضرت باری
تانبینی ستم ز گردش چرخ
بار عیت مکن ستمکاری

درشاهوار

چون جهان نیست جاودان هرگز   خویشتن را به غم دچار مکن
بگذر از کبر ، نزد اهل خرد   خویشتن راخفیف وخوارمکن
منت از مردم زمانه مکش   تکیه بر خلق روزگار مکن
همدم مردمان دانا باش   به فرو مایه اعتبار مکن
جز جوانمردی و مناعت نفس   در جهان شیوه ای شعارمکن
شاکی از گردش زمانه مباش   گله از دست روزگار مکن

در ره خدمت از فداکاری تا توانی فرو گذار مکن
گر نخواهی بروز بدافتی همنشین بد اختیار مکن
هست پند (رسا) چودر و بگوش
جز همین در شاهوار مکن

دولت پاینده

هنر آموز تا شوی هنری که هنر چشمه ایست زاینده
راستی پیشه‌کن دروغ ترا میکند نزد خلق شرمنده
غم آینده را نباید خورد کس ندارد خبر ز آینده
کوششی کن که‌دولت‌جاوید نیست الا نصیب کوشنده
کی پذیرد زوال ملك هنر که هنر دولتی است پاینده
خویشتن را امید وار مکن جز بفضل خدای بخشنده
تا توانی مگیر عیب کسان جاهلانند عیب گیرنده
خندهٔ بی سبب‌مکن، زخرد نیست شایسته بی‌سبب‌خنده
میبرد گنج هرکه رنج کشد زانکه جوینده هست‌یابنده
وقت را مغتنم شمار که وقت پربها گوهریست ارزنده
کبرمنما که کبر نزد خرد آدمی را کند سر افکنده
در سخن کوش ای (رسا)زنهار
که شود نامت از سخن زنده

جوانی

جوانی عزیز است زیرا جوانی بود بهترین دورهٔ زندگانی
جوانی بهاریست سرسبز و خرم جوانی بود نوبت کامرانی

برو دانش آموز و کسب هنر کن — که علم است سرمایهٔ جاودانی
ترا تاج علم و ادب هست خوشتر — ز دیهیم کاوس و تاج کیانی
ترا همتی باید و استقامت — میندیش از گردش آسمانی
نه بینی ز چرخ زبردست ذلت — چو با زیردستان کنی مهربانی
شریك غم دوستان باش، منما — بروز غم دوستان شادمانی
مکن در ره خدمت خلق هرگز — دریغ از فداکاری و جانفشانی
بیاموز پند مفید (رسا) را
چو در ساز آویز گوش این معانی

اندیشه خرد

چون گرانمایه گوهری بپذیر — آنچه اندیشهٔ خرد زاید
مرد باید که در جهان تن را — بلباس هنر بیاراید
نکند سوی نادرستی روی — جز درستی رهی نه پیماید
باری از دوش خسته بر گیرد — گره از کار بسته بگشاید
ایجوان کاهلی مکن درکار — کاهلی از جوان نمی‌شاید
تکیه بر دیگران مکن زنهار
تکیه برعزم خویشتن باید

دیوان جزا

ایکه آراسته‌ای بزم و شوی غره که عمر
تا جهان است بکام دل ما میگذرد
شب تاریك نپرسی که چه‌ها تا بسحر
بر تن خسته ورنجور گدا میگذرد

خوش و آسوده کنی خواب و خبر نیست ترا
که چها در دل شب بر فقرا میگذرد
یکشب از خانه برون پای تو بگذار و ببین
که بر این خلق ستمدیده چها میگذرد!
ای قوی ظلم مکن بر اثر آه ضعیف
بر دلت تیر ز پیکان قضا میگذرد
دهر دیوان جزائی است بود بهر جزا
کار هر کس که بدیوان جزا میگذرد
آنکه بر خلق کند ظلم بدیوان جزا
حکمش از محکمهٔ عدل خدا میگذرد
روح پرور چو نسیم سحری در همه جا
اثر طبع توانای (رسا) میگذرد

اولین قدم

کسیکه میخورد اندوه و فکر بیش و کم است
همیشه عمر گرفتار محنت و ستم است
بروزگار مخور غم که تیره بخت کسی است
که پای بند خیال و اسیر دست غم است
ستوده باش و پسندیده خو که نزد رجال
کسی که خوی پسندیده داشت محترم است
کمال و فضل و ادب پیشه کن که در هر عصر
وجود مردم صاحب کمال مغتنم است

بلند طبع و جوانمرد و باسخاوت باش
که بهترین صفت‌ها سخاوت و کرم است
بشاه‌راه سعادت توان رسید بجهد
(رسا) بکوش که کوشیدن اولین قدم است

دولت وارستگی

در جهان خود را بطینت پاک و در سیرت نکو کن
دولت جاوید اگر خواهی براه راست رو کن
تیره قلب روشن خود را مکن از جهل و غفلت
صحبت از اوهام تا کی از حقیقت گفتگو کن
تا به دامان تو ننشیند غبار زشت نامی
دوری از همصحبتان ناپسند و زشت خو کن
چون به گیتی یادگاری جز نکو کاری نماند
آنچه از دستت بر آید در جهان کار نکو کن
گوهر پاك شرافت را مده ازدست هرگز
رو چو مردان شرافت مند کسب آبرو کن
گر (رسا) خواهی که عمری شاد و شیرین کام باشی
دولت وارستگی را از خداوند آرزو کن

مرمشق عبرت

ای دل مکن بدی که ندانم چه آوری | در پیشگاه محکمه هنگام داوری!
بنشان نهال دوستی و صلح و معدلت | بر کن درخت ظلم و نفاق و ستمگری

بازار حق متاع ریا را نمیخرند
کالای پست را نخرد هیچ مشتری

آنانکه جز طریق درستی نمیروند
بر سر نهند تاج بزرگی و سروری

علم و کمال پایهٔ جاه است وارتقا
زهدوعفاف مایهٔ فضل است و برتری

سربار کس مباش بکش بارخویش را
از موردانه کش مگر ای مرد کمتری

هشیار شو که مال تراتا بدر برند
دزدان کنند برسر آن جنگ زرگری

درسی که میدهد بتو استاد روزگار
سرمشق عبرت است مپندار سرسری

گردون هزار خار ز پایت در آورد
خاری اگر ز پای ضعیفی در آوری

ای مدعی ستیزه مکن با مقدرات
تسلیم شو که کار بود دست دیگری

دنیا که نعمتش نکند با کسی وفا
ای بوالهوس چراغم بیهوده میخوری

رفتاررفتگان ز برای تو عبرت است
کردارشان بدیدهٔ عبرت چو بنگری

نوشیروان بنای عدالت نهاد ورفت
مانده است ازاوهنوزاثر دادگستری

سنجیده گوسخن که نسنجیده هرکه گفت
هرگز نمیرسد بمقام سخنوری

اظهار مهر هرچه کنی بیشتر به نفس
خصم ستیزه جوی شود بیشتر جری

شعری (رسا) بساز که سودش رسد بخلق
چون نیست غیر ازاین غرض ازشعروشاعری

فصل نشاط

جوانی است فصل نشاط وخطاست
در این فصل نا شادمان زیستن

مکش دامن از صحبت دوستان
که تلخ است بی‌دوستان زیستن

نشانید باید نهال امید
که در سایهٔ آن توان زیستن

خوشا عزت نفس و آزادگی
خوشا این چنین در جهان زیستن

خوشا طرح مهر و وفا ریختن
خوشا با همه مهربان زیستن

نکو نام زی زانکه با نام نیک
توان در جهان جاودان زیستن

ببازوی خود بایدت زندگی نه بـا دست رنج کسان‌زیستن

خواربار

آنکس که خواربار رعایای‌تنگدست چون مـور دانـه دانه بانبار میبرد
بازارگرم و مشتری نقد چونکه دید از خانه کیسه کیسه ببازار میبرد
غـارتگری بود که متاع ربـوده را بهر فروش نزد خریـدار میبرد
کردم شبی مطالعه دیوان شیخ را سعدی که دل ز خلق بگفتار میبرد
گفتم که وجه تسمیهٔ خواربارچیست کاینگونه خلق‌در رهش آزار میبرد
گفتا ز خوار بار رعیت چگویمت
(بیچاره خار میخورد و بار میبرد)

ناپایداری

بیا که میگذرد موسم بهار ای دوست
طراوت چمن و باغ و لاله زار ای دوست
بیاکـه لب به تبسم گشود غنچهٔ بباغ
بنفشه آمده با زلف تابدار ای دوست
بیا که نغمه مرغان ز بوستان بـرخـاست
نوای بلبل بیدل ز شـاخسار ای دوست
بیا که رخت بصحرا کشیم و دامن دشت
که همچو آب روان بگذاردبهار ای دوست
جهان که محنت وشادیش‌جمله درگذر است
مباش تنگدل از وضع روزگار ای دوست
دلا به فصل گل و لاله در چمن خوشباش
که نیست فصل‌گل ولاله پایدار ای دوست

زدست حادثه نالان ودل شکسته مباش
که‌روزگار نماندبیك قرار ای دوست

سایه رحمت

ثبات عهد ونشان وفا ز یاری جوی | که حق صحبت اهل وفا نگهدارد
بقای‌ملك بعدل‌است درعدالت کوش | که عدل ملك شهان از فنا نگهدارد
چو آفتاب زرافت بتاب تا که خدا | بزیر سایهٔ رحمت ترا نگهدارد
چوموج حادثه‌برخاست‌مرد صاحب‌عزم | ثبات ورزد وچون‌کوه جانگهدارد
همیشه‌شامل‌حال کسی‌است لطف‌خدا | که پازلغزش‌و دست ازخطانگهدارد
مسلم‌است که‌خالق‌زبندهٔ راضی‌است | که بندگان خدا را رضا نگهدارد
خوش‌آنکه‌خاك‌درشهریارطوس(رسا)
کشد بدیده و چون‌توتیا نگهدارد

ماهی‌بی‌اجل

هر که را قسمتی بود معلوم | که کم‌وبیش‌از آن‌نخواهدبرد
گر بخشکی بیفکند صیاد | ماهی بی اجل نخواهد مرد

همت‌بلند

هر که‌زحمت کشیدوهمت‌داشت | چیزی از دیگران نکرد هوس
خرم آنکس که کار کرد ونرفت | ذره ای زیر بار منت کس

سعی‌وعمل

هرآدمی که دامن سعی و عمل گرفت
هرگونه مشکلی که رسد زود حل کند

بدبخت آنکه نیست بگفتار او عمل
خوشبخت آنکه هرچه بگوید عمل کند

نور ایمان

دلا همیشه منور بنور ایمان باش
بلند طبع و جـوانمرد و پاکدامان باش
بسر کلاه مناعت گذار و شاهی کن
به تن قبای قناعت بپوش و سلطان باش
دراین چمن که مقیمی درآن صباحی چند
چوغنچه لب به تبسم گشای و خندان باش
گر از خداست ترا چشم لطف پنهانی
بوقت بندگی از چشم خلق پنهان باش
میان بطاعت یزدان به بند و درهمه حال
امید وار به الطاف پاك یزدان باش
کمال و فضل و بزرگی بحسن ظاهر نیست
بحسن سیرت اگر میتوانی انسان باش
مزن بصورت ظاهر دم از مسلمانی
چو دوستان خدا درعمل مسلمان باش
ز همنشین منافق ثبات عهد مجوی
بری ز مردم بدعهد و سست پیمان باش
هوای نفس چو خواهد که برتو چیره شود
تو چون فرشته ز دیو هوا گریزان باش
بدست ظلم مکن پایمال حق ضعیف
همیشه عمر طرفدار زیر دستان باش

منه براه ندانسته بی دلیل قدم
نخست در همه کاری بفکر پایان باش
چو بگذرد غم وشادی (رسا) زگردش دهر
مکن شکایت و فارغ زرنج دوران باش

مرد دانا

مرد دانا گله از گردش دنیا نکند
عمر صرف غم بیهوده وبیجا نکند
بوستانی که گلش رانبود عهدو وفا
مرد آزاده در آن میل تماشا نکند
صاحب عزم متین باش که از گردش چرخ
مرد با عزم نیندیشد و پروانکند
دانش ومعرفت آموز که جز تابش علم
قلب تاریك ترا روشن وبینانکند
محرم راز کسان باش مکن پرده دری
تاکسی پرده ز اسرار تو بالا نکند
گرنه ای دزد بتاراج مبر مال کسان
تاکسی مال ترا غارت ویغمانکند
درجهان تانکنی چارهٔ درد دگران
دگری درد تودرمان ومداوا نکند
تلخی عمر بشر حاصل بی تجربگی است
مرد را جز ثمر تجربه دانانکند
حذر ازسیل حوادث نکند صاحب عزم
دل بدریا زده اندیشه ز دریانکند
مورد لطف وعنایات خداوندی نیست
آنکه باخلق خدا لطف ومدارانکند
چرخ باآن عظمت بنده فرمان کسی است
که بجز بندگی ایزد یکتا نکند
بی نیاز از همه شد آنکه نیاز دل خویش
از خدا خواهد و از خلق تمنانکند
هر که راگوشهٔ امنی بودوخاطر جمع
طمع تاج کی و افسر دارانکند
درجهان تانگشائی گره ازکار کسان
گره ای دوست زکار توکسی وانکند
تکیه بر لطف خداکن که کسی حل امور
جزبه تأیید خداوند توانا نکند
هر که بیند اثر طبع دلاویز (رسا)
هوس باغ وگل وسبزه وصحرانکند

محتکر و راهزن

دوش گویند که با راهزنی محتکری
گفت تا چند ز پاداش عمل بی‌خبری؟

دین خود را تو بدین جیفهٔ دنیا مفروش
تا برای تن خود آتش دوزخ نخری

روز و شب عمر تو در راهزنی میگذرد
عمر من شد همهٔ در راه عبادت سپری

دزد خندید که ای محتکر بی‌انصاف
من نیم دزدگر از روی حقیقت نگری

تو به‌تسبیح و به سجاده شدی رهزن خلق
رو که دور از نظر مردم صاحب نظری

من پی غارت مال وثمر این بشرم
تو پی ریشه بر انداختن این بشری

منم آن دزد که جز مال توانگر نبرم
توئی آن دزد که جز مال ضعیفان نبری

منم آن گرگ که خواهم بره‌ای رابدرم
توئی آن گرگ که خواهی رمه‌ای را بدری

بر حذر باش ز کید فلك شعبده باز
که ز کار من و کار تو کند پرده دری

من در این جامه کنم دزدی و آزار به خلق
تو در آن جامه کنی غارت و بیدادگری

حال انصاف ده ای راهزن خلق خدا
من ز تو دزدترم یا تو ز من دزدتری؟

مردان خدا

مردان خدا جز ز خدا دل ببریدند
در آینه جز چهرهٔ محبوب ندیدند

در راه طلب پای ارادت بفشردند
تا شاهد مقصود در آغوش کشیدند

از سر بگذشتند وز پیمان نگذشتند
وز جان ببریدند و ز جانان نبریدند

چون عاشق دلخسته کشیدند بسی هجر
تا جام وصال از کف معشوق چشیدند

گه پرده نشینان حریم ملکوتی
گه چون مه و خورشید در آفاق دمیدند

در کوی وصال از لب معشوق وفادار
جز ز مزمهٔ عشق و محبت نشنیدند

زین خانه بآن خانهٔ ازین کوی بآن کوی
با خسته دلی از پی مطلوب دویدند

سر در قدم یار نهادند و ببازار
جز بار غم دوست متاعی نخریدند

ای بندهٔ حق دامن این سلسله برگیر
کاین سلسلهٔ جزراه حقیقت نگزیدند
آنانکه نکشتند به دل دانهٔ تقـوی
از خرمن حق خوشهٔ توفیق نچیدند
بر مسند آزادی و عزت ننشستند
آنانکه به‌تن جامهٔ ذلت ندریدند
پرهیز کن از صحبت یاران منافق
کاین مردم سرگشته بجائی نرسیدند
آخر ننشستند بسر شاخهٔ مقصود
هرچنداز این‌شاخه بآن شاخه پریدند
صاحب نظران دانه نکردند تمنا
کندند دل از دانه واز دام رمیدند
زنهار(رسا) پیرومردان خداباش
کاندر همه‌احوال خدارا طلبیدند

نماند

غم‌مخورایدل که روزگار نماند
محنت و شادیش پایدار نماند
دور تو همواره برمراد نگردد
بخت تو پیوسته سازگار نماند
درغم و محنت صبور باش که‌دائم
گردش دنیا بیك قرار نماند
صحبت‌گل مغتنم شمار چوبلبل
کاین چمن و سبزه و بهار نماند
مرکب آز آنقدر متاز که دائم
راکب برمرکبش سوار نماند
ظلمت‌دل‌را بنور علم توان برد
صبح چو تابید شام تار نماند
صحبت‌نادان‌مجو که‌درخطر افتد
هرکه‌از این‌ورطه برکنار نماند
گر نظر حق کند ارادهٔ کاری
درکف مخلوق اختیار نماند
زین‌عظمت‌ها که درزمانه توبینی
جز عظمت های کردگار نماند
تکیه مکن برحصار ملك که‌دائم
ملك بدین پایه استوار نماند
نام نکو اختیار کن که‌به گیتی
جز اثر نیك یادگار نماند

نادرستی

در آن تنی که برددبو نادرستی راه — بجز علامت ضعف و نشان سستی نیست
درست باش مکن پیشه جز درستی را — که در جهان صفتی بهتر از درستی نیست

دنیای علم و عمل

به نیروی تدبیر و عزم و ثبات — توان مشکلات جهان کرد حل
مده تن بـه نادانی و کاهلـی — که دنیاست دنیای علم و عمل

تندرستی

تن شخص سالم چو رنجور گردد — شود خسته از نا توانی و سستی
همیکوش در تندرستی نباشد — تـرا نعمتی بهتر از تندرستی

جهان پر آشوب

در این گیتی بجز آشوب و شر نیست — نشان از آدمیت در بشر نیست
بجز امواج ناکامی و محنت — در این دریای پر خوف و خطر نیست
چنان سوزانده آتش خشك و تر را — که فرقی درمیان خشك و تر نیست
ستمگر را ز حال زیر دستان — توانگر را ز درویشان خبر نیست
چنان ظلمت فرا بگرفته شب را — که پنداری شب ما را سحر نیست
هنر را گنج کمتر خوان که جز رنج — نصیب مردم صاحب هنر نیست
سخن کم گو که درجام سخنور — مئی جز محنت و خون جگر نیست
مزن با بی خرد حـرف خرد را — که نا بخرد خریدار گهر نیست
درخت دانش و فضل و هنر را — بجز ناکامی و حسرت ثمر نیست
بشر بـا اینهمه بـازیگـریها — بجز بازیچهٔ دست قدر نیست

مشو غافل ز آه درد مندان که آه دردمندان بی‌اثر نیست
مکن با راست مردان نا درستی که سود نادرستی جزضرر نیست
مده ازکف متاع عـزت نفس چه‌غم گردر بساطت‌سیم‌وزر نیست
نظرکی حق‌کند بر آنزبـردست کـه‌سوی‌زیـردستانش نظـر نیست
(رسا) پشت و پنـاه بـی پنـاهـان
بجـز لطف‌خدای‌دادگر نیست

بیاد عارف ربانی شیخ علی اکبر نوقانی

چـو عاشق‌سوی‌جانان‌بادل وجان‌رفت‌نوقانی
شتابان از پی دیدار جانان رفت نوقانی

پیام آشنـابشنیـد شد ازخـویش بیگانـه
ببانگ‌ارجعی لبیك گویان رفت نوقانی

چراغ بزم مـردان سخندان بود آن دانا
دریغ از بزم مردان سخندان رفت نوقانی

چه‌غم‌گرشدنهان در تیره‌خاك آن‌مرد روشندل
کزین ظلمت سرابانور ایمان رفت نوقانی

همای شاخسار علم و عرفان بود آن عارف
فغان‌کز شاخسار علم وعرفان رفت نوقانی

چواورا توشهٔ ره بود زهد و دانش و تقوی
ره دشوار را بس سهل‌وآسان رفت نوقانی

سعادت بین گدائی شد مقیم در گه سلطان
بدز بار (رضا) شاه خراسان رفت نوقانی

هزار وسیصد وهفتاد چون بگذشت از هجرت
جمادی نخستین سوی رضوان رفت نـوقانی
(رسا) گر در فراق اوست چشم دوستان گریان
چه غم کز لطف حق با روی خندان رفت نوقانی

کره در آتش (بمناسبت جنگ کره)

بدست آتش افروزان کـره افتاد در آتش
بلای جنگ برهم زد بساط صلح و آرامش
زیکسر ابر نومیدی فکنده سایه بر دلها
زیکسو سیل بدبختی نهاده رو به افزایش
بگیتی تاهم آهنگی نباشد صلحجویانرا
کجا فرمان (آتش بس) کند خاموش این آتش
جهان شد درهم و برهم ازین ناسازگاریها
طمع ناسازگارانرا اگر یزدان سازد ازسازش
دم از مغرب زمین کم زن کز آن دانش گریزانم
که جنگ و جور و خونریزی بود محصول آن دانش
زباد فتنه گر افتد نهال صلح و آزادی
دگر کس اندرین گیتی نه بیند روی آسایش
دل آزادگان خـون شد از این بی اعتدالی‌ها
یکیرا خار و خس بستر یکی را پرنیان بالش
سعادت رخت بر بندد زملکی کاندران بینی
جوانان در پی عشرت زنان در فکر آرایش
فروغ صبح خوشبختی فروزد سرزمینی را
که بر آن سرزمین ایمان چو خورشید افکند تابش

ز کشور شد برون ثروت تهی شد کیسهٔ دولت
تن فرسودهٔ ملت ز فقر و فاقه در کاهش
بروی خستگان بگشادر لطف وعنایت را
که ایزد برتو بگشاید در الطاف وبخشایش
چو مال و نعمت دنیا نماند جاودان با کس
مخواه از سفلگان حاجت مکن از ناکسان خواهش
(رسا) گوی سعادت را از این میدان برد آنکس
که چون روشندلان دارد دلی خالی ز آلایش

بیادبود علامه اقبال

سرزداز لاهور رخشان اختری
آنکه پاکستان همی نازد بدو
خودنه پاکستان که خاك هند را
خامهٔ اقبال بخشید آبرو
شاعری شیرین کلام و نکته سنج
عارفی روشندل و پاکیزه خو
شانه زد از خامه بر زلف سخن
تابگوید راز پنهان مو بمو
طالب حق بود ودر آفاق گشت
تاکند مطلوب خود راجستجو
آفرین بر آن سخندان کز سخن
درجهان بگذاشت آثاری نکو
آبیاری کرد خاك هند را
تاکه آب رفته باز آرد بجو
آنکه استقلال پاکستان وهند
در جهانش بود تنها آرزو
ریخت در ساغر شراب اتحاد
گفت یاران را که (قوموواشربو)
سنگ بر جام حریفان زد که ریخت
دیگر آن پیمانه بشکست آن سبو
بیدلان را میکشد سوی چمن
(ارمغان) آن گلشن خوشرنگ و بو
در دل عشاق سوز خامه اش
آتش عشق است ننشیند فرو
سالك راه حقیقت بود گشت
از پی عطارو رومی کو به کو

در(پیام‌مشرق) آن‌دانا چو کرد — با (گوته) دانای مغرب گفتگو
در سخن از شاعرمغرب زمین — شاعر مشرق زمین بربود گو
هر که چون‌اوزنده‌گرداندسخن — در جهان هـرگز نمیرد نام او
ای (رسا)چون راست مردان‌درجهان
جـز طریق راستی راهـی مپو

بیادبود ملك‌الشعراء بهار

رفت آنکه سر آمـدسخنگویان بود — رفت آنکه بهار گلـشن ایران بود
استاد سخن (ملك) که‌در شعروادب — فردوسی عصر و سعدی دوران بود

گل رفت‌وبلبلان چمن‌را قرارنیست — ما را بهار بی‌گل‌روی(بهار) نیست
بلبل زشاخسار ادب رفت ای دریغ — کانمرغ‌خوش‌ترانه‌براین‌شاخسار نیست
نبود زوال کاخ ملك راکه درجهان — کاخی‌چوکاخ اهل‌سخن‌استوارنیست
درمکتب ادب نبود همچو اوستاد — درکشورسخن‌چو ملك‌شهریارنیست
ابربهار با همه لطف و طراوتش — چون‌طبع آبدار ملك آبدار نیست
مردانه داد جان بره ملت و وطن — از بهر مردبهتراز این افتخارنیست
گلزار اهل ذوق‌بود پر نگار لیك — چون بوستان‌طبع‌ملك پرنگارنیست
سال هزاروسیصدوسی شدخزان‌بهار — دیگر بشاخسار ادب آن‌هزارنیست
دانی که‌چیست‌مرد وطن‌را(رسا) شعار
جز عزت و سعادت ایران شعارنیست

مرغ خوش الحان

افسوس که‌آن‌مرغ‌خوش‌الحان‌زچمن رفت
اندوه که آن قافله سالار سخن رفت

جان بود (ملك) در تن الفاظ و معانی
صد حیف که آن جان گرانمایه زتن رفت

از ملك سخن رفت چو استاد گرامی
گنجینهٔ ذوق وهنرو دانش و فن رفت

افسوس که آن گوهر تابنده از این خاك
با درد و غم وحسرت و اندوه ومحن رفت

استاد سخن سنج که دردامن این خاك
با مهر وطن آمد و بامهروطن رفت

وطندوستی وهدیهٔ بازوی ناشناس درراه ملی شدن نفت

وطندوستی از زنی یادگیر
که سرمشق زنهای عالم بود

یکی نامه با اشك سوزان نوشت
که چون دود آه آتشین دم بود

نه بر مرگ همسر که برحال ملك
مرا سر بزانوی ماتم بود

براین شمع تابنده پروانه وار
مرا پر بر آتش دمادم بود

چنان جانم آکنده ازمهر اوست
که گرجان براهش دهم کم بود

گرانمایه انگشتری یادگار
مرا زان گرانمایه همدم بود

وطن را دهم تا نماید دفاع
ز حقی که او را مسلم بود

دهم هدیه مشتی زگیسوی خویش
که چون او پریشان ودرهم بود

بیا درس حب الوطن یادگیر
گرایمانت ای مرد محکم بود

براه وطن بگذر از مال و جان
(چه مردی بود کز زنی کم بود)

* * *

بمناسبت انتخابات دورهٔ هفدهم مجلس ملی

رسید هموطنان وقت جانفشانی ما پی مبارزه با دشمنان شتاب کنید
رها ز قید اسارت کنید ملت را حذر ز وحشت و تشویش و اضطراب کنید
برون ز خانهٔ ملت کنید خائن را از اینگروه فرو مایه اجتناب کنید
وکیل اگر در بیگانه کوفت بیگانه است ز خانه مردم بیگانه را جواب کنید
پی دفاع ز ناموس ملت ایران وکیل صالح و شایسته انتخاب کنید
در انتخاب و کیلان ملی و آزاد قدم به پیش گذارید و فتح باب کنید
لوای فتح و ظفر را ز نو بر افرازید بنای جهل و ستم را ز بن خراب کنید
فرا گرفته وطن را حجاب غفلت و جهل بدست علم و عمل پاره این حجاب کنید
بجای اینهمه جنجال و بحث ای وکلا برای کشور خود فکر نان و آب کنید
بدست دوستی و اتحاد کشور را رها ز پنجهٔ آشوب و انقلاب کنید
شعار مرد مسلمان بغیر قرآن نیست عمل همیشه باحکام این کتاب کنید
حساب نیک و بد ما چو میرسند آخر زیان و سود خود از ابتدا حساب کنید

(رسا) خطاست ره نا صواب پیمودن
چو مرد حق حذر از راه ناصواب کنید

بیگانگان

خیز تا بیگانگان را از وطن بیرون کنیم
پاك میهن را ز لوث دشمنان دون کنیم
یا ز خون دشمنان سازیم گلگون خاك را
یا ز خون پاك خود این خاك را گلگون کنیم
گر نشیند لکه‌ای بر دامن ناموس ما
پاك باید لکه را با قطره‌های خون کنیم

تا صون ماند پر زیبای طاوس از گزند
جغدهای شوم را از لانه‌ها بیرون کنیم
زیربار منت بیگانگان رفتن خطاست
همتی تا چارهٔ این فقر روز افزون کنیم
زین تجملهای گوناگون وطن بر باد رفت
از وطن دور این تجمل‌های گوناگون کنیم
ثروت قارون چه حاصل به که با طبع بلند
مملکت را بی نیاز از ثروت قارون کنیم
ای(رسا) درسایهٔ ایمان واحساسات پاك
خویشتن را باسعادت همدم و مقرون کنیم

لطف خدا

درجهان لطف خداوند بود یار کسی
کز ره لطف گشاید گره از کار کسی
خواهی ار پردهٔ اسرار ترا کس ندرد
پرده زنهار مکن پاره ز اسرار کسی
تا ستمگر نزند لطمه ببازار ترا
ای ستم پیشه مزن لطمه ببازار کسی
مدعی تا ننهد برسر دیوار تو پای
پای زنهار منه بر سر دیوار کسی
نکشد هیچکسش بارغم و محنت و درد
آنکه درمحنت و سختی نکشد بار کسی
طاعتی نیست پسندیده تر ازخدمت خلق
دل بدست آر مزن دست به آزار کسی
زرد روئی نکشد آنکه کند پاك زمهر
گرد ناکامی ایام ز رخسار کسی
شد طرب دور چنان ازدل افسردهٔ ما
که دل کس نشود شادز دیدار کسی
آنچنان دور حقیقت شده از گفتهٔ ما
که دگر کس ندهد گوش بگفتار کسی
بسکه آلوده به تزویر بود کردهٔ ما
تکیه دیگر نتوان کرد به کردار کسی
گهر فضل مکن عرضه بر بیخردان
که ندانند دراین جامعه مقدار کسی
کس نپرسد زکرم حال دل زار ترا
تا نپرسی زکرم حال دل زار کسی

نکنم بندگی خلق که با عزت نفس نیستم چون دگران بندهٔ دینار کسی

چون (رسا) خرم از آنم که در این باغ چو گل
خون دل خوردم و هرگز نشدم خار کسی

آئینه گیتی نما

ای خوش آنعهدی که پابند وفا بودیم ما باهم از راه محبت آشنا بودیم ما

سینه چون آئینه روشن بود و در روشندلی در جهان آئینهٔ گیتی نما بودیم ما

آیت عزم و ثبات و همت و مردانگی مظهر آزادی و صلح و صفا بودیم ما

با سپاه همت و نیروی استغنای طبع بر بسیط بحر و بر فرمانروا بودیم ما

رشتهٔ الفت دل ما را بهم پیوسته بود در گلستان محبت همنوا بودیم ما

پرده روی و ریا مارا حجاب دل نبود در مقام حق پرستی بی ریا بودیم ما

رحمت حق بر سر ما سایه ها افکنده بود متحد با هم چو مردان خدا بودیم ما

روزگار ما مساعد بود و بخت ما بلند بر حذر چون راست مردان از خطا بودیم ما

یاد ایامی ((رسا)) کز دانش و فضل و ادب
صاحب گنجینه های پربها بودیم ما

آستان محبت

ما سر بر آستان محبت نهاده ایم از جام عشق سرخوش و سرمست باده ایم

از غیر یار رشتهٔ الفت بریده ایم با غیر دوست دست ارادت نداده ایم

از پای خویش بند علایق گشوده ایم بر روی خویش باب حقایق گشاده ایم

بر آستان دوست نهاده سر نیاز گوید هر آنچه دوست مطیع اراده ایم

پوشیده ایم جامهٔ آزادگی به تن برسر کلاه عز و مناعت نهاده ایم

ای دستگیر مردم افتاده دست ما از راه لطف گیر که از پا فتاده ایم

گر موج حادثات کند قصدما (رسا)
محکم چو کوه برسر جا ایستاده ایم

پیروزی ایران در دادگاه لاهه (سروده ۱۳۳۰)

گر چه دریا بس خطرناک است ای دل غم مخور
کشتی ایران رسد روزی بساحل غم مخور

کشتی ایران که دارد ناخدائی چون خدا
بگذرد آخر از این گرداب هایل غم مخور

مژده پیروزی ایران رسید از دادگاه
شد به تأیید خدا توفیق حاصل غم‌مخور

با حریف سفله و پیمان شکن در دادگاه
همت مردانه ما شد مقابل غم مخور

ملت و دولت بهم دادند دست اتحاد
نیست دیگر بین ما بیگانه حایل غم مخور

کشوری شدبر رقیب خویش فائق شادزی
ملتی شد بر مرادخویش نایل غم مخور

گرچه تاسر منزل مقصود مارا راهها است
میشود با لطف حق قطع مراحل غم مخور

همت وعزم وثبات ووحدت ملی (رسا)
میرساند بار ملت را بمنزل غم مخور

نهضت ملی (ملی شدن نفت)

نهضت ملی نشان اعتلای ملت است
وحدت و پیوستگی رمز بقای ملت است

دوره صلح و صفا کوشیم زیرا ملك را
ایمنی در سایهٔ صلح و صفای ملت است
خون ملت گر بریزد خونبهادانی که‌چیست
کاخ استقلال ایران خونبهای ملت است
باش تا دست عدالت بشکند دستی که‌ریخت
خون مشتی بیگناه آنجاکه جای ملت‌است
هر طـرف از مژدهٔ پیروزی ایران روان
سیل احساسات پاك و بیـریای ملت است
قـاضی لندن بحقانیت مــا رأی داد
مدعی اندیشناك از ماجرای ملت است
ملتی باید که تا تشکیل گردد دولتی
زانکه تشکیلات دولت از برای ملت است
شکر حق را کزصدای ملت ایران هنوز
دشمنان را لرزه برتن‌از صدای ملت است
کشور مــا را کند سوی سعادت رهبری
پرتو ایمان که تنها رهنمای ملت است
گر چه سد راه دولت گشته صدهــا مشکلات
غم مخور تا پنجهٔ مشگل‌گشای ملت‌است
تیره‌بخت آنکس که آه‌ملتی‌همراه‌اوست
نیك‌بخت آنکس که‌دنبالش‌دعای‌ملت‌است

دوست باید که کشد بــارغم دوست بدوش

گرز نادان‌سخن یاوه شنیدی مخروش
چون خردمند بر بیخردان‌باش‌خموش
پیش بیگانه پرستان ز وطن نام مبر
دم‌زناموس مزن دربرنامـوس فروش

چشمه فقر زهر بوم و بری میجوشد
دیگ ارباب مروت مگر افتاده ز جوش!
فقرا سوخته در آتش ناکامی و فقر
اغنیا چیده بساط طرب و عشرت و نوش
آدمی را نبود گر ز محبت اثری
پس تفاوت چه بود آدمیان را ز وحوش؟
یا ر باید که کند جان بره یار نثار
دوست باید که کشد بار غم دوست بدوش
رحم هرگز نکند گرگ ستمکار به میش
دست هرگز نکشد گربهٔ مکار ز موش
برسر خلق خدا سایهٔ رحمت افکن
تا دمادم رسدت مژدهٔ رحمت ز سروش
صحبت اهل ادب را ز دل و جان بپذیر
پند صاحب نظران را چو در آویز بگوش
گر سعادت طلبی عمر گرانمایهٔ خویش
صرف نیکی کن و در راه نکونامی کوش
باز کن دیدهٔ عبرت که پی عبرت ماست
آنچه در لوحهٔ ایام زما ماند نقوش
تا بود یار به پیرامن اغیار مگرد
تا بود اهل رخ از صحبت نااهل بپوش
نیست بستان سخن را دگر آن فرو نشاط
نیست مرغان چمن را دگر آن جوش و خروش
ای (رسا) دم مزن از فضل در این ملک که نیست
کس خریدار متاع ادب و دانش و هوش

درمذمت یاوه نویسان

خامه‌ای کو ندهد فرق حقیقت ز خلاف
به که چون تیغ ستمکار بماند بغلاف
نسبت زشت به روشندل پاکیزه سرشت
دور باشد ز جوانمردی و عدل و انصاف
مرد از طعنهٔ نامرد نگرداند روی
شیر از حملهٔ روبه نگریزد ز مصاف
خامه باید که حمایت کند از عدل و کند
ریشهٔ غارت و بیدادگری و اجحاف
گر قلم دست خردمند فتد در همه عمر
نشود منحرف از راه درستی و عفاف
ای ز آئین ادب دور مکن دعوی فضل
وای فرومایهٔ مغرور مزن اینهمه لاف
تا بود پاك به پیرامن ناپاك مگرد
آب مطلق چو بود دست میالا بمضاف
بگذر از یاوه سرائی که ببازار ادب
سخن یاوه فروشان نخرد کس بکلاف

بشنو این نکته که گفتند اساتید ادب
(تکیه برجای بزرگان نتوان زد بگزاف)

زلزله غرب که در سال ۱۳۳۶ اتفاق افتاد

ز جور زلزله در غـرب ایران رسد برگوش ما هردم خبرهـا
خبرهائیکه دل لرزد ز وحشت خبرهائیکه سوزانند جگرهـا
خبرهائیکه از هر داغ جان سوز شرارش در دل انگیزد شرر ها
بقلب ساکنین غرب هـر دم زند خشم طبیعت نیشترهـا
گروهی کشته‌ومجروح ومفلوك فتاده در کنار رهگذر هـا
گروهی خانمان بر باد رفته شکسته دست ها پاها کمرهـا
پناه آورده از بی آشیـانی بصحرا و بیابان در بدرهـا
دمادم اشگ رنج و تلخکامی فرو بر گونه ریزد از بصرهـا
جدا شد کودك از پستان مادر ز آغوش پدر زیبا پسرهـا
یتیمان را غبار فاقه بر سر بجای سـایه مهر پدرها
چو مرغان شکسته بال جمعی ز سرما سر نهفته زیر پرهـا
ز آه خستگان ای دل بیندیش که آه خستگان دارد اثرهـا
غبار ماتم و اندوه و خواری بشوی‌از چهره خونین جگرها
رهانی از خطر گر خسته جانی خداوندت رهاند از خطر ها
زرحمت کن نظربر خلق تا حق زرحمت افکند سویت نظرهـا
دل ویرانه کن آباد از لطف که‌این علم‌است مافوق هنرها
خدایا آه مظلومان کند کی اثر در قلب این بیدادگرهـا ؟
منه برسیم وزر دل ای توانگر که جاویدان نماند سیم وزرها
متاع نخوت و بیداد مفروش کزین سودا بری آخر ضررها

کرم کن چون جوانمردان که ماند — چو حاتم از تو در گیتی سمرها
شکیبا باش در سختی که آید — پی تاریک شب روشن سحرها
(رسا) را سیم وزر گر نیست غم نیست
که زاید خامهٔ طبعش گهرها

میلاد مسیح

سنن ملی خودرا همه دادیم ز دست — داد از این مردم تن پرور تقلیدپرست
دولت عزت و آزادی ما یافت زوال — کاخ قومیت و ملیت ما خورد شکست
جای آداب نکو خوی نکوهیده گرفت — جای افکار بلند آمده اندیشهٔ پست
تیشه بر ریشهٔ ملیت ما زد تقلید — بررخ مادر آسایش و خوشبختی بست
ازپی بوالهوسی درشب میلاد مسیح — جمعی افتاده در آغوش پریرویان مست
با چنین هرزگی و بوالهوسی پنداری — که در این خلق نشانی ز مسلمانی هست؟
بگذر از غرب کزان زلزلهٔ شوم و مهیب — نالهٔ خسته دلان قلب جوانمردان خست
ای بسا خانه کزان زلزله گردید خراب — ای بسا خلق کزان حادثه رفتند ز دست
شادی و روشنی از کلبهٔ یاران برخاست — جای آن ظلمت ناکامی و اندوه نشست
ای (رسا) هر که ز غم خسته دلیرانه رهاند
هرگز از بند غم و محنت ایام نرست

مدپرستی

زنان بوالهوس را مد پرستی — کشاند از بلندی سوی پستی
ز گیتی مد پرستی محو بادا — که زنها را کند ساقط ز هستی
ز مد دست ای زن خودخواه بردار — که باشد مدپرستی خود پرستی
منوش ای بانوی هشیار زین می — که ناموست رود برباد مستی

برو از مد پرستی دست‌بردار
مشو غافل ز روز تنگدستی

پیمانه حیات

چون مور دانه کش که بی‌دانه میرود — در برکشیده دانه سوی لانه میرود
مرد بلند همت بی منت کسان — با دسترنج خویش سوی خانه میرود
هرگز بدوش بار تمنامکش که مرد — دنبال سعی و همت مردانه میرود
داناز شاهراه حقیقت کند گذر — نادانز راه باطل و افسانه میرود
پر مهر بود خانه وکاشانه ای دریغ — کان روشنی زخانه و کاشانه میرود
شادی کند ز کوی فرومایگان گذر — محنت سراغ مردم فرزانه میرود
هرگزحدیث عشق نگردد کهن، هنوز — صحبت ز جانفشانی پروانه میرود
ویران مباد خانه آباد آن کسی — کاندر پی عمارت ویرانه میرود
پیمانهٔ حیات زخون جگر مرا — پرشد چنان که از سر پیمانه میرود
تا آشناست مردوطندوست ای(رسا) — کی زیر بار منت بیگانه میرود!

چه سود؟

پیش نیرنگ قضا حیله و تدبیرچه‌سود!
کوشش بیهده با جنبش تدبیرچه سود!
جامهٔ زهد به تزویر میالا هرگز
زهد با جامهٔ آلوده به تزویرچه سود!
در جوانی ز تو پرهیز پسندیده بود
ورنه‌روزیکه‌شدی پیر وزمین‌گیرچه‌سود!
تیراگر کرد اصابت بهدف، کارگر است
گر به آماج اصابت‌نکند تیر چه سود!

تیره دل را سخن ناصح مشفق چه ثمر !
کور را تابش خورشید جهانگیر چه سود!
خانهٔ ای‌را که زبنیاد بود سست و خراب
رنگ آمیزی بیهوده و تعمیر چه سود !
سخن سوختگان حال تو تغییر دهد
سخنی کو ندهد حال تو تغییر چه سود!
ای دل از اشك ستمدیده بپیدیش نخست
ورنه چون سیل بلاگشت سرازیر چه سود !
گوشه ای امن بدست آر که بی‌دولت امن
گر کنی روی زمین راهمه تسخیر چه سود!
نالهٔ اهل ریا از اثر افتاده دگر
ای(رسا) ناله گر افتاد ز تأثیر چه سود

صهبای قناعت

گرز صهبای قناعت قدحی نوش کنی
رنج واندوه جهان جمله فراموش کنی
بار منت نکشد مرد هنرمند به دوش
خسته تاچند ازاین بار گران دوش کنی
شاهد بخت شود باتو هم‌آغوش اگر
خستگان راز کرم گرم در آغوش کنی
جام عشرت چو دهد دست بنوشان و بنوش
تاجهان صرف نشاط و طرب و نوش کنی
ای جوانمرد جهان حلقه بگوش تو شود
پند پیران جهاندیده اگر گوش کنی
گل خوشبوی سخن از چمن طبع بیار
تاز بویش همه را سرخوش و مدهوش کنی
آتش کینه چو برخاست تو با چشمه لطف
بایداین آتش افروخته خاموش کنی
در دیاری که ادب رابجوی کس نخرد
عرضه تاچند متاع ادب وهوش کنی!
برخطایت قلم عفو کشد گر چو (رسا)
تکیه برلطف خداوند خطاپوش کنی

مشگ آنست که خود ببوید نه آنکه عطار بگوید

دوست با دوست بغیر از سخن راست نگوید
جز ره مهر و وفا یار وفادار نپوید
خرم آن دوست که چون ابر طرب بخش بهاران
از رخ دوست غبار غم ایام بشوید
بمشامیکه رسد بوی دلاویز محبت
جز محبت گلی از گلشن ایام نبوید
سعی ناکرده کسی دامن مطلوب نگیرد
رنج نابرده دلی گوهر مقصود نجوید
کن رها دامن یاران دورو را که دوروئی
شوره‌زاری است کز آن جز خس و خاشاك نروید
چه نیاز است به توصیف (رسا) اهل سخن را
مشگ آن است که خود بوید و عطار نگوید

نامه پزشگان مشهد

خدمت خلق بود شیوهٔ دیرینهٔ ما
جز محبت نبود دردل بی کینهٔ ما
طاعتی نیست پسندیده تر از خدمت خلق
خدمت خلق بود شیوهٔ دیرینهٔ ما
حکمت آموخته‌ایم و شرف اندوخته‌ایم
نیست جز این گهری درصدف سینهٔ ما
آنچنان بسته میان از پی خدمت شب و روز
که تفاوت نکند شنبه و آدینهٔ ما
باز کن نامهٔ کانون پزشگان که بود
منعکس چهرهٔ مقصود در آئینهٔ ما
گوهری نیست گرانمایه تراز نام نکو
نام نیك است (رسا) گوهر گنجینهٔ ما

شمع محبت

بیا تا بدیها بدور افکنیم زسر باد کبرو غرور افکنیم
حسد آدمی را بگور افکند بیا تا حسد را بگور افکنیم
زشمع محبت که نور افکن است بدلهای افسرده نور افکنیم
وفاچون کهن باده شور افکن است بسرها از این باده شور افکنیم
چو افتد برافتاده مارا گذر نظر چون سلیمان بمور افکنیم
مده دامن فرصت از کف، بیا که این طرفه ماهی بتور افکنیم
بصحرای خاطر زلطف وصفا بساط نشاط و سرور افکنیم
بنرمی چو دشمن توان کرد دوست چرا خود بدامان زور افکنیم
(رسا) دل شود پاك و جان تابناك
گر آلودگی ها بدور افکنیم

طلیعهٔ نوروز

باد عید خجستهٔ نوروز دوستان را مبارك و پیروز
ز تماشای باغ وبزم بهار شادی و عیش وخرمی اندوز
تا بروید نهال لطف وصفا ریشه های نفاق و کینه بسوز
چون کریمان زآفتاب بلند شیوهٔ ذره پروری آموز
تابکی در ندامت و غفلت روز را شب کنیم و شب را روز؟
کس بدادت نمیرسد فردا
کن زنیکی ذخیره ای امروز

* * *

شعر زیر در کنگره دانشگاهیان در جشن دانشکده پزشکی

ارتجالا سروده شد ۳۸/۵/۲۶

خوش بتاب ای مه تابنده بصد ناز امشب
که در میکده تا صبح بود باز امشب
ساقیا خیز که از مقدم یاران عزیز
مرغ دل آمده از شوق بپرواز امشب
کاروان ادب و علم فرود آمده خوش
ز صفاهان وز تبریز وز اهواز امشب
بمشامم ز گلستان ادب پرور پارس
میرسد بوی خوش نرگس شیراز امشب
گه (وصال) از لب شیرین دهدم مژدهٔ وصل
گاه (دانا) زسخن می کند اعجاز امشب
در چنین بزم مجلل ز پذیرائی دوست
گشته آماده بساط طرب و ساز امشب
بلبل (گلشن آزادی) مابین که چه خوش
میزند نغمه چو مرغان خوش آواز امشب
میهمانان گرامی ز محبت مارا
کردهٔ از لطف (رسا) شاد و سرافراز امشب

کاخ جاودانی

دانی چه وقت باشد خرم ترین اوقات
وقتی که اهل دل راست بااهل دل ملاقات
دیدار اهل دانش گر ساعتی دهد دست
آن ساعت است درعمر از بهترین ساعات

دمساز اهل ذوقیم زیرا که اهل ذوقند
گنجینهٔ فضایل مجموعهٔ کمالات

چون خامهٔ بهر خدمت، مردان بدست گیرند
براین چنین رجالی کشور کند مباهات

خرم کسی که درد هر عمری به نیکنامی
درراه خدمت خلق مصروف کرد اوقات

آنکس که باقلم کرد خدمت به نشر فرهنگ
ثبت است نام نیکش در لوح افتخارات

هان ای (رسا) به گیتی کاخ سخن بنا کن
کاین کاخ جاودانی ماند مصون ز آفات

پاکدامنی

ز نیرنگ رقیبان نیست باکم
که درگفتار و در کردار پاکم

بجز لطف و صفا و مهربانی
نگنجد در ضمیر تابناکم

رخ از کوی محبت برنتابم
که من پروردهٔ این آب و خاکم

شراب آتشین شعر بخشد
نشاط و خرمی چون آب تاکم

سخن شوید چو ابر نوبهاران
غبار از چهرهٔ اندوهناکم

کنم بر آسمان شعر پرواز
کند گر سیل غم قصد هلاکم

نسازم رخ ز جام سفله گلگون
اگر چه خون دل باشد خوراکم

(رسا) دامن نیالایم گر از خار
چو گل گردد گریبان چاک چاکم

برنده امتیاز

مگو دروغ که مشت تو باز خواهد شد
ز حرف راست بشر سرفراز خواهد شد
هرآنکه تاج قناعت نهاد بر سر خویش
ز تاج پادشهی بی‌نیاز خواهد شد
کند بلای حسد عمر آدمی کوتاه
حسد مورز که عمرت دراز خواهد شد
جهنمی است پلیدی چو در بر آن بندی
دربهشت بروی تو بـاز خواهـد شد
بجز نوازش دلها مکن که خرم ملك
ز شهریار رعیت نواز خواهد شد
ز چاره سازی مسکین متاب رخ که خدای
بروز فقر ترا چاره ساز خواهد شد
دلیکه راه بسر منزل حقیقت یافت
بری ز صحبت اهل مجاز خواهد شد
چنین که‌گوی فصاحت ربوده ازمیدان
(رسا) برندهٔ هر امتیاز خواهد شد

کانون زندگی

من که دارای چند فرزندم — شاد از این میوه های دلبندم
شمع کانون زندگی ماست — همسر پاك و آبرو مندم
تا طبیعت بروی من خندد — هست بر لب همیشه لبخندم

هستم از زندگی ازان خوشنود / که خدا آنچه داده خرسندم
شکر نعمت کنم که در همه‌حال / شاکر نعمت خداوندم
تا چشم میوهٔ محبت را / تخم مهر و وفا پرا کندم
دورم از ناکسان که دل هرگز / بفرو مایگان نمی بندم
باسخن بسته ام چنان پیوند / که نگردد گسسته پیوندم
همچو گل میبرند دست‌بدست / اهل دانش سفینهٔ پندم
آرزوئی بغیر خدمت خلق / نیست در قلب آرزو مندم
نیستم سرفکنده نزد کسی / زانکه سر بر بر دری نیفکندم

صحبت آشناخوش است (رسا)
که دل از غیر آشنا کندم

آئین‌دوستی

آنانکه ازهوی وهوس دل بریده‌اند / درسایهٔ سلامت نفس آرمیده اند
دست‌ازوفاولطف‌ومحبت‌چسان کشند / آنانکه طعم لطف‌ومحبت‌چشیده‌اند
چیدند میوه‌های سعادت زشاخ عمر / آنانکه پند مردم دانا شنیده اند
مشکن دلی که مردم بیداد گر زدهر / جز رنج‌ونا مرادی‌وحسرت‌ندیده‌اند
آئین‌دوستی‌مطلب‌زان کسان که‌دست / از دامن وفا و محبت کشیده اند
خدمت بخلق کن که زپیدایش‌وجود / مارا برای خدمت خلق آفریده‌اند
از چرخ کجمدار ندیدند کاستی / آنانکه راستی ز جهان برگزیده اند
دانش طلب که باکمك بال معرفت / صاحبدلان ببام سعادت پریده‌اند
شدسروری‌نصیب کسانیکه‌خویش‌را / درمکتب کمال وادب پروریده اند

سرگشتگان وادی حیرت (رسا) بحق
در پرتو چراغ هدایت رسیده اند

روز پاکستان

کاروان جشن نوروز و گل از بستان رسید
موسم صحرا و باغ و لاله و ریحان رسید

بر بساط سبزه و گل بزم عیش آماده کن
کز گلستان نغمهٔ مرغان خوش الحان رسید

چون نسیم صبح آزادی وزید از کوی دوست
زان نسیم آزادگان را خرمی بر جان رسید

پیك شادی تا رساند دوست را پیغام دوست
از دیار آشنا با چهره خندان رسید

چون سه روز از جشن نوروز بهشت آئین گذشت
مژده از همسایهٔ همکیش و هم پیمان رسید

کاندرین فصل خوش و روز خوش و آئین خوش
جشن استقلال و آزادی پاکستان رسید

نیروی ایمان پاکان قلب دشمن را شکافت
برهدف آری توان با نیروی ایمان رسید

خاك پاکان راز عزم قائد اعظم (جناح)
گوی استقلال و آزادی بکف آسان رسید

نهضت پاکان قوام از خامهٔ (اقبال) یافت
نغمهٔ آزادی از علامهٔ دوران رسید

کیست (اقبال) آنکه پاکستان ز فیض خامه‌اش
بر سپهر عزت و اقبال جاویدان رسید

دامن پاکان مده از دست کاین لطف و صفا
پاك مردان را ز فیض صحبت پاکان رسید

کشور ایران‌وپاکستان(رسا)پاینده باد
سوی پاکان شاد باش ملت‌ایران‌رسید

بیاد استاد گرانمایه دکتر امیراعلم خرداد ۱۳۴۰

ای دل ثبات ویاری ، هرگز مجوز عالم
خوش‌زی، که‌جاودان‌نیست‌دوران‌شادی وغم

شادی مجو ز دنیا ،کاین چهرهٔ فریباست
عیشش قرین اندوه شهدش‌سرشتهٔ باسم

درکارگاه تقدیر ، تـدبیر را چه تأثیر
دست رضا و تسلیم باید نهاد بر هم

تا مرد بر نگیرد ، بار علایق از دوش
با اضطراب و تشویش‌باشد همیشه همدم

جز راه خدمت خلق راهی‌مپوکزین‌راه
اسباب رستگاری گردد تـرا فراهـم

زنهار تا توانی ، خوشنود کن دلی را
بیمار را به دارو، مجروح را به مرهم

در داکـه ابر نیسان ، دربوستان‌حکمت
برجای اشك شادی ،افشاند اشك مـاتم

گلچین‌ز باغ‌حکمت، بربود گلبنی را
کز فیض مکتبش بود گلزار علم خرم

دانشور گرامی ، دانا پزشگ نامی
استاد او ستادان ، دکتر امیر اعـلم

در رشته پـزشگی ، دانائیش مسجل
در محضر اسـاتید ، استادیش مسلم

(دارالشفای مشهد)، ازاو گـرفت بنیان
بنیاد(شیروخورشید)ازاو شده‌است محکم
زنده‌است نام‌دانا،هرگز (رسا) نمیرد
نام رجال عالم ، تا انقراض عالم

بمناسبت جشن استقلال افغانستان

پیام میرسد امشب زپیرباده فروش — که جشن نهضت‌افغان‌رسیدباده‌بنوش
بنوش باده بشادی ملت افغان — که بار بندگی‌و بردگی گرفت‌ازدوش
غرض ز باده بجز بادهٔ‌محبت‌نیست — لوای صلح‌برافراز ودر محبت‌کوش
شبی‌خوش‌است‌زبرگ‌شکوفه‌های‌بهار — چمن‌شده‌است زفرش‌زمردین‌مفروش
شبی‌خوش‌است‌درآغوش‌سبزه‌ومهتاب — زشوق، قمری‌وبلبل‌برآورندخروش
خوشا دیار سنائی‌که از حدیقهٔ او — نسیم گلشن عرفان‌ترا کند مدهوش
چوملتی شود از قید بندگی آزاد — نوید صبح سعادت ورارسدزسروش
به اهتزاز درآید لوای استقلال — چو خون ملت آزادهٔ‌آید اندرجوش
فروع عشق وطن دردل وطنخواهان — شراره‌ایست که‌هرگز نمیشودخاموش

رسد بگوش پیام دو ملت همکیش
پیام‌دوست(رسا)کی‌برون‌روداز‌گوش

عمر گرانبها

هان‌ای جوان‌بجان‌کوش درکارتاتوانی — عمر گرانبها را مفـروش رایگانی
خواهی اگربه پیری برکام دل رسـیدن — کامی علم بر گیر در موسم جوانی
آزرده تا تـوانی منمای ناتوان را — تا برتو رحمت آرند هنگام ناتوانی
خواهی‌که چون ضعیفان‌روزی‌زپانیفتی — دست فتادگان گیر از راه مهربانی
درنشرعلم میکوش‌زیراکه زنده نامند — آنانـکه دررہ علم کردند جانفشانی

بر روی خستگان بند درهای رنج و غم را تا بر تو باز گردد درهای شادمانی
با خلق کن نکوئی کاندر تمام عالم آثار نیک‌مردان مانده است جاودانی
از گفتهٔ بزرگان عبرت‌پذیر، زیراست اندیشهٔ بزرگان سرمشق زندگانی
پند (رسا) مفید است چون دربگوش بسپار
باشد گرانبهاتر از گوهر این معانی

دل تابناك

بسکه با اهل سخن میگذرد روز و شبم
چون گل از چهره‌هویداست نشاط و طربم
با چنین دولت آزادگی و عزت نفس
شادی از دل نشود دور و تبسم زلبم
دگران در تعب و رنج ز ناکامی خویش
من ز ناکامی و رنج دگران در تعبم
در دیاریکه خریدار ادب نیست کسی
بهره جز خون جگر نیست ز فضل و ادبم
تابناك است چو آئینه دل پاك مرا
که بری از حسد و کبرو ونفاق وغضبم
در رهٔ جستن مطلوب شب‌وروز (رسا)
از خدا همت وتوفیق عمل می‌طلبم

در شهر پاریس سال ۱۳۴۱

رفتم ز رم بپاریس آن سرزمین زیبا
الحق که‌شهر پاریس باشد عروس دنیا

مشاطه طبیعت آراست مرز و بومش
از سبزه بر زمینش گسترده سبز دیبا
تا از دریچه دل بینم جمال پاریس
کردم ز برج (ایفل) پاریس را تماشا
پاریس را ز ایفل دیدم بهشت روئی
با جلوه‌ای دل‌انگیز با چهره‌ای فریبا
تا جلوه‌ها نماید هرشب ز دور میتافت
نور افکنی ز ایفل بر این عروس زیبا
بر طرف رود خانه‌بزمی است شاعرانه
با دلبران هم‌آغوش دلدادگان شیدا
میدان (اتوالش) روشن ستاره‌ای بود
کز آن ستارگانند در هر طرف هویدا
در زیر (طاق نصرت) سربازی آرمیده
بود از شرار خاکش سوز نهفته‌پیدا
دیدار (پانتوان) بود بسیارعبرت انگیز
هرگوشه خفته دیدم مردی ادیب و دانا
بر قبر (ناپلئون) باچشم خویش‌دیدم
سردار فاتح غرب فرمانده اروپا

درشهر تاریخی رم

زتهران در هزاروسیصدوچل — بسوی خاك رم پرواز کردم
در آن مهتاب شب با اختروماه — دل خود همدم وهمراز کردم
در آن زیبا دیار سبز و خرم — جوانی راز نو آغاز کردم
دری ازخرمی شد باز بر دل — بهرجا چشم خودراباز کردم

بهر جا سوز وسازی بود دل‌را — بیاد دوستان دمساز کردم
ز آثار هنر مندان در آن خاك — تماشا صنعت واعجاز کردم

درباغ لوگزامبورگ پاریس

تماشا کن بباغ لوگز امبورگ — که چونان طرفه گلزاری نباشد
همه گلها خوش و شاداب زیرا — سر راه گلی خاری نباشد
فرار از ما نمیکردند مرغان — که آنجا بیم آزاری نباشد
بدوش هر کسی مرغی نشسته — که بردوش کسی باری نباشد
عجب کردم کزان مرغان آزاد — یکی مرغ گرفتاری نباشد
بیاد آمد مرا گفتار استاد — که‌چونان نغز گفتاری نباشد
(بهشت آنجاست کازاری نباشد)
(کسی را با کسی کاری نباشد)

به آقای خلیلی شاعر گرانمایهٔ افغانستان

ایکه ازملك سنائی ارمغان آورده ای — دوستان راهدیه‌ها از بوستان آورده‌ای
از(بدخشان) لعل‌های آبدار وتابناك — وز(حدیقه)دامنی‌پرضیمران آورده‌ای
با تماشای جمال دلفریب اصفهان — خاطراتی دلپذیرا ز اصفهان‌آورده‌ای
همره خود نرگس شیراز بهردوستان — ازدیارسعدی شیرین‌زبان آورده‌ای
درسرای‌خواجه‌نوشیدی‌شراب‌ناب‌عشق — باده از خمخانهٔ پیرمغان آورده‌ای
درخراسان مهدفردوسی بی عرض‌نیاز — نقدجان دراین‌مبارك آستان‌آورده‌ای
تاکنی گوهر نثار تربت پاك‌رضا (ع) — رشحه‌هااز چشمهٔطبع‌روان آورده‌ای
ای(خلیلی) شادوخرم‌زی که‌اهل‌ذوق‌را
ارمغان گنجینه های جاودان آورده‌ای

بمناسبت ارتحال پیشوای شیعیان آیت‌الله بروجردی

ای دریغا پیشوای شیعیان ازدست رفت
نایب عام امام انس وجان ازدست رفت

جای آن دارد که بارد اشك غم ابر بهار
گلبن پاکی ز تاراج خزان از دست رفت

آیت‌الله (بروجردی) سلیل مصطفی (ص)
قائد اعظم ز عیم شیعیان از دست رفت

قافله سالار و میر کاروان شرع بود
قافله سالار و میر کاروان از دست رفت

حامی دین پیمبر سید والا گهر
رهبر روحانی روشن روان ازدست رفت

در جوار دختر موسی‌بن جعفر(ع) آرمید
ای دریغا میزبان را میهمان از دست رفت

آنکه گفتی دردل شب چون علی باسوز دل
راز ها با اختران آسمان ، از دست رفت

داشت قلبی مهربان و پاك آن مرد خدا
ای دریغ آن‌قلب پاك ومهربان ازدست‌رفت

هجر او بشکست قلب عالم اسلام را
ای دریغ آن طایر خلد آشیان‌ازدست‌رفت

نام‌دلجویش حسین(ع)ومیوهٔ باغ‌حسن (ع)
دوستان را میوهٔ آن بوستان از دست رفت

آنکه در راه خدا و خدمت و ارشاد خلق
ماند از او آثار نیك وجاودان ازدست رفت

در شب آدینه شد مهمان جدش مصطفی(ص)
حیف کان یکدانه گوهر رایگان از دست رفت
در هزار و سیصد و هشتاد هجری ای (رسا)
ماه شوال آن گل پاکیزه جان از دست رفت

آبرو

چه بوئی گل بی ثبات جهان را — که دل را فریبد برنگی و بوئی!
فنا می پذیرند گلها همان به — بجز غنچه‌های حقیقت نبوئی
مرو سوی باطل کـه سودای باطل — تـرا میکشاند ز سوئی بسوئی
ز دل تا نروبی غبار ریـا را — حقیقت نیابی فضیلت نجوئی
دل آئینه گردد چو از چهره دل — غبار هوی و هوس را بشوئی
مکن جز بکوی محبت اقامت — که خوشتر ندیدم از این کوی کوئی
بگیتی بماند کسی نام نیکش — که ماند از او یادگار نکوئی
بگیتی چو مردان وارسته باید — بجز شاهراه سعـادت نپوئی
لباسی بغیر از فضیلت نپوشی — کلامی بغیر از حقیقت نگوئی
چو خوشنود خواهی خدا را مپرور — به دل جز رضای خدا آرزوئی

(رسا) بوسه زن خاك پاك رضا (ع) را
که این خـاك بخـشد ترا آبـروئی

بیاد استاد عالیمقام ادیب بجنوردی (موسوی نسل)

خفته در مشهد ادیبی کم نظیر پیکری از دانش و زهد و کمال
خطه بجنورد پرورد این گهر گوهری روشندل و نیکوخصال
در صفا آئینه صدق وخلوص در ادب سر چشمه آب زلال
کرد عمری با شرافت زندگی کی پذیرد نام جاویدش زوال
سرور عالی نسب سید حسین فاضلی صاحبدل و شیرین مقال
در هزار و سیصد وهشتاد و دو چون زعمرش رفت هشتادودوسال
تا بفردوس (رضاع) آید فرود چون همادر آسمان بگشود بال
از ری آمد درخراسان کزادب جبهه ساید برحریم ذوالجلال
میهمان پور موسی شد ادیب با هزاران عزت وجاه و جلال

(موسوی نسل)ای (رسا) از لطف حق
یافت با دریای رحمت اتصال

درگذشت آیت‌الله سید ابوالحسن اصفهانی
در عید قربان ۱۳۶۵

ای دریغا ز کف آن عالم ربانی رفت
سوی فردوس ازین رهگذر فانی رفت
کند آن مرد حق از عالم جسمانی دل
خوشدل آنکس که ازاین عالم جسمانی رفت
(بوالحسن) قائد دین حامی قرآن مبین
شیعیان را ز کف آن رهبر روحانی رفت

دست بر دامن معبود به‌آسانی یافت
زانکه از این ره دشوار به آسانی‌رفت
شرف‌و منزلتش بین که بدربارامیر(غ)
چون گدا آمدو با خلعت سلطانی رفت
سرو جان دید چو شایسته قربانی دوست
عید قربان چو رسید از پی قربانی رفت
آنچنان زی که مران عالم ربانی‌زیست
آنچنان رو که مران آیت یزدانی رفت
باید آموخت(رسا) رسم مسلمانی را
زان مسلما ن که به آئین مسلمانی رفت

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

قصـايد

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

جشن شاهانه

در اردی بهشت ۱۳۳۶ که راه آهن مشهد بدست شاهنشاه افتتاح گردید دو مجلس شب نشینی با شکوهی در مهمانخانه کوهسنگی در پیشگاه ملوکانه برپا بود ودوچکامه زیر در آن دوشب درحضورشهریارخوانده شد .

درشب اول

شهریارا چشم بد دور از رخ تابان تو
خم مباد از غم نهال قامت رعنای تو
ملك نازدبروجود چون‌تو فرزندی که نیست
ذره‌ای جز مهر ایران در همه اعضای تو
گل فشانیها کند در مقدمت اردی بهشت
گسترانند پرینان از سبزه زیر پای تو
خسروا کام توشیرین باد کاینسان شهد ناب
میچکد جای سخن از لعل شکر خای تو
بر حریم حجت حق رخ نهادی از ادب
تا شود بر تیره گیها چیره روشن رأی تو
تکیه کن بر پایهٔ داد و دهش تا بر وطن
گسترانند سایه عدل مملکت آرای تو

نیست جز بخشش فروغی در جبین روشنت
نیست جز دانش چراغی در دل دانای تو
پرچم پر افتخار شیر و خورشید وطن
سایه چون لطف خدا افکنده بر بالای تو
شاه را سیما بود آئینه دل زان سبب
پرتو مهر وطن پیداست از سیمای تو
چون بمهد نادر افشار وارد شد قطار
گفت نادر آفرین بر همت والای تو
قدر دانیهای ملت مزد حسن خدمت است
کشته امروز گردد توشهٔ فردای تو
گر شها در راه میهن جان برافشانم رواست
زانکه شد سرمشق ملت جانفشانیهای تو
شد (رسا) باحافظ شیراز هم آواز و گفت
(ای قبای پادشاهی راست بربالای تو)

در شب دوم

غرق شادی بینم امشب شهر را از مرد و زن
روح بین کامشب نمی‌گنجد ز شادی در بدن
ساقیا دستی برافشان ، مطربا پائی بکوب
شادی شاهنشه محبوب و ایران کهن
موکب شه در مه اردی بهشت آمدفرود
در خراسان کز قدومش باصفا شد چون چمن
شور و احساسات ملت بین که کام تلخ ما
گشت شیرین از پیام خسرو شیرین سخن

چون نسیم صبح فروردین پیام شهریار
شست از دلها غبار رنج و اندوه و محن

موج میهن دوستی برخاست‌ازهرگوشه‌ای
بسکه شد دریای احساسات ملت موج زن

سایه لطف خدا چون بود بر سر شاه زا
ماند با فضل خدا ایمن زتیر اهرمن

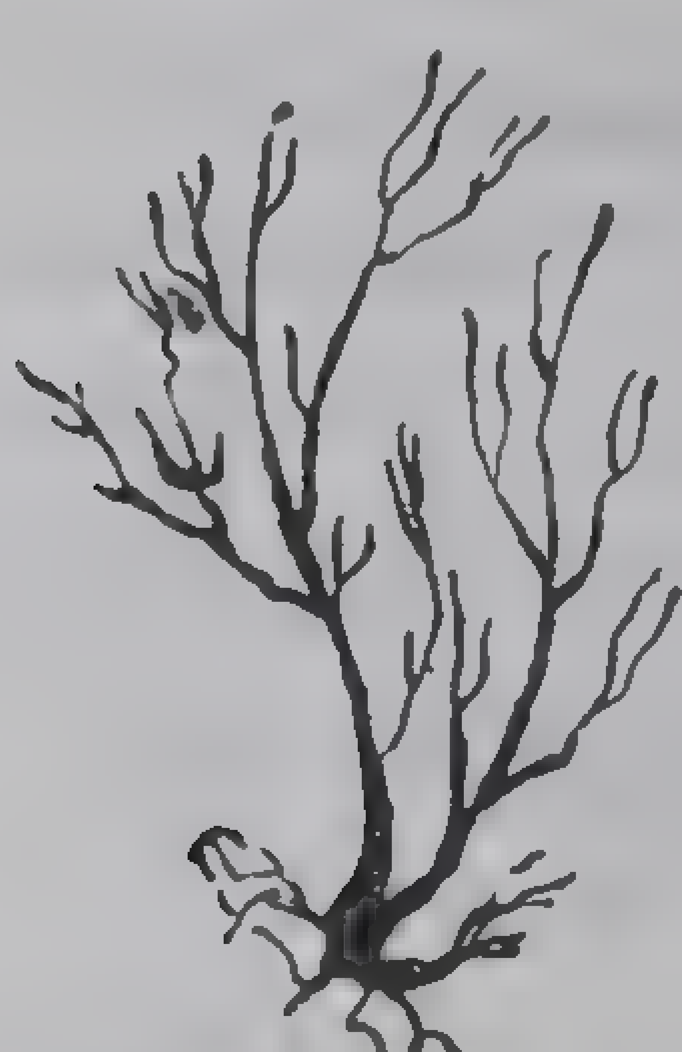
بر فراز کاخ خسرو خوش‌بود در اهتزاز
پرچم پر افتخار شیر وخورشید وطن

شاه با ایمان ما هر سال بهر کسب فیض
جبهه ساید از ادب برآستان بوالحسن(ع)

اختر بخت بلند شهریار تاجدار
باد دایم بر فراز کاخ کی پرتو فکن

خوشتران باشد (رسا) در پیشگاه شهریار
بیت نغزی آورم از حافظ شیرین سخن

(افسر سلطان گل پیدا شد از طرف چمن)
(مقدمش یارب مبارك باد بر سرو وسمن)



بمناسبت رفع غائله پیشه‌وری و آزادی آذربایجان

شه ز قید بندگی تبریز را آزاد کـرد
زین بشارت ملت افسرده را دلشاد کـرد

خاك آذربایجان را خائنی میهن فروش
عرصه جولان مشتی جابر و جلاد کرد

خواهـران را بی برادر ، کودکان را بی‌پدر
مـادران را خونجگر در ماتم اولاد کرد

بندر(۱) زیبای ایران را پس از غارتگری
طعمه آتش بسـان کوره حداد کرد

دیدن چـون شمشیر نیرومندی تدبیر را
لاجرم شمشیر از تدبیر استمداد کرد

عزم شاهنشاه و تدبیر وزیـر کاردان (۲)
ملك را محکم دژی از آهن و پولاد کرد

خطهٔ تبریز را از پرتـگـاه نیستی
مشت پولادین مردان وطن آزاد کـرد

هرکه افروزد چراغ ظلم مـانـد ابلهی
کاو چراغ خویش روشن درمسیرباد کرد

میوزد بر مـا نسیم وصل آذربایجان
بسکه ایران در فراقش نـاله و فریاد کرد

آفرین بر همت خسرو که باعزم قوی
کاخ استقلال ایران را ز نـو بنیاد کرد

---

(۱)ـ بندرآستـارا

(۲)ـ نخست‌وزیرفقیدایران احمد قوام

جانفشانیهای سربازان و مردان غیور
مرکز بیداد را مهـد امـان و داد کـرد
پاك گشت آن لکه‌ها با خون افراد دلیر
بس دعا باید بروح پاك آن افراد کرد
خانه‌اش آباد باد آنکس که با نیروی عزم
خانه (قطران) و (صائب) راز نو آباد کرد
نام مردان جز به نیکوئی مکن یاد ای (رسا)
زانکه باید نام مردان را به نیکی یاد کرد

خلع ید

بمناسبت ملی شدن نفت

خلع ید از غاصب بیدادگر خواهیم کرد
کشور زرخیز را پرسیم وزر خواهیم کرد
شرکت آشوبگر را ریشهٔ کن خواهیم ساخت
کاخ استعمار را زیر و زبر خواهیم کرد
بر فراز کاخ استقلال ایران عزیز
پرچم فتح و ظفر را مستقر خواهیم کرد
پاك سرتاسر وطن را از وجـود دشمنان
از خلیج فارس تا بحر خزر خواهیم کرد
دشمن سرسخت هر چه بیشتر آرد فشار
ما در اینره پا فشاری بیشتر خواهیم کرد
رزمناو انگلیسی گر کند تیری رها
سینه را بهر فداکاری سپر خواهیم کرد

گر بخاك ما سپاه چتر باز آید فرود
روبهان را طعمهٔ شیران نر خواهیم کرد

پیش میهن جان ندارد ارزشی از جان خویش
بهر استیفای حق صرف نظر خواهیم کرد

تا اثر در خون ما از غیرت و مردانگی است
نقشهٔ یغماگران را بی اثر خواهیم کرد

ما فداکاران چو آید پای جانبازی به پیش
در ره میهن چو مردان ترك سر خواهیم کرد

غم مخور، چون ناخدای کشتی ایران خداست
ما از این دریای پرطوفان گذر خواهیم کرد

وحدت ملی اگر برما شود فرمانروا
خویش را فرمانروای بحر و بر خواهیم کرد

ریخت دشمن سالها خون جگر در جام ما
ما کنون در جام او خون جگر خواهیم کرد

نو نهالان وطن را با چنین گنجینه‌ها
تربیت در دامن علم و هنر خواهیم کرد

توده‌های بی‌هنر را با هنر خواهیم ساخت
شاخه‌های بی‌ثمر را با ثمر خواهیم کرد

نفت اگر در گردش آرد چرخهای اقتصاد
ما ز سود نفت جبران ضرر خواهیم کرد

تا نشان از همت و آزادی و مردانگی است
از نفاق و ذلت و سستی حذر خواهیم کرد

دشمن ما خواه امریکا و روس و انگلیس
پا اگر بر در گذارد در بدر خواهیم کرد

زین ستم‌هائیکه برما رفته بهر داوری
رادمردان جهان را با خبر خواهیم کرد

دادگاه (لاهه) گر حکمی دهد برورد ما
ما ز حکم لاهه اعلام خطر خواهیم کرد

تلخی و ناکامی پنجاه سال صبر را
چاره با شیرینی فتح و ظفر خواهیم کرد

در ثبات و اتحاد و همت و مردانگی
خویشتن را عبرت نوع بشر خواهیم کرد

تکیه گردشمن کند برقدرت خود ، ما (رسا)
تکیه بر لطف خدای دادگر خواهیم کرد

درود بر ملت قهرمان مراکش

از جفای آتش افروزان استعمار گر
آتش پیکار و کین‌شد در (مراکش) شعله‌ور

گه بخاك (الجزایر) رهسپر گردد جدال
گه به ساحلهای(تونس) حمله ورگردد خطر

گه به (کینا) دیو استعمار افروزد شرار
گه به (سودان) جغد استثمار انگیزد شرر

ای مراکش بر روان پاك مردانت درود
ایکه پروردی بدامن آن چنان شیران نر

تن به پیکان بلا دادند مردان تا نهند
تاج استقلال و آزادی مراکش را به سر

پیرهن گلگون زخون کردند گردان، تا کنند

کسوت عزت بجای جامهٔ ذلت ببر
از پی بنیاد کاخ عزت و آزادگی

سینه مردان کرده پیش تیر نامردان سپر
کی سزد از ملت آزادهٔ (گلو او گل)

خار بیدادش کند آزادگانرا خونجگر
آنکه میبالد به (ژاندارك) آن فداکار شهیر

وانکه مینازد به (هوگو) آن ادیب نامور
عالمی چون (پاستور) دارد که نام نیك اوست

ثبت در سر لوحهٔ خدمتگزاران بشر
آنکه مشعلدار فرهنگ است و پرچمدار صلح

مهد علم و مظهر زیبائی و ذوق و هنر
تابکی آزادگانرا میکشد در خاك و خون؟

تا بکی آوارگانرا میکند خونین جگر؟
ایکه گوئی از کتاب (بینوایان) پندگیر

خود چرا هستی زحال بینوایان بیخبر!
چیست مفهوم تمدن ، کینه و جنگ و جدال

چیست محصول تجدد ، فتنه و آشوب و شر!
داد از ان علمی که جای تربیت زاید فساد

آه از آن جنبی که جای منفعت آرد ضرر
آفت جان بشر شد این تمدن ای دریغ

خیل بیداد و مفاسد بر بشر شد حمله ور
شکوه از دست ستمگر ای ستمکش بیش ازین

(سازمان صلح) یا (شورای امنیت) مبر

صحبت از صلح است لیک از صلح کی یابی نشان
دعوی عدل است لیک از عدل کی بینی اثر

باستمگر نیست آنجا صلحجویانرا جدال
برستمکش نیست آنجا دادخواهانرا نظر

ای زبر دستان ستم بسازیر دستان تا بکی
ای قوی از آتش خشم ضعیفان کن حذر

ای مسلمانان چه شد آن همت و مردانگی
آن ثبات وجانفشانی و آن جلال وجاه و فر!

چشم عبرت بینتانرا خواب غفلت کرده کور
گوش پند آموزتانرا بادنخوت کرده کر!

تابکی ناموش و آب و خساکتانرا اجنبی
میبرد گاهی بزور ومیخرد گاهی به زر؟

ای ستمکش گر ندیدی دادخواهی غم مخور
زانکه داری داد خواهی چون خدای دادگر

باش تادست جوانمردان استقلال خواه
کاخ استعمار جویانرا کند زیر و زبر

باش کز خون و طنخواهان بیباک وغیور
نو نهال عزت و آزادگی آرد ثمر

سوخت دلهارا (رسا) این شعله‌های جانگداز
بردل آزادگان آتش مزن زین بیشتر

درود بر قهرمانان الجزایر

ای دلبرانیکه دل مشتاق دیدار شماست
آیت مردانگی پیدا ز رخسار شماست
الجزایر گر شد از خون شما گلگون چه غم
گلشن آزادگی گلگون ز گلزار شماست
دل قوی دارید و محکم زانکه در میدان جنگ
نعرهٔ (الله اکبر) بانگ پیکار شماست
رخ زمیدان بر نتابید ای دلیران غیور
تا سپاه اجنبی در پشت دیوار شماست
افسر آزادگی زیبد شما را کز نخست
بانگ حریت بلند از کوی احرار شماست
نیست از نیروی ایمان قدرتی ستوار تر
حافظ خاك وطن ایمان ستوار شماست
ظلمت شب کی کند روشندلان را ناامید
صبح پیروزی بدنبال شب تار شماست
باید از گفتار و کردار شما عبرت گرفت
زانکه گفتار شما همدوش کردار شماست
آفرین بر جانفشانیهایتان ، از مادرود
برروان پاك مردان فداکار شماست
ملت (گل) دم ز فرهنگ و تمدن میزند
گل نخوانیدش که خار خاطر آزار شماست
ریشه کن آثار استعمار گردد عاقبت
لیك جاویدان به گیتی نام و آثار شماست

باچنین عـزم بلند وهمت و مـردانگی
تاج استقلال وآزادی سزاوار شماست
ریشهٔ بیگانگانرا ای دلیران بـر کنید
کاندرین نهصت خدا یار و نگهدار شماست

درود بر قهرمانان مصر و مجارستان (در سال ۱۳۲۸)

وه‌چه خوش مردان دفاع از خاك میهن میکنند
قهرمانان استقامت پیش دشمن میکنند
از پی بنیاد استقلال میهن مرد و زن
جامهٔ پر افتخار جنگ برتن میکنند
سست عهدانی که دم ازصلح و آزادی زنند
ازچه دیگر آتش پیکارروشن میکنند!
در لباس صلحخواهی جنگجویان قوی
حمله برخاك ضعیفان همچورهزن میکنند
رخت بربندد همای عزت و مجدو شرف
هرکجا جغدان استعمار مسکن میکنند
بر (مجارستان) نظر کن کاندران آزادگان
خاك‌را باخون خود گلگون چو گلشن میکنند
تاشود از کوی وبرزن بانگ آزادی بلند
جنگ های تن‌به‌تن در کوی‌وبرزن میکنند
وه‌چه خوش آزاده مردان ازپی نهضت‌قیام
در(لهستان)و(مجارستان)و (برلن)میکنند
(مصریان) باشهامت سرزمین نیل را
با نهال صلح و آزادی مزین میکنند

همچو شاهین آن کبوترهای خوش پرواز را
سر نگون با پنجه های صیدافکن میکنند
کی هراسد لشگر اسلام از مشتی یهود
کی حذر شیران ز روباهان پرفن میکنند
نیست محکم تر ز ایمان قدرتی، با این سلاح
اهل ایمان رخنه در پولاد و آهن میکنند
از پی ابراز نفرت بر جنایتکارها
بس تظاهرها که در پاریس و لندن میکنند
تن بزیر بار ذلت کی دهند آزادگان
ننگ را با خون خود زایل ز دامن میکنند
ملتی کو طعم استقلال و آزادی چشید
کی دگر طوق غلامی را بگردن میکنند
ناله کمتر کن (رسا) کاین نغمه های جانگداز
چون تو جاری اشك ماتم بررخ من میکنند

بهاریه و تأثر از آشفتگی اوضاع

صحرا و دشت ، باغ و چمن ، تپه و دره — پرشد ز ارغوان و گل و لاله یکسره
باد بهار از پی سر کوبی خزان — تا زد گهی ز میمنه ، گاهی ز میسره
از اینهمه مناظر زیبا و دلفریب — خوشتر ندیدم از شب مهتاب منظره
ماه از خلال شاخهٔ اشجار سر کشید — چون مهوشی که سر کشد از پشت پنجره
یکسو نوای دلکش مرغان و عندلیب — یکسو غریو شادی غوکان و زنجره
سرسبز شد ز دولت بی انتهای ابر — چون جلگه های سبز، زمین های بایره
آرد پدید خامه صورتگر بهار — چندین هزار صورت زیبا و پیکره
افروخت لاله آتش و آتش نشان ابر — پا شیده آب از پی اطفای نایره

در سینه نیست خاطره‌ای خوشتر از بهار
چون گل بشوی ز نگ غم از لوح خاطره

بلبل به نغمه های دلاویز ودلپذیر
با گل کنند چو خسرو وشیرین مناظره

فتانه گشت نرگس شهلا ببوستان
تا بر گشود نرگس فتان و ساحره

برتپه های خرم و درده های سبز
چون کاروان کبك خرامان بزوبره

بلبل برد سپیده دم از بیدلان قرار
با نغمه های خوش که بر آرد ز حنجره

ریزد بنفشه مشک ز گیسوی تابدار
ساید چو لاله عود شقایق به مجمره

درجشن شب نشیتی مهتاب ، گلرخان
خوش چیده بر بساط گل وسبزه شبچره

گوئی که بلبلان خوش آهنگ و نغمه ساز
چون شاعران کنند دمادم مشاعره

دوشیزکان باغ بر آورده سر ز نـار
از دامن بهشت چو حـوران باکره

* * *

دردا که در بهار گل روی دوستان
پژمرده بینم از غم اوضاع حاضره

قومی اسیر محنت ورنج وغم وملال
جمعی دچار وحشت وخوف ومخاطره

با اهـل علم بی‌هنران د ر مجادلـه
با اهل فضل بی خردان در مشاجره

صدق و صفاو دوستی و الفت ووفا
گوئی که رخت بسته زسر تاسر کره

عزم و ثبات وهمت و مردانگی مجو
از اینگروه پشت هم اندازو مسخره

مقدار اهل فضل نکاهند جـاهلان
چو نانکه نور چشمهٔ خورشید شبپره

چشم خرد گشای که بینای راست نیست
تا پردهٔ خطاست ترا پیش باصره

تنها نه در بشر که اثر کرده درجهان
هول وهراس تا به ابو لهـول قاهره

گیتی امـان نیافت ز منشور سازمان
طرفی جهان نبست ز پیمان کنگره

مادر درون دایره گریان بحال ملك
رندان کنند خندهٔ ز بیرون دایره

بگذشت وقت دو لتیان درمـذاکرات
طی گشت عمر مجلسیان درمشاوره

طرفی نبست ملت وسودی نبرد ملك
از اینهمه مجالس شور و مـذاکره

گه باد فتنه میوزد از ساحل ارس
گه آتشی زبانه کـشد از محمره

از جنبش شمال شد آشفته مملکت — وزشورش جنوب وطن در مخاطره
ما را وداد گشته مبدل بدشمنی — مارا فساد کرده زهر سو محاصره
رندان کنند برسر تقسیم ما جدال — ما را جدال بر سر نطق و محاوره
شد بانگ اختلاف ز هر گوشهٔ بلند — شد سیل تلگراف ز هرسومخابره
گنجینه‌ها تهی ز گهرهای پر بها — خالی سفینه‌ها ز لئالی نادره
قدر رجال گر نشناسند در حیات — حاصل چه بعد مرگ ز بنیاد مقبره
دردا که غرق گشته جوانهای بوالهوس — در منجلاب فسق چو زنهای فاجره
شد جانشین کرده و گفتار نیك ما — کردار نا ستوده وگفتار ناسره
جمعی دغل چنان بگدائی گشوده دست — کز پشت بسته دست گداهای سامره
سودی نگشت عاید این ملت فقیر — با اینهمه لوایح و قانون و تبصره
شد ناسزا و تهمت و دشنام و افترا — ساری میان خلق چو امثال سائره

دستی مگر ز غیب برآید (رسا) کند
روشن جهان تیره بانوار باهره

قحط الرجالی

ز تاب فاقه و بحران مالی — وطن هر دم شود حالی به‌حالی
سرو سامان نگیرد ملك هرگز — از این غارتگران لاابالی
رجال کاردان رفتند و نبود — بلائی بدتر از قحط الرجالی
ز جور کاسب و بیداد اصناف — بگردون رفته فریاد اهالی
براندازند ما را ، چون بسازند — رقیبان جنوبی با شمالی
پی خاموشی ما کرده با هم — دو نیروی مخالف اتصالی
چه شد آن همت و مردانگی‌ها — چه شد آن شوکت و فرو معالی
ز غم شد قامت آزادگان خم — زمحنت بدر سیماشان هلالی
بشر را هرج ومرج و انقلابات — بود زائیدهٔ بی اعتدالی

نگردد تا چراغ عدل روشن — نپوید مملکت راه تعالی
بچوگان سخن دیگر مزن گوی — که میدان از سواران گشت خالی
گسسته رشته نظم سخن را — گروهی یاوه بافان خیالی
نشد حظی نصیب خاطر ما — از این گویندگان ایده آلی
نه صورت شعرشان دارد نه معنی — تهی گنجینهٔ هاشان از لئالی
سر اندر پیش سعدی بر نیارد — عروس فکرشان از بی جمالی
خزف پیش صدف قدری ندارد — چو پیش کاسه چینی سفالی
مرا پندی ز استاد کهنسال — بیاد آمد ز عهد خرد سالی
بگفتا گر سخن گوئی نکو گوی — کلامی دلپذیر و نغز و عالی

بشکر نعمت طبع خدا داد
(رسا) هرگز مکن نعمت زوالی

چراغ دانش

جهان جز سرابی فریبنده نیست — که حاصل از آن کام جوینده نیست
مکن با قضا پنجه بیهوده نرم — که مور ایمن از طاس لغزنده نیست
چو بیننده ره را نبیند ز چاه — پذیرفته عذری ز بیننده نیست
نهد تاج عزت به سر بنده‌ای — که جز بندهٔ آفریننده نیست
هر آنکس کند بندگی خلق را — خدا را عنایت بر آن بنده نیست
سیه نامه را جز خداوندگار — خطا بخش و پوزش پذیرنده نیست
چه غم بندگان را، که بخشنده‌تر — کسی از خداوند بخشنده نیست
چو خواهی گهر، دل بدریا بزن — که کس غیر جوینده یابنده نیست
دریغا هم آهنگی و اتفاق — در این اجتماع پراکنده نیست
متاع جهان را خرد کی خرد — مجو دولتی را که پاینده نیست

ز تن جامه خود پسندی بکن
که این جامه بر تن برازنده نیست

سرافراز چون سرو آزاده باش
که آزاده هرگز سرافکنده نیست

چو آئینهٔ زشتت نماید مرنج
که جز خوب و بد را نماینده نیست

بیفروز در دل ز دانش چراغ
چراغی چو دانش فروزنده نیست

دل مرد دانا به رخشندگی
کم از اختران درخشنده نیست

چو ظلمت فرا گیرد آئینه را
دگر روشنی بخش و تابنده نیست

سخن گو که پاینده در روزگار
بجز نام مردان گوینده نیست

مگرد ای نویسنده گرد خطا
که جایز خطا از نویسنده نیست

ترا رفته، سرمشق آینده است
به از رفته سرمشق آینده نیست

برو ای فرو مایه برما مناز
که ناز از فرومایه زیبنده نیست

کسی را که سرمایهٔ عفت است
بگیتی سیه بخت و شرمنده نیست

مده گوهر آبرو را ز کف
که گوهر بدین پایه ارزنده نیست

خرد کی ستاید فرو مایه را
خرد جز خرد راستاینده نیست

بچشمان گریان مسکین مخند
که جز گریه دنبال هر خنده نیست

کلید هنر تا نیاری بدست
ترا دامن از گوهر آکنده نیست

بکوش ای جوان زانکه جز عز و جاه
نصیب جوانان کوشنده نیست

تو پاداش (گیرنده) و روزگار
بجز دستگاه (فرستنده) نیست

(رسا) دل بفضل و ادب زنده دار
که دل جز بفضل و ادب زنده نیست

دریغا

دریغا رخت بست از بین مردم
جوانمردی و انصاف و ترحم

فرو ریزد ز چشم دردمندان
سرشك محنت و رنج و تألم

نه در دلها فروغی از محبت
نه بر لبها نشانی از تبسم

نه درگلهای بستان آن طراوت — نه در مرغان گلشن آن ترنم
نشان ازآدمیت نیست در خلق — مگر شد آدمیت از جهان گم
کسی‌کاوراخبرازمردمی‌نیست — کجا دارد خبر از حال مردم!
دل آزاده مردان شد چودریا — ز امواج مخالف پر تلاطم
به دانا میکند نادان مباهات — به عالی میکند دانی تحکم
بساط نادرستی گسترانند — بجای بسط تعلیم و تعلم
قلم را نیست دیگر تاب تحریر — زبان را نیست یارای تکلم
مجو داروی رنج و تلخکامی — که شداز بادهٔ عشرت تهی خم
نباشد جز بزور و مکنت ومال — کسی را بر کسی حق تقدم
ستمگر راشعاری جزستم نیست — نباشد جز کژی آئین کژدم
شد از کید و نفاق وکینه توزی — بدل برسوء ظن حسن تفاهم
دگر بر آسمان معنویت — نمی تابد مه و خورشید وانجم
ز حال بینوا گسترده منعم — بساط عشرت و عیش و تنعم
حذر از آه مظلومان که روزی — نشینند بر هدف، تیر تظلم
نکوئی را نکوئیهاست پاداش — که روید خوشه ازیکدانه گندم
بجای صلح وآرامش به گیتی — فکنده سایهٔ کابوس توهم
بشر دراضطراب‌ورنج وتشویق — زبیم جنگ عالمگیر سوم
چـودرقومی بودنیروی‌وحدت — جهان را برکند از جا چو اهرم

(رسا)رااین‌شرافت‌بس‌که ساید
جبین بر تربت سلطان هشتم

درمفاسد اجتماعی (سال ۱۳۲۸)

در ملتی که وحدت و ایمان نیست — جز فقر و ناامیدی و حرمان نیست
دردا کـه سر زمین نیاکان را — دیگر نشان زفر نیاکان نیست

یکجو وفاو عهد و صمیمیت | یکذره رحم وشفقت واحسان نیست
آن همت وشهامت وآزادی | وان غیرت وعواطف ووجدان نیست
فاسد شده است خون و، پلیدان را | یك قطرهٔ خون پاك به شریان نیست
بیماری پلید مفاسد را | جز خون صاف چاره ودرمان نیست
شالودهٔ سعادت هر ملت | جز وحدت وعدالت وایمان نیست
خوردند بسکه خون رعیت را | خون در تن رعیت بیجان نیست
جز نقش ناامیدی ونا کامی | در لوح خاطرات پریشان نیست
جز اشك تلخ وخون جگر مارا | ازحادثات گردش دوران نیست
شد زرد روی سرخ ودراین گلها | یك چهرهٔ گشاده و خندان نیست
دراین چمن نماند گلی دیگر | کز غم چو غنچه سر بگریبان نیست
مرغان نکته سنج خوش الحان را | جز آه سرد وناله سوزان نیست
از جزر و مد بحر خزر مارا | آسودگی زوحشت طوفان نیست
وین کشتی شکسته دمی آرام | ازتند باد ساحل عمان نیست
مارا بجای وحدت ویکرنگی | جز کینه وخصومت وعدوان نیست
تا هست ابر کینه وبدبینی | نور صفا و صلح نمایان نیست
جبران پذیرد آنچه رود ازدست | جز عمر ما که قابل جبران نیست
شادم از آن که کاخ فویدستان | ایمن ز سوز آه ضعیفان نیست
آنکس که کرد ظلم وستم، هرگز | مشمول عفو ورحمت یزدان نیست
بر جای انتقاد جراید را | جز ناسزا وتهمت و بهتان نیست
گرد سخن مگرد که درعالم | جز خون دل نصیب سخندان نیست
دانش مجو که دولت وآسایش | جز درسرای مردم نادان نیست
زهد و خدا پرستی و حقگوئی | دراین گروه نفس پرستان نیست
حق با ریا نسازد و ننشیند | آنجا رود فرشته که شیطان نیست

گر نیست آدمیت در آدم
فرقی میان آدم و حیوان نیست
خدمت بنوع گر نکند انسان
انسان‌دگرمخوانش‌کانسان‌نیست
مارا (زسا) شعاری و آئینی
جز عزت وسعادت ایران‌نیست

دربار استغنا

جهان را ذره‌ای مهرو وفانیست
بجز محنت‌دراین‌محنت‌سرانیست
دراین دریای‌طوفان خیز ومواج
بجز امواج آشوب وبلانیست
مجو آزادگی در طبع گیتی
که با آزادگانش جز جفانیست
نبوید مرد صاحبدل گلی را
دراین گلشن که‌بوئی ازوفانیست
چنان خلق از وفا بیگانه گشتند
که گوئی با وفا کس آشنانیست
زچشم خونفشان خامه پیداست
که جزخونجگر درجام‌ما نیست
مکن چون و چرا درکار دنیا
که دنیا قابل چون وچرا نیست
ز دوران جوانی کام بستان
که دوران جوانی را بقانیست
صفای باطن از ظاهر فریبان
مجوهرگزکه جز روی وریانیست
بشر را طاعتی جز خدمت خلق
پسند ذات پاك كبريا نيست
نه بیند روی آسایش کسی کو
پی آسایش خلق خدا نیست
نخواهد بنده‌گر خوشنودی خلق
خداازان‌بنده خوشنود ورضانیست
مباش از بازی تقدیر غافل
که‌کس ایمن زنیرنگ قضانیست
زجور و فتنه و بیداد و آشوب
بشر را ذره‌ای شرم و حیانیست
توپنداری که‌گردون را بجز خون
برای گشتن این آسیا نیست
چنان ابر نفاق وکینه برخاست
که پیدا کوکب صلح‌وصفانیست
مبر هرگز به زشتی نام نیکان
نکو را نا روا گفتن روا نیست
بجز نیکی مده پاداش نیکان
که نیکان را بجزنیکی سزانیست

جهان گنجینهٔ پنداست و جز پند در این آئینهٔ عبرت نمانیست
خوشا کاخ بلند عزت نفس که محکم تو بنائی زین بنانیست
خوشا در بار استغنا که آنجا گدایان رابه شاهان اعتنانیست
خوشا گنجینه طبع سخنور که کاخ بی‌زوالش را فنانیست
چو در پند (رسا) آویز بر گوش
که پندی بهتر از پند رسا نیست

وضع کشور در پایان جنگ بین‌المللی دوم

تیشهٔ زد برریشه دل محنت دوران زیکسو
شعله زدبر دامن جان آتش حرمان زیکسو
سوخت‌جنگ خانمانسوز بشریکسر جهان‌را
سیل خون‌جاری زسوئی‌خانه‌هاویرانزیکسو
هرزمان برخفته شیری‌میکند روباه وگرگی
حمله باچنگال ازیکسمت وبادندان زیکسو
گرگ آدمخوار خواندبهراوافسون زسوئی
روبه مکار سازد بهر او دستان ز یکسو
غافل ازاین شیرپیل‌افکن که گرازجای‌خیزد
طعمهٔ چنگال سازد این زسوئی آن زیکسو
وضع رقت بار مابین کز درو دیوار بیارد
فقروبدبختی‌زیکسر خواری‌وخسرانزیکسو
نقش نومیدی نگارد بر رخ آزاد مردان
محنت ملت ز سوئی ماتم ایران زیکسو
کشوری‌را کرده ویران ملتی را زاروپژمان
حملهٔ دشمن زسوئی غارت دزدان زیکسو

اختلاف اکثریت با اقلیت زسوئی
جار و جنجال وکیلان در بهارستان زیکسو

ایدریغا گشت ویران کاخ آبادی که بودی
خادمش قیصر زسوئی جاجبش خاقان زیکسو

این همان مهدی که درداماں امنش بود ایمن
هند تا قلزم زسوئی چین و ترکستان زیکسو

این همان خاکی که بودی مظهر مجدوجلالش
تاج کیخسرو زسوئی کاخ نوشروان زیکسو

حالیا افتاده کشور همچو بیماری به‌بستر
بی پرستاری زیکسر درد بیدرمان زیکسو

ضعف دولت یکطرف ناامنی کشورزسوئی
وضع این کابینهٔ های بیسر و سامان زیکسو

گشته رایج دردوایررشوت و دزدی زسوئی
گشته‌عنوان درجراید تهمت وبهتان زیکسو

ناشر افکار احزابند مطبوعات کشور
(رعد)و(طوفان)ازطربقی(رهبر)و(فرمان)زیکسو

مامن غارتگران گردید و عمال ستمگر
مرکز استان‌زسوئی‌بخش وشهرستان‌زیکسو

ذلت و بیچارگی ازیکطرف قحطی زسوئی
فقرصاحب خانه یکسر زحمت‌مهمان‌زیکسو

مملکت را میکشد هردم بسوی تیره بختی
ذلت دانا زسوئی عزت نادان زیکسو

ظلمت جهل وضلالت نور ایمان وعدالت
آن‌هویداشدزسوئی واین شده پنهان زیکسو

کشور ازظلمت رهد آندم که برخاکش بتابد
تابش دانش زسوئی پرتو ایمان زیکسو
نالـه دهقـان ز سوئی از تعدیهـای مالک
شکوه مالک ز نافرمانی دهقـان زیکسو
ای (رسا)مارا دوچیز از فقرو ذلت میرهاند
وحدت ملی ز سوئی رحمت یزدان زیکسو

بهاریه

شد طرهٔ بنفشه پر از پیچ وتابهـا خوشبو فضای باغ زمشک وگلابها
فصل بهار آمدودور خزان گذشت تجدید شد جوانی و عهد شبابها
از مقدم بهار وگل وسبزه و نسیم بر اعتدال گشته بدل انقلابهـا
باد بهار ازرخ گل پرده برگرفت وز چهرهٔ شقایق و نسرین نقابها
از بهر جشن تهنیت گل بط سفید چون کبك پنجه برده فرو در خضابها
شکر خدا که فاخته و قمری و تذرو برشاخ گل نشسته بجای غرابها
شد دامن شکوفه پر از دانه‌های در از بسکه ریخت قطره ز چشم سحابها
از پنجهٔ نسیم بر این شاخه‌های سبز آهنگ چنگ خیزدو بانگ ربابها
نرگس فتاده مست در آغوش یاسمن در دست زلف سنبل و بر کف شرابها
تنها خراب نرگس مست از شراب نیست درهر قدم فتادچو نرگس خرابها
از بهر استراحت بلبل ، زبرگ گل گسترده‌اند روی چمن رختخوابها
گوئی زهرشکوفه دراستخر قایقی باد سحر فکنده در امواج آبـها
گل در کنار بلبل ؛و با بوسه در چمن هردم دهد به پرسش بلبل جوابها
گوئی بدشت درشب مهتاب لاله‌ها تابیده‌اند در دل شب آفتابها
فریاد بلبلان چو بر آمد زشاخ سرو نرگس گشوده دیده بناز و عتابها
مهتاب شب خوش است تماشای باغ و دشت امـواج آب و منظرهٔ ماهتابها

بزم سپهر و تابش ماه و ستاره‌بین آنخط کهکشانی و تیر شهابها
در زیرابر عشوه گریهای ماه بین چون‌عشوه‌های‌ماهرخان‌درحجابها
بلبل اگرز دوری‌گل رنجها کشید بابوسه‌کردتصفیه با گل حسابها
درفصل‌گل(رسا)دل‌وجانرانشاط‌بخش
تا تن رهـد ز محنت ورنج و عذابها

زلزله‌درگزدرسال ۱۳۳۷

بلای زلزله آواره ساخت یاران را دچار ماتم و وحشت نمود ایران را
فغان که‌قهرطبیعت‌بدست‌محنت‌ودرد سپرد مردم محنت کش خراسان را
فغان که‌خشم طبیعت چوخطه(درگز) به‌تل خاك بدل کرده (باجگیران) را
زدست مادر مسکین ربود فرزندش زکام کودك شیری گرفت پستان را
زبی پناهی و درماندگی و دربدری گرفته پیش گروهی ره بیابان را
بجان مردم بی خانمان ترحم کن بشکر آنکه سلامت ربوده‌ای‌جانرا
پی تسلی دلهای داغدیده بکوش ز دیده دورمکن‌خانه های ویران را
تراکه طاقت‌سرما بدین وسایل‌نیست چسان برهنه تحمل کند زمستان را
از آن لباس‌که بر کودکان‌خود پوشی بپوش‌جامه به‌تن کودکان‌عریان را
بگیر دست ستمدیدگان و کن آباد بدست‌لطف‌وکرم‌خانه‌های‌ویرانرا
به‌پیش‌اهل‌مروت‌درنده‌حیوانی‌است اگر نشان ز مروت نباشد انسان را
هرانکه‌دست عنایت‌کشید برسرخلق کند خداش عنایت‌بهشت رضوانرا
رضای خاطردلخسته جو ، اگرطلبی رضای‌خاطر پروردگار سبحان را
درآر پنبهٔ‌غفلت زگوش تاشنوی زآسمان عواطف ندای‌وجدان را
طواف کعبهٔ دلهای داغدیده بود هزار مرتبه خوشتر زحج مسلمانرا
براین‌گروه ستمدیده بذل احسان‌کن که‌حق‌دهدبتواحسان‌جزای‌احسانرا
تراگر این سخن دلپذیر باورنیست من از برای تو آرم دلیل قرآنرا

دلیل گفتهٔ من (هل جزاء الا الاحسان) است
همین بس است (رسا) مردم سخندان را

نمودار مفاسد اجتماعی در سال ۱۳۲٤

گل رفت وشد پیراهنش چاك ازجفای خارها
دردا که از باد خزان پژمرده شد گلزار ها
از چهرهٔ سرووسمن پیداست آثار محن
نرگس به بستر درچمن افتاده چون بیمارها
بربست رخت از بوستان هم نسترن هم ارغوان
دیگر نمی یابی نشان زان لاله گون رخسارها
آوخ که از رنج و محن افسرده می بینم وطن
دردا که آمد در چمن برجای گلها خارها
نا کس نشسته جای کس گل فرق نگذارد ز خس
شد تیره از آز و هوس اندیشه ها پندارها
خورشید حق شد منکسف آثار ظلمت منکشف
شد از حقیقت منحرف گفتارها کردارها
فقر اهالی یکطرف بحران مالی یکطرف
قحط الرجالی یکطرف گشته دگر گون کارها
بازاریان مبتذل غافل ز پاداش عمل
مکر است و نیرنگ و دغل سرمایهٔ بازارها
افسونگرانی زشتخو بدسیرت و بی آبرو
در جیب ماتم سر فرو برده چو بوتیمارها
خون شد دل آزادگان از بسکه این غارتگران
در خون مشتی ناتوان برده فرو منقارها

آزاده‌مردان‌درتعب کرسی‌نشینان‌درطرب
از بادهٔ‌لهوولعب‌سر مست‌چون‌میخوارها

ناموس‌ملی‌درخطر دولت زملت بی‌خبر
وین‌ملت خونین‌جگر بردوش دارد بارها

برباد شدگنجینه‌ها ازکینه پرشد سینه ها
دردا که این آئینه‌ها شد تیره اززنگارها

دردا که ازبیداد و کین‌ویرانه‌شد این سرزمین
شد مهد شیران عرین جولانگه کفتارها

ازکینه دلها مشتعل ،شدکاخ عزت مضمحل
فقر و فلاکت متصل می‌بارد ازدیوارها

ملت ز غم فرسوده‌شد ذلت‌نصیب توده‌شد
دامان پاك آلوده شد ازلوث‌این غدارها

ناطق‌چوباشد پاکدل دارای فکر مستقل
چون تیر در اعماق دل بخشد اثر گفتارها

احزاب درجنگ و جدل ارباب‌دانش مبتذل
صلح جهانی‌شد بدل بر عرصهٔ پیکار هـا

ای‌زادهٔ سیروس و کی‌درخواب‌غفلت‌تابکی؟
دوران عزت‌گشت‌طی‌سستی مکن درکارهـا

روزی بتابد برزمین خورشید روئی مه‌جبین
کز خون بدخواهـان دین جاری کنداِنهارها

دست خدای دادگر گر ز آستین آید بدر
ظاهر فریبان را زسر دورافکند دستارهـا

ای دل‌ازاین‌رنج وتعب آسودگی‌ازحق‌طلب
باشد (رسا) کز لطف رب آسان‌شوددشوارها

خزانیه

دردا ز نیش کژدم گردون
پژ مرده گشت لالهٔ گلگون

کو آن بساط سبزهٔ صحرا
کو آن نشاط لالهٔ هامون؟

کو آن بهـار خرم و زیبا
کو آن نوای دلکش و موزون؟

کو آن نشاط خاطر گیتی
کو آن صفای چهرهٔ گردون؟

بلبل در آشیانهٔ حسرت
دارد دلی ز غصه پر از خون

هـردم ز بیوفـائی گل‌هـا
خواند حدیث لیلی و مجنون

گوئی چـونو بهار طبیعت
اوضاع دهر گشته دگرگون

جهد و وفا و عزم و شهامت
رفت از نهاد جـامعه بیرون

ازمن مپرس کز غم دوران
عمر عزیز میگذرد چون !

ای سرزمین کورس و دارا
وی مهد داریوش و فریدون

ای کوکب امید که داری
چون من هزار عاشق مفتون

کانون عشق تست دل من
روشن مرا ز مهر تو کانون

پیوسته باد کام تو شیریـن
همواره باد عیش تو افزون

در پرتو حمـایت باری
در سـایهٔ عنایت بیچون

حادثه سیل مشهد درخرداد ۱۳۲۹

در آن بلد که برد هستی ضعیفان آب
بچشم اهل مروت حرام باشد خواب

بلای خانه بر انداز سیل وحشت خیز
چه خانه‌ها که ز بنیاد کند و کرد خراب

سپاه سیل خروشان چو لشگر چنگیز
چه کلبه‌ها که بغارت ربود با اسباب

بهر خرابه پریشان نشسته جمعی چند
درون آتش حرمان و فقر در تب و تاب

یکی به بستر محنت ز رنج گشته نحیف
یکی در آتش ذلت ز فقر گشته کباب

ز سیل حادثه پژمرده فام گشت و نژند
بهر چمن که گلی بود خرم و شاداب

بر آر دست فتوت ز آستین و بشوی
غبـار فقر و فلاکت ز چهرهٔ احباب

ترحمی که ز آئین مردمی دوراست
تو در رفاه و گروهی دچار رنج و عذاب

تو کز مروت و انصاف و مردمی دوری
خطا بود که ترا آدمی کنند خطاب

ز لطف هر که بر آوارگان گشاید در
خدا از لطف گشـاید بر او هزاران باب

بشکر نعمت هستی و تندرستی خویش
ز بحر حادثه کشتی شکستگان دریاب

چه طاعتیست پسندیده‌تر ز خدمت خلق
بگیر دست فروماندگان از این گرداب

گهی ز لطف چو آزاده سرو سایه فکن
گهی ز مهـر چو تابنده آفتاب بتاب

هر آنکه دست عنایت کشید بر سر خلق
کشید روی گناهان خویش خط ثواب

بدستگیری از پـا فتادگان بر خیز
پی تسلی آسیب دیدگان بشتاب

ز حال خلق بدینسان که غافلی امروز
ترا به پرسش فردای حشر چیست جواب؟

بهر قدم که تو در راه خلق برداری
ذخیره ایست ترا از برای روز حساب

نشان مرد مسلمان مروت است و کرم
در این زمینه حدیثی شنو چو در خوشاب

کلام عالی (من اصبح ولم یهتـم)
پیام خاص رسول خداست بر اصحاب

همـاره پند (رسا) را چو در بگوش آویز
که پند اوست گرانمایه گوهری نایاب

بهارستان کسری

در این فرخنده جشن باستانی
بهار خـرمی و شادمـانی

درختان را حریر سبز بر تن
بجای جـامهٔ زرد خزانی

طرب افزا هوای کوهساران
نشاط آور نسیم بوستانـی

تو گوئی گسترانیدند در باغ
پرند چینی و بردیمانی

زمین سبز است و از دامان صحرا — بر آمد لاله‌های ارغوانی
بنفشه زلف چون افکند بر دوش — گشود از نو در عشق و جوانی
چو برخیزد نسیم صبح، بلبل — کند بر شاخ گل شیرین زبانی
چمن را سبز بینی، بوستان را — بنفش و زرد و سرخ و آسمانی
بهارستان کسری شد گلستان — نگارستان چین و نقش مانی
کند در بوستان هر بامدادان — نسیم صبحدم عنبر فشانی
کند سنبل ز یک‌سو دلفریبی — کند نرکس ز یکسر دلستانی
در این خرم بهار روح پرور — که فصل عشرت است و کامرانی
جوانی را غنیمت دان که باشد — جوانی نو بهار زندگانی
مکش از دامن صاحبدلان دست — مکن با دوستان جز مهربانی
نکوئی کن که تا چون نیکمردان — بماند نام نیکت جاودانی

(رسا) را بین که چون ابر بهاران
کند دریای طبعش در فشانی

سانحه بهمن ۱۳۲۷

موکب شاه جوان بخت چو در دانشگاه — در دل خلق فرود آمد با عزت و جاه
ناگهان اهرمن تیره دلی تیری چند — ز کمینگاه رها ساخت سوی شاهنشاه
تیر خائن چو جمال ملکوتی را دید — گفت لاحول ولا قوة الا بالله!
قامتی دید برازنده‌تر از سرو چمن — چهره‌ای دید فروزنده‌تر از اختر و ماه
حیفش امد که بران گل رسد اسیب و گزند — که مصون است چو گل دامن پاکش ز گناه
شرمش امد که کند ز آن دل و زان سینه گذر — که در آن مهر دل‌افروز وطن یافته راه
بوسه‌ای بر لب و بر گونه سلطان زد و رفت — کر بد حادثه‌اش بود خدا پشت و پناه
شکر کز فضل خدا شه ز خطر ماند مصون — روز بدخواه وطن شد چو شب تیره سیاه

دره خدمت میهن نپذیرد خللی | عزم سلطان که چو کوه است و حوادث پر کاه
پهلوی شاه جوان بخت رعیت پرور | ملك رادمنش خسرو آرادی خواه
شهریاری که بهر شهر و دیار افتاده است | صیت فضل و خرد و معدلتش در افواه

ای (رسا) لطف خدا حافظ شاه و وطن است
سایه شاه مباد ازسر ایران کوتاه

بمناسبت افتتاح آرامگاه سعدی در اردیبهشت ۱۳۳۱

خوشا نوبهاران که گل در چمن | کند پر نیان بهشتی به تن
زند شانه بر زلف سنبل نسیم | چو موی پریچهرگان پرشکن
همه سبزه روید زصحرا و باغ | همه لاله خیزد ز کوه و دمن
چمن از بنفشه چو باغ بهشت | درخت از شکوفه چو عقد پرن
خورد سبزه چون کودك شیرخوار | ز پستان ابر بهاران لبن
گل سرخ چون بشکفد، عندلیب | به شیرین زبانی کشاید دهن
برآید گل از باغ و سنبل زراغ | ز صحرا شقایق ز بستان سمن
چمن درچمن لاله و ارغوان | طبق در طبق نرگس و نسترن
نوای دل‌انگیز مرغان ز باغ | گه از سرو خیزد گه از نارون

* * *

خوشا سرزمین ادب خیز پارس | خوشا مهد صاحبدلان کهن
تماشای شیراز و آن سر و ناز | دل آدمی بر کند از وطن
خوشا تربت پاك سعدی کزان | گل و لاله خیزد چو مشك از ختن
در آن سرزمین خفته صاحبدلی | وحید زمان و فرید زمن
به پیش (گلستان) سعدی خطاست | تماشای صحرا و باغ و چمن
همه (بوستانش) پر از ارغوان | همه گلستانش پر از یاسمن
(بدایع) چو بتخانه‌ای پر نگار | بتانی پریروی و سیمین بدن

بدایع بهشتی پر از میوه‌ها
چو لیموی پستان و سیب ذقن
(خواتیم) گنجی پر از دانه‌ها
چو لعل بدخشان و در یمن
گلستان چنان دل برد ز آدمی
که از شوق بر تن درد پیرهن
سخن آسمان است و سعدی بر آن
چو خورشید تابنده پرتو فکن
همهٔ فکرش آسایش خلق بود
نه در بند آسایش خویشتن
گهرها فشاند ز کلك بدیع
چو دریای طبعش شود موج زن
بفن سخن پروری روزگار
نپرورده چون سعدی استاد فن
گلستان سعدی بدارالسرور
کشد آدمی را ز بیت الحزن
خوشا (طیباتش) که باشهد عشق
برد از دل اندوه و رنج و محن
نمودند در ماه اردی بهشت
در آن خطه گویندگان انجمن
گشودند کاخ سخندان پارس
جهاندیده استاد شیرین سخن

(رسا) راه و رسم سخن‌پروری
ز (شیخ اجل) باید آموختن

دختر یتیم

یکشب برهنه‌پای و پریشان و ناتوان
دیدم یتیم دخترکی کنج رهگذر
بدحال و تیره بخت و سیه‌روز و مضطرب
رنجور و ناتوان و پریشان و نوحه‌گر
بر بستری ز برف و زگل آرمیده بود
خشتی نهاده جای متکا بزیر سر
لرزان تنش ز شدت سرما چو شاخ بید
پوشیده بود پیرهن کهنه‌ای ببر
صورت لطیف و بر اثر سردی هوا
افروخته چو آتش و از گل شکفته‌تر
پیچیده بود بر خود و گه سینه، گاه پشت
میساخت در مقابل تیغ هوا سپر
پاشیده روی صفحهٔ گل دانه‌های در
زان قطره‌های اشك که میریخت از بصر
کابوس فقر و مسکنت افکنده روی او
سایه، چو مرگ بر سر بیمار محتضر
از دود آه چشم فضا را نموده تار
وز سیل اشك روی زمین کرده پر گهر

میگفت من یتیم و رحمی بمن کنید ای اغنیا که از فقرائید بی خبر
انصاف ورحم نیست مگر دردل شما من بندهٔ خدایم ومثل شما بشر
چون من مباد هیچکس آزرده ویتیم چون من مباد دخترکی زار وخونجگر
مادر ، چومرغ کاش که روی تو می پرید تا میکشید بر سرم ازراه مهر پر
گر دوست داری ای پدر مهربان مرا بردار سر زخاك و مرا همرهت ببر
ایکاش هردو بودی و سر می نهادمی در دامن محبت آن مادر و پدر
گفتی که کرد دردلم آهش اثر چو تیر آری چو تیر آه یتیمان کند اثر
رفتم به پیش گفتمش ای دخترك منال این پول گیر وهرچه که خواهی برو بخر
گفت ای جوان برو که الهی شوی تو پیر باعزت و بزرگی و اقبال وجاه وفر
دادی نجات جان مرا ازخطر ، برو هرگز مباد جان تو درمعرض خطر
ای درمیان بستر گرم آرمیده خوش غافل مشو زقهر خدا وند داد گر
سرمست عیش ونوش چه داند که بینوا بادردوغم چگونه شبی را کند سحر!
فریاد خستگان شکند قلب سنگ را ای سنگدل زآه دلخسته کن حذر
لطف خداست شامل حال توانگری کزراه لطف سوی گدایان کند گذر
خواهی زلطف برتو گشاید خدا دری هرگز بقهر خسته دلانرا مران زدر

شعرت(رسا) اثر بدل اغنیا کند
کوتاه کن سخن بهمین شرح مختصر

محتکر

این قصیده درجنگ عالمگیر دوم سروده شده است

خلق راغارت مکن زین بیشتر ای محتکر
کن ز آه آتشین ما حذر ای محتکر
مستمندان را میان سفره جای آب ونان
هست آب دیده وخون جگر ای محتکر

گرچو فرهاد آتش افتد بردلم نبود عجب
جان شیرین میرود از تن بدرای محتکر
تلخ خواهدگشت برکام توو فرزند تو
آنچه بردی بهره از قندوشکر ای محتکر
دانهٔ نیکی بیفشان دست از غارت بکش
تا ترا حاصل دهد نیکی ثمر ای محتگر
گر چو کوه انبار سازی گندمت را عاقبت
میرود چون کاه بر باد هدر ای محتکر
میکند دست طبیعت با سلاح انتقام
خانهٔ ظلم ترا زیر و زبر ای محتکر
کس مسوزان تا نسوزد خرمن عمر ترا
آتش قهر خدای دادگر ای محتگر
زینهار از سوز آه خستگان اندیشه کن
گر ز پاداش عمل داری خبر ای محتکر
جان این بیچارگان را از خطر باید رهاند
تاخداوندت رهاند از خطر ای محتکر
تیر آه خستگان و نالهٔ افتادگان
میکند دردل اثر چون نیشتر ای محتکر
حق نیارد در نظر روز پریشانی ترا
تا پریشان را نیاری در نظر ای محتکر
سوخت مارا آتش بد بختی از پیروجوان
آری آری سوزد آتش خشك وتر ای محتکر
دوش کردم با دوتن از دوستان وقت غروب
از در دکان نانوائی گذر ای محتکر

کودکی دیدم که می‌بارید چون ابر بهار
بر گل رخسار مروارید تر ای محتکر

همچو مرغی کاشیانش از جفا گردد خراب
سر نهان میساخت زیر بال و پر ای محتکر

مادر پیرش عصا در دست و گریان زارزار
تا مگر نانی بدست آرد پسر ای محتکر

خرد سال دیگری با آستین میکرد پاك
اشگ حسرت را ز چشمان پدر ای محتکر

شب سر بی‌شام بربالین نهد این بینوا
در کنار کودکان در بدر ای محتکر

نالهٔ زار است ساز خانهٔ او ، ساز تو
تار (شهناز) است و آواز (قمر) ای محتکر

شام تو مرغ و فسنجان است و کنیاك و کباب
شام او خون دل واشك بصر ای محتکر

تو شب خودرا چنان پایان رسانی تا بروز
او شب خودرا چنین سازد سحر ای محتکر

میکند این گریه‌ها بنیاد کاخ ظلم را
میکند این ناله‌ها روزی اثر ای محتکر

خود نصیحت گفتمت گر بشنوی ازراه لطف
گرچه آرد این نصیحت دردسر ای محتکر

گر بشر اینسان کند نسبت بهمنوعان خویش
محو بادا تا ابد نام بشر ای محتکر

نوروز و بهار

خـرما مـوکب فـرخندهٔ نوروز و بهار
که بصد وجد و طرب کرد زگلزار گذار
بوستان خرم و شاداب ز انفاس نسیم
باغ بشکفته و سر سبز ز الطاف بهار
باد خیزد که زگیسوی چمن روبد گرد
ابر گرید که بشوید زرخ‌سبزه غبار
بلبل و گل همه شب دست‌در آغـوش‌همند
تا ستانند ز هم کام دل از بوس وکنار
بلبل شیفته از شـوق نداند چـکند
چکند عاشق بایکدل و بـااینهمه یار؟
شاهدانی همه مه طلعت و سیمین‌پیکر
لعبتانی‌همه خوش قامت و گلگون‌رخسار
دامن سنبل و گل پـر کنند از دانهٔ در
قطراتی که چکد صبحدم از برگ‌چنار
خوش بود منظرهٔ باغ وگل و دامن دشت
شب چو مهتاب بتابد ز خلال اشجار
ایخوشا نغمهٔ مرغان بهاری از دشت
ایخـوشا قهقههٔ کبك دری از کهسار
سنبل‌ازبوی خوش باد صبا شد سرمست
نرگس از زمزمهٔ مرغ سحر شدبیدار
آفرین باد بر آن دست که آورده پدید
زعدم‌اینهمه زیباصور و نقش ونگار

آفریننده فیاض خداوند کریم
جرم بخشندهٔ ستار رحیم و غفار

پادشاهی که بفرمان همایونی اوست
گردش انجم و خورشیدومه و لیل و نهار

جز خدا کیست که کوس لمن‌الملك زند
اوست فرمانده و ما بندهٔ فرمان بردار

کیست آنکس که بصنع تو نخواند تحسین؟
کیست آنکس که بذات تو ندارد اقرار؟

نیست بر رحمت پاك تو دلی را تردید
نیست بر فیض وجود تو کسی را انکار

درس توحید تو خواند همه شب تا بسحر
بر سر سرو و سمن بلبل شیرین گفتار

بندگان راست بهٔ الطاف عمیم تو امید
خستگان راست بفضل و کرمت استظهار

دوستانند ترا بندهٔ احسان قدیم
بندگانند ترا از دل و جان شکر گذار

نظر لطف تو بخشیده جهان‌را هستی
قلم صنع تو آورده پدید این آثار

نظم شیوای (رسا) بین که در این شیوهٔ نغز
پیروی کرده ز استاد اجل این اشعار

بهاریه

پرلاله گشت دامنهٔ کوهسارها — پر سبزه و بنفشه لب جویبارها
بادبهار مژدهٔ گل داد در چمن — بلبل به‌گل رسید پس‌ازانتظارها

شدموسم تفرج صحرا و باغ ودشت | فصل نشاط و عشرت و بوس و کنارها
کبکان زنند قهقهه در کوهسار و دشت | مرغان کنند زمزمه بر شاخسارها
در دست جام باده و در دل شرار عشق | لب بر لب نگار و بکف زلف یارها
از جنبش نسیم سحر قطره‌های در | ریزد فروز شاخهٔ بیدوچنار ها
بیدار گشت نرگس مخمور از چمن | از نغمهٔ تذرو و نوای هزار ها
بر طرف جوی در شب مهتاب پای بید | خوش باش در کنار گل و گلعذارها
فر بهار بین و نشاط نسیم صبح | امواج آب و زمزمهٔ آبشار ها
گوئی ز برگ لالهٔ وگل پرنیان چین | گسترده اند برچمن و لاله زارها
باد صبا زطره سنبل فشاند گرد | وز چهره شقایق و نسرین غبارها
برخیز کز خلال درختان سرو و بید | مهتاب منعکس شده در چشمه‌سارها
نرگس ز تاب باده هنوز اوفتاده مست | چون بامداد ازمی دوشین خمارها
جائیکه بلبلان چمن سرخوشند و مست | بستان تو نیز کام دل از این بهارها
صبرو قرار از دل بلبل ربود گل | خوبان چنین برند ز دلها قرار ها
با نغمه‌های دلکش و آهنگ دلفریب | مرغان برند از کف ما اختیارها
برگوش خود ز دولت ابر بهار، گل | آویخته ز دُرو گهر گوشوارها
صحرا بهشت روشد و بستان بنفشه بو | پرگشت شاخه‌های درختان ز بارها
هردم به جشن تهنیت گل کند گهر | ابر بهار در قدم گل نثارها
ای خفته خیزو زمزمهٔ بلبلان شنو | فریادوشوروومستی شب زنده‌دارها
از کلك صنع صانع بیچون و بی بدیل | آمد پدید اینهمه نقش ونگارها
گرصد هزار سال کند بنده شکر حق | نتوان سپاس گفت یکی از هزارها
بخشنده‌ای که بهر عبودیتش نهند | روی امید بر درش امیدوارها
ای دل بهار عمر غنیمت شمر چو گل | تا نگذرد به بیهده اوقات کارها
منعم مناز اینهمه بر روزگار خویش | کاین روزگار دیده بسی روزگارها

گیتی بجز سراچهٔ پرگیرو دار نیست
باید گرفت عبرت ازین گیرودارها
نیکی کنیم تا به نکوئی کنند ثبت
در دفتر زمانه زما یادگارها

شکوفه‌های سخن

بود شگفته تر از نوبهار گلشن من
شکوفه‌های سخن ارغوان‌وسوسن‌من
مرانشاط وطراوت به‌زندگی بخشید
صفای چشمهٔ طبع ونسیم گلشن من
شبان تیره ، سخن های تابناك بود
ستارگان در خشان وپرتو افکن من
فروغ مهر ووفا ونشان صدق وصفا
مبرهن است زاندیشه‌های روشن من
زفیض صحبت روشندلان پاك‌سرشت
بری‌زتهمت وآلودگی است‌دامن‌من
اگرچه بار امانت خمیده ساخت‌مرا
خوشم که‌دیو خیانت‌نگشت رهزن‌من
چه‌افتخاروشرافت‌مراست‌برتر ازاین
که‌هست جامهٔ‌خدمت‌همیشه برتن‌من
چوآشناست به بیگانه‌کی سپارم دل
که‌جای‌دوست‌بودل‌نه‌جای‌دشمن‌من
اگر زنند به شمشیر گردنم خوشتر
که خصم‌طوق غلامی نهدبگردن‌من
دریغ در ره‌میهن ندارم ازتن وجان
که باد جان و تن من‌فدای میهن من
مرابکاخ فرومایگان نیازی نیست
که‌کاخ‌عزت‌نفس‌است‌جاومسکن‌من
زلطف‌دوست‌چنانم‌غریق نعمت وناز
که عاجزاست‌زشکرش‌زبان‌الکن‌من

(رسا) چه‌باك زطوفان حادثات مرا
که‌آستان‌شه‌دین‌رضاست(ع)مأمن‌من

بمناسبت افتتاح آسایشگاه مسلولین خراسان

درآذر ۱۳۳۷ درقریهٔ نوچاه

توای آزرده مسلولی که‌هرشب
ز رنجوری نخوابی تا سحرگاه
توای افسرده بیماری که سوزد
تنت در آتش تب گاه وبیگاه

ندارى مونسى جز محنت‌ودرد ندارى همدمى جز نالهٔ و آه
کنى مهتاب شب باکوکب اشك زبى مهرى گردون‌شکوه با ماه
ز خون شد سینهٔ تنگ تو لبریز زتب‌شدروى‌سرخت‌زردچون‌کاه
منم از رنج دیرین تو واقف منم از حال غمگین تو آگاه
مبار از دیده گریان دگر اشك مکش ازسینهٔ سوزان دگر آه
که سر زد آفتاب‌صبح امید دراین‌صحراى‌صحت‌بخش(نوچاه)
کند لطف هوا و نورخورشید ز دامان تودست خصم کوتاه
بخسب‌آسوده وایمن که‌دشمن برون گردد زسنگرخواه‌ناخواه
پزشکان خادم خلقند و بخشند ترا آسودگى زین رنج جانکاه
پى آسایشت کاخى بناشد بدست همت جمعى و طنخواه
نمیرد نام مردانى که کردند متاع عمر خودرا صرف‌این راه
تواى سرخوش ز جام شادکامى تواى‌مست‌ازشراب‌نخوت‌وجاه
چرا هستى ز حال خلق غافل چرا دارى ز بذل مال اکراه؟
چه داند سفله قدر تندرستى که نابینا نداند راه از چاه

(رسا)راچون سخن برخاست ازدل
فتاده صیت گفتارش در افواه

پند دوست

مکن باناکسان پیوندای دوست که‌دل‌بایدزناکس کندای‌دوست
زدوش خسته باز رنج بردار ز پاى بسته بگشابند اى دوست
مده بد گوهران را پند هرگز سیه‌دل‌کى پذیرد پند اى دوست
بزن‌چون‌گل زلطف و مهربانى بروى دوستان لبخندای‌دوست
ندیدم بهر صحبت همنشینى به از مردان دانشمند ای‌دوست
کسى لذت برد از زندگانى که با داناکند پیوندای‌دوست

خدا راگر زخودخرسند خواهی | دلی‌راکن‌زخودخرسندای‌دوست
هرآنکو بابدان بنشست خودرا | بگرداب بلاافکندای دوست
چو دونان بر سر دنیای ناچیز | کنی‌چون‌وچرا تاچندای‌دوست
چوموج‌حادثات‌ازجای‌برخاست | قوی‌دل‌باش‌چون‌الوندای‌دوست
چو مردان‌خدا جز خدمت‌خلق | شعار دیگری مپسند ای‌دوست

مبر پند (رسا) را هرگز از یاد
که شیرین تر بود از قندای دوست

دانش آموز

خدای مهربان را درهمه حال | مکن دور ازنظر ای‌دانش‌آموز
نگهدار احترام مام و بنمای | اطاعت از پدر ای دانش آموز
سحربرخیزوجان‌را خرمی‌بخش | ز الطاف سحر ای دانش آموز
چوخواهی بر سعادت‌دست‌یابی | مکش‌دست‌ازهنرای‌دانش‌آموز
که مردبی هنردرزندگانی است | درخت بی ثمرای دانش آموز
بجز تحصیل علم وحسن‌اخلاق | مکن کار دگرای دانش آموز
مکن‌تاراه هموار درستی است | زراه کج گذر ای دانش آموز
بود سستی بلای تندرستی | زسستی‌کن حذر ای‌دانش‌آموز
مخور بهرمقام و شهرت وجاه | فریب سیم وزر ای دانش‌آموز
کلامی دلنشین افتد که باشد | مفید و مختصرای دانش آموز
تمیز و باحیا و پاکدل باش | زگل‌پاکیزه ترای دانش آموز
مپو راه هوسرانی‌که این راه | خطر دارد خطرای دانش‌آموز
پی‌کوشش زجابر خیز ومنشین | زدنیا بی خبرای دانش آموز
چراغ دانش و ایمان برافروز | فرا راه بشر ای دانش آموز

دراین عصریکه کشورها فرستند
سوی گردون قمرای دانش آموز

توهم بگشا پی سیر تعالی
زکوشش بال و پر ای دانش آموز

محبت های استادان خودرا
زدل بیرون مبرای دانش آموز

همان خوشتر که در گیتی بنیکی
زما ماند اثر ای دانش آموز

مبر پند (رسا) راهرگز ازیاد
که ارزد چون گهر ای دانش آموز

نسخه شادابی

زمن پرسند همکاران شب و روز
که ای دانا طبیب عیسوی دم

چه نوشیدی ز جام زندگانی
که چون گل گشته ای شاداب و خرم؟

نه بر رویت نشیند گرد اندوه
نه از چشم تو بارد اشك ماتم

نداری سیم وزر در دست لیکن
ترا بنیاد خوشبختی است محکم

چه باشد رمز شادابی به گیتی
چه باشد راز خوشبختی به عالم؟

به پاسخ گفتم ای یاران دمساز
گشایم پرده از این راز مبهم

مرا در خلوت خاطر بهشتی است
کزان شادی نگردد ذره ای کم

دلی خالی ز کبرو کینه و آز
که در آن ره نیابد محنت و غم

بری از اضطراب و وهم و تشویش
تهی زاندیشه های پوچ و درهم

بریدم شاخه های رشگ ازبن
دریدم پرده های بخل زهم

چو دل شد پاك ازاین آلودگیها
شود آسایش خاطر فراهم

ز یمن تربیت گل های رنگین
ز باغ خاطرم روید دمادم

شد از طبع بلند و عزت نفس
(رسا) را ملك جاویدان مسلم

نوروز سپید

با پرنیان سبز بهرسال نو بهار
باکاروان لاله و گل گشتی آشکار

امسال باشکوه فراوان چو نوعروس
با حلهٔ سپید کند جلوه نوبهار

یعنی سپید بختی وشادی وخرمی
آورده بهرملت وایران و شهریار

شدافتاب دولت نوروز صلحدوست
با پرچم سپید نمایان ز کوهسار

بالشکر سپید بهاران فرارسید
تا لشکر سیاه زمستان کند فرار

صدشکر کز نبرد سپیده سیاه شد
نوروز روسپید دراین طرفه کارزار

این جامهٔ سپید پزشگ طبیعت است
دارو رسیداز پی درمان کشتزار

جبران خشکسالی سال گذشته کرد
این قطره‌های رحمت واین برف آبدار

برف است یاسپیده صبح عنایتیست
برف است یا طلیعهٔ الطاف کردگار

این دانه‌های نقل که باریده برزمین
عیدی به آفریده دهد آفریدگار

این نوبهارخرم و نوروز روسپید
ما را دهد نوید به الطاف بیشمار

سالی مبارك است که ازطالع دوعید
صبح سپید بختی ما گشته آشکار

امسال نیز همره عید سعید فطر
آمد فرود موکب نوروز نامدار

آن عید ازدیار عرب ارمغان رسید
وین عیداز ملوك عجم مانده یادگار

نوروز جم طلیعهٔ عیش است وخرمی
آئین کی نشانهٔ مجداست وافتخار

صحرا بهشت روشدو بستان بنفشه بو
باد بهار غالیه انگیز و مشکبار

شدباغ پرشکوفه وپر لاله کوه ودشت
صحرا پرازشقایق و پرسبزه جویبار

از بوستان ترانهٔ شادی رسد بگوش
آهنگ روح پرور مرغان زشاخسار

* * *

فرخنده باد وخرم وخوش این خجسته عید
بر مردمی که پاك نهادند و راستکار

بر مردمی کـه برفقرا سیم و زر کنند
شکـرانهٔ سلامتی خویشتن نثار

بر مردمـی کـه خارستم کنده از زمین
بر مردمی کـه کاخ کرم کرده استوار

بر مـردمی که نقش بدی شسته‌از ضمیر
بر مردمی که نام نکو کرده اختیار

بر مـردمی کـه ابر صفت شسته از کرم
از چهرهٔ فسردهٔ دلخستگان غبار

بر مردمی کـه نام و اثرهای نیکشان
ثبت است در سفینهٔ نیکان روزگار

بر مـردمی که کاخ سعادت بنا کنند
بر پایهٔ شرافت و ناموس و اعتبار

در این خجسته روز (رسا) شادباش عید
تقدیم دوستان کند این نظم شاهوار

ما در پناه رحمت حق آرمیده‌ایم
پیوسته شاد وخرم وپیروز و کامکار

طلیعهٔ فطر

برآمد از افق با روی خرم — هلال ماه شوال المکرم
ندارد داس ماه نو، که غافل — مشو از کشته ای فرزند آدم
دروکن کشتهٔ کردار خود را — کزان زاد سفر سازی فراهم
مبارکباد گوید بندگان را — مهٔ نو با رخ خندان و خرم
بران مردان‌با ایمان و اخلاص — که پیمان با خدا بستند محکم
بران‌پاکان که‌سر افکنده بر خاك — به تعظیم خداوند معظم

شکسته شاخه‌های حرص از بن
گسسته پرده‌های کبر از هم
ز روی بینوایان شسته از لطف
غبار محنت و اندوه و ماتم
ز دوش تنگدستان از ره مهر
گرفته بار فقر و ذلت و غم
رسانده بر تن رنجور دارو
نهاده بر دل مجروح مرهم
بجز نور صفاشان نیست در دل
بجز یاد خداشان نیست همدم
بهشت جاودان روشندلان را
شد از فیض سحر خیزی مسلم
سحر خیزان صفا بخشند جانرا
ز انفاس نسیم عیسوی دم
دلا آئین زهد و بندگی را
بیاموز از علی(ع) استاد اعظم
ز دوش از بار سنگین علایق
ترا همچون سبکباران شود کم
نشیند روی گل‌های بهشتی
دل از فیض سبکباری چو شبنم
(رسا) دارد کسانی را خدا دوست
که دست دوستی دادند با هم

بمناسبت زلزله لار که در چهارم اردیبهشت ۱۳۳۹ اتفاق افتاد

دیدیکه باز خشم طبیعت چکار کرد
با سر زمین لار چها روزگار کرد
چون اژدهای گرسنه در کام خود زمین
چندین هزار مردم بد بخت لار کرد
لار آنچنان به لرزه در آمد که خلق را
بر ماتم شکسته دلان بی قرار کرد
در موسم بهار که جشن طبیعت است
ما را عزای هموطنان سوگوار کرد
بس چهره‌ها که قهر طبیعت تباه ساخت
بس دیده‌ها که خشم زمین اشکبار کرد

گلهای نـو شکـفتهٔ اقلیم پارس را
پنهان بزیر بوتهٔ خاشاك و خار کـرد

از داغ جانگداز غزیزان تیـره بخت
ما را چو لاله خونجگر و داغدار کرد

از بانگ دلخراش یتیمان و کـودکان
جـاری ز دیـده اشك چو ابربهار کرد

چندین هزار خانه بویرانه شد بدل
خلقی به درد فقر و فلاکت دچار کرد

جمعی در انتظار کمك چشم بر رهند
باید کمك بمـردم چشم انتظار کرد

آنکس کـهٔ بر شکسته‌دلان‌رحمت‌آورد
خود را غریق رحمت پروردگار کرد

خدمت بخلق کن که خدا لطف‌خویش‌را
معطوف حال مردم خدمتگزار کرد

دست‌کرم برآر که جای درنگ‌نیست
بایـد بناتـوان کمك بیشمار کـرد

هرگز غبار غم ننشـیند بچهره‌اش
آنکس‌که پاك از رخ یاران غبار کرد

باید بپای خلق ستمدیده سیم و زر
شکرانهٔ سلامتی خود نثار کرد

خدمتگزار خلق‌خدا باش‌چون (رسا)
خرم‌کسی‌که خدمت خلق اختیارکرد

فاتح دهلی

بمناسبت تجدید بنای آرامگاه نادر

کیست دانی خفته در این کاخ ، سلطانی شهیر
فاتح دهلی ، شه افشار ، سرداری دلیر

پیکر سردار نامی نادر کشور گشاست
آنکه سر در پیشگاهش سرکشان افکنده زیر

در رسوم ملك و آئین سیاست بی‌همال
در فنون جنگ و آداب نظامی بی نظیر

پرچم ایران زد از البرز بر هیمالیا
سربلند از نام او شدسر زمین اردشیر

تخت طاوس ارمغان آورد ازهندوستان
زیور از الماس و درافزودبرتاج وسریر

بر غنائم کوه نور افزودبا دریای نور
شد نبرد سومنات افسانه زین فتح خطیر

تاج بخشی‌های نادر بین که این آزاد مرد
تاج شاهی میگذارد برسر شاه اسیر

از تجاوزهای دشمن ملك افتادی ز پای
گر نبودی دست نادرمملکت رادستگیر

این همان فرزند شمشیراست کزعزم بلند
رو بهان رااز حریم ملك راندی همچوشیر

سال خورشیدی هزاروسیصد است وسی ونه
کز(رسا) جاوید ماند این شعرنغز و دلپذیر

پاسخ به حسود ۳۹/۷/۴

شنیدم نویسنده‌ای خود پسند
نوشته است در نامهٔ هیرمند
که در جشن طالار قدس رضا
بمیلاد پیغمبر ارجمند
سخن‌های دکتر رسا را نبود
مضامین شیرین و نغز و بلند
نگفت آفرین کس که شعرش نبود
چو دیگر سخن‌های او دلپسند
بباید که در جشن تالار قدس
یکی طرح مردم پسندی فکند
خرید از سرایندگان چامه‌ها
که شیرین کند کام مارا چو قند
بدو گفتم ای ماجراجو که ساخت
ترا آتش کینه همچون سپند
بهای سخن از سخندان بپرس
تو گوهر چه‌دانی که ارزد بچند!
ترا بود گوش ارادت گران
که نشنیدی آن نغمه‌های بلند
ترا بود چشم بصیرت علیل
که نشناختی بوریا از پرند
چو گل چهره‌ها زان سخنها شکفت
تراچهره شد ازحسادت نژند
تو از کین‌زدی نیشخندم ، ولی
محبان آل علی نوشخند
اگر چامه باشد برای فروش
پشیزی نیرزد بر هوشمند
متاع من اخلاص وصدق و صفا
متاعی گرانمایه و سودمند
سخن گر نباشد ز صدق و صفا
نباشد جز اندیشه های چرند
منم پیرو کیش روشندلان
به‌آئین آزادگان پای بند
نیم سرخوش از جام بیگانگان
که چون آزمندان نیم آزمند
تو چون کاه بازیچهٔ بادها
منم پای برجا چو کوه سهند
تودر بند جاه و اسیر مقام
من آزاد وآسوده از قید و بند
مرا هست آکنده گنجی ز در
ز امثال و آداب و اندرز وپند
زطب‌وادب نسخه‌هائی مراست
که درمان پذیرد از آن دردمند

(رسا) در پناه حریم رضا
مصون است ازهر بلاو گزند

بمناسبت اقتران عید فطر باعید نوروز سال ۱۳۴۰

از مقدم دو عید زمین سبز و خرم است
هنگام عرض تهنیت و خیر مقدم است

امسال نیز موکب مسعود عید فطر
با موکب خجستهٔ نوروز، توام است

فطر است حکم فطرت و آئین پاک ما
نوروز یادگار گرانمایه جم است

از دولت بهار بهرجا که بگذری
اسباب کامرانی و عشرت فراهم است

گرباد نوبهار دم عیسوی گرفت
ازعطر روح پرور گلهای مرهم است

دانی کدام ملت فرخنده بخت را
اقبال وسروری و بزرگی مسلم است

آن ملتی که پیرو آئین راستی است
آن ملتی که واجد ایمان محکم است

عیداست وشادباش به از بذل مال نیست
بر تیره بخت آنچه کرامت کنی کم است

چون ابر نوبهار زلطف و کرم بشوی
آنجا که نقش حسرت و ناکامی وغم است

چون باد نو بهار بساط طرب فکن
آنجا که فقر و محنت و اندوه و ماتم است

آنکس که دادکام دل نامراد را
با شاهد مراد هم آغوش وهمدم است

خدمت بخلق کن که دراین گیرودارها
خدمت بخلق برهمه کاری مقدم است

درآدمیت ای بشر بوالهوس بکوش
کاین مابه التفاوت حیوان ز آدم است

دست فتاده گیر که ازموج حادثات
همواره دستگیر تو دادار اعظم است

رخ برمتاب ازدر سلطان دین رضا (ع)
کاین کعبه قبله گاه سلاطین عالم است

این شعر نغز هدیهٔ نوروزی (رسا) است
شعریکه چون بهار دل انگیز و خرم است

مرگ لومومبا رهبر آزادی کنگو ۳۹/۱۲/۸

دیو استعمار اگر (پاتریس لومومبا) را ربود
رهبر ملت سر تسلیم کی آرد فرود

مرگ بر دژخیم خون آشام استعمار باد
بر روان رهبر آزادی کنگو درود

رفت آن مرغ سبکبالی که برهر شاخسار
خواندی ازبهر طلوع‌صبح آزادی‌سرود
رفت آن‌مردوطنخواهی که درزندان خصم
شد مقید تا رهاند ملتی را از قیود
نام او بر صفحهٔ تاریخ ماند یادگار
یاد او در دفتر ایام ماندیادبود
ماجرای افتخار آمیز آن مرد سیاه
میدرخشد با خطوح سرخ برچرخ کبوذ
در بلای سخت کنگوداد نیکو امتحان
مرد را اندر بلای سخت باید آزمود
گفت نگذارم که موئی از سرملت کنند
گوبه دشمن برکند آشفته مویم زود زود
تیره‌دودی ز آتش افروزان کنگوشد بلند
اشک ماتم شدروان‌ازدیده‌ها زان تیره‌دود
دیو پندارد که با مرگ فداکار وطن
محو گردد نام آزادی زدیوان وجود
دامن گیتی شد ازخون سیاهی لکه دار
کی توان این لکه را ازدامن گیتی‌زدود
آفرین برجنبش آن‌مرد میهن دوست‌باد
جنبش مردان میهن دوست رابـاید ستود
عزم مردان بگسلاند قید استعمار را
میتوان با جانفشانی باب آزادی گشود
ای ستمکاران حذر از شعله های انتقام
تانسوزدکاختان چون قصر فرعون ونمود

ای زبر دستان ستم با زیر دستان تابکی
زینهار از آتش خشم خداوند و دود
گر نباشد در جهان از صلح وامنیت نشان
سازمان صلح یاشورای امنیت چه سود ؟
سایه افکندی همای صلح برروی ملل
گر ملل‌را اختلاف‌وجنگ‌وخونریزی‌نبود
باهم آهنگی‌وخوش‌بینی‌شودحل‌مشکلات
پس‌بباید برهم آهنگی وخوش بینی‌فزود
گر حدود عدل گردد حکمفرما برملل
نیست دیگر اختلافی برسر مرز و حدود
پرچم آزادی کنگـو شود روزی بلند
دیو غاصب رابسوزد خشم ملت‌تارو‌پود
ملت آزاده باجهدوفداکاری (رسا)
میتواندگوی استقلال‌وآزادی ربود

بمناسبت ورود هیئت فرهنگی پاکستان
در خراسان بسال ۱۳۳۲

کاروان گل ز پـاکستان رسید
زان‌نشاط وخـرمی برجان‌رسید
ازگلستان بـاغبان دامن کشان
باگل و باسنبل و ریحان رسید
یار را یاد آمد از عهد قـدیـم
دوست بهـر بستن بیمان رسید
گوش دل‌بگشای کزطـرف چمن
نغمهٔ مرغان خوش‌الحان‌رسید
شاد زی ای ملت مهمان نـواز
کز دیـار آشنا مهمـان رسید
در خراسان مهـد استاد سخن
هیئتی از خاك پاکستان رسید
صاحبـان بینش و علـم و ادب
کاروان دانش و عـرفان رسید

صدر استادان پاکستان (شفیع) با گروهی از هنرمندان رسید
زد تبسم (صوفی) شیرین سخن همچوگل باچهرهٔ خندان رسید
(سرور) استاد زبان پارسی با روان خرم و شادان رسید
طوطیان هند را از (عندلیب) شکر از طبع شکر افشان رسید
(طاهری) دراین مبارك آستان با دلی تابنده از ایمان رسید
(هوشیار) آن شاعر اردو زبان اوستاد نامی دوران رسید
خرم آن خاکی که بادست (جناح) دولتش راپایه برکیهان رسید
تشنگان را مژدهٔ آب زلال از حریم حجت یزدان رسید

بوی گل از خاك پاکستان (رسا)
بر مشام ملت ایران رسید

در جشن پرورشگاه کودکان مشهد

نظر بر چهرهٔ این کودکان کن خدایت آنچهٔ فرموده است آن کن
ترحم ای توانا تا توانی به اطفال یتیم و ناتوان کن
عطا مشتی زرو سیم ای توانگر بمشتی کودك شیرین زبان کن
غبار از چهره گلها بیفشان زلطفت این فضارا بوستان کن
براین گلها دراین گرمای سوزان درخت عاطفت را سایبان کن
ز دستت تا برآید دستگیری ازاین مرغان دور از آشیان کن
خدارا گرزخود خوشنودخواهی دل افسردگان را شادمان کن
نگاهی از ره لطف وعنایت بسوی مردم بی خانمان کن
در آغوش محبت خستگان را رها از رنج و اندوه جهان کن
بیفشان بر تهی دستان زر و سیم سبك خودرا ازاین بارگران کن
سرای تیره بختان را ز رافت بشب روشن چو ماه آسمان کن
کمان برکش ز بهر صید دلها رها تیر محبت از کمان کن

چو نامت جاودان ماند به نیکی / به‌نیکی نام خودرا جاودان کن
نکوئی را رسد پاداش نیکی / اگر باور نداری امتحان کن
چومردان همت و توفیق خدمت / تمنا از خدای مهربان کن
بخدمت کوش و در خدمتگزاری / تاسی بر امیر مؤمنان کن
علی خدمت بمردم را یگان کرد / توهم خدمت بمردم رایگان کن
(رسا) باغ‌سخن را آبیاری
زآب چشمهٔ طبع روان کن

نغمه آسمانی

بیا تا بهم مهربانی کنیم / ز دیدار هم شادمانی کنیم
بیا تا بکام دل دوستان / دراین‌بوستان ، کامرانی کنیم
بشادی بکوشیم و دل را تهی / ز غم های دنیای فانی کنیم
بدامان گلها ، چو مرغان باغ / نشینیم و شیرین زبانی کنیم
چودل‌ماندشاداب وخرم ، توان / به پیری نشاط جوانی کنیم
زشادی‌چوقامت‌توان‌داشت‌راست / چرا قامت از غم کمانی کنیم
به پرونده عمر نا پایدار / غم رفته را با یگانی کنیم
بهٔ دلهای ویرانه از راه مهر / چو خورشید پرتوفشانی کنیم
چو جاوید ماند اثر های نیك / اثر های خود جاودانی کنیم
چه لذت به از بزم اهل سخن / ز اهل سخن میهمانی کنیم
ز نوشابهٔ ذوق ولطف وصفا / چوگل چهره ها ارغوانی کنیم
بگیریم داد ستمدید گان / براین گوسفندان شبانی کنیم
چو ناموس میهن فتد در خطر / فدا کاری و جا نفشانی کنیم
جهان زنده گردد ز گویندگان / ز گویندگان قدر دانی کنیم
چو ماراست گوش‌مروت گران / شکایت چرا از گرانی کنیم

چو باشد ز بان و دل مایگی / چه حاجت که باهم تبانی کنیم
چودل روشن ازخوش گمانی شود / چرا تیره از بدگمانی کنیم
تن از کار گردد توانا ، برون / ز تن سستی و نا توانی کنیم
علی راست پندی همان به که گوش / بدان نغمهٔ آسمانی کنیم
جو پیرایه هارا بدور افکنیم / به آسودگی زندگانی کنیم

خوش است این معانی چه خوشتر (رسا)
که آویز گوش این معانی کنیم

دوراه آزادی

چنان شد چیره بر گیتی مفاسد / که خون پاك ما گردید فاسد
فضیحت را چنان شد گرم بازار / که بازار فضیلت گشت کاسد
چه شد آن همت و افکار عالی / صفای سیرت و حسن عقاید
چه شد آن زهد و آن ایمان و تقوی / کجا رفتند آن مردان زاهد
بنا پاکی مبدل شد درستی / قبایح شد مسلط بر محامد
چنان سیل خیانت گشت جاری / که بازار امانت ماند راکد
ز بیحسی و بیحالی و سستی / چه ضربت ها که بر ما گشت وارد
زوال دولت و افلاس ملت / زدخل اندك است و خرج زاید
بمقصد مردم بیدار ، نزدیك / ولی ما خفتگان دور از مقاصد
در آن کشور مصالح راه یابد / که از بن ریشه کن گردد مفاسد
نهال نهضت افکار ملی / نروید در محیط نامساعد
به دلها تا نتابد نور ایمان / اثر کی میکند ارشاد راشد
نه در سر افکند شوری ، مجلات / نه بردل میزند چنگی جراید
قلم باید که ارشادش بشررا / چو نخل بارور بخشد فوائد

دگرشد عرصه برآزادگان تنگ ز بار رنج و آلام و شدائد
نظر برالجزایر کن کز آن خاك رسد فریاد مردان مجاهد
پی بنیاد استقلال ، مردان فرو در خون دشمن برده ساعد
(جمیله) با سپاهی رزم آرای زنان را گشته پرچمدار و قائد
پی پیروزی مردان اسلام برآمد بانگ تکبیر از مساجد
بیا ای پیك آزادی که گیتی بر این‌پیکار خونین است شاهد
(رسا) از حاسدان هرگز میندیش
که روشن بین نیندیشد ز حاسد

چه میشد

چه میشد صلح‌اگر پادار میشد سپاه جنگ تار و مار میشد
فروغ‌صلح‌وآزادی‌چوخورشید پدیدار از در و دیوار میشد
عدالت جانشین ظلم میگشت بدل بر آشتی پیکار میشد
چه میشد گراسیر آزاد میزیست رها از قید استعمار میشد
چه میشدگربجای قتل‌و تخریب اتم داروی هر بیمار میشد
چه میشدگر غبار حسرت‌و رنج بشر را پاك از رخسار میشد
چه میشدگربشر آسوده خاطر ازاین اوضاع وحشت بار میشد
چه میشد گر حریم آشنائی سراسر خالی از اغیار میشد
پی پیمودن راه تعالی چه میشد راه اگر هموار میشد
چه میشد گر قلوب خفتهٔ ما از این خواب‌گران‌بیدارمیشد
متاع ناکسان بر باد میرفت سر غارتگران بر دار میشد
قوی با زیردستان صلح میکرد غنی با تنگدستان‌یارمیشد
بجای رشوه خواری راستکاری شعار مردم غدار میشد
نمیشد گر اسیر دیو شهوت بشرکی روزگارش زار میشد

بشر مست از غرور و خودپرستی است　چه میشد مست اگر هشیار میشد
چه میشد گر بسیط خاك خالی　ز افراد جنایتکار میشد
تقلب گر ز دنیا رخت میبست　گلستان جهان بی خار میشد
مفاسد چیره برما گشت، ای کاش　که فاسد بر کنار از کار میشد
مگردان روز دینداری، که گمراه　نمیشد گر بشر دیندار میشد
اگر دین بود برما حکمفرما　کجا سرمایه ها انبار میشد
عدالت گر رعایت میشدی، کی　به گیتی اینهمهٔ کشتار میشد
خوش آن عصریکه باحسن تفاهم　ملل را حل بسی دشوار میشد
خوش آنعهدیکه با عهد مودت　بشر از صلح برخوردار میشد
زمانی گفته ها تأثیر میکرد　که توام گفته باکردار میشد
اثر گر با حقیقت وفق میداد　کجا محو آنهمه آثار میشد
(رسا) گر بر مدار عدل و دانش　حصار مملکت ستوار میشد

زنشر دانش و بسط عدالت
سراسر مملکت گلزار میشد

پیام عید

پیدا شد آفتاب سعادت ز بام عید　از ره رسید موکب فرخنده نام عید
باچهره گشاده سلامی بعید کن　زیرا سلامتی است جواب سلام عید
امروز برسریر خلافت علی نشست　والا شد از مقام ولایت مقام عید
تا گل نثار مقدم نوروز جم کند　پیك بهار آمده در التزام عید
نوروز یادگار نیاکان پاك ماست　پس لازم است برهمه کس احترام عید
از بوی عید خرم و خوشبو مشام ماست　کز گل شده است خرم و خوشبو مشام عید
باصد هزار جلوه خرامد بباغ وراغ　طاوس مست عشوه گر خوشخرام عید

پرشد ز سبزه دامن نوروز سبز فام
لبخند زن چو گل برخ سبز فام عید

بر آن صف منظم گلها نگر که هست
آئینه نظام طبیعت نظام عید

با کاروان لاله و گل بهر شاد باش
از ره رسید شاهد شیرین کلام عید

عیداست وروز جشن گل و بزم نو بهار
شرکت کنیم یکسره دربار عام عید

عید آمد و مراد دل خستگان بده
تا باده مراد بنوشی ز جام عید

انفاق و دستگیری و لطف و عنایت است
بر گوش جان اهل مروت پیام عید

ای دل مرام عید صفا و محبت است
هرگز نمیرد آنکه بود هم مرام عید

برشام تار خسته دلان روشنی به بخش
تا صبح دولت تو بر آید زشام عید

عید از پی سعادت ملت قیام کرد
مارا دهد نوید تحول قیام عید

منظور با خبر شدن از حال یکدگر
باشد از این مراسم و این ازدحام عید

از بهر شاد باش در این سال نو (رسا)
بسرود این چکامه شیوا بنام عید

نوید رحمت

ماه مبارك آمد ای دوستان بشارت
کز سوی دوست مارا هر دم رسد اشارت

شد از خدای عادل در شام قدر نازل
فرمان آسمانی با بهترین عبارت

آمد نوید رحمت ای دل زخواب برخیز
باشد که باقی عمر جبران شود خسارت

خواهی اگر برد جان ره در حریم جانان
باید که شست دل را در چشمه طهارت

مادر دل شکسته رخسار دوست دیدیم
منگر شکسته دل را با دیدهٔ حقارت

با اشک دردمندان فیض خداست جاری
درقلب مستمندان کن دوست را زیارت
تاکی اسیر شهوت‌ای خفته دل رها ساز
این مرغ بوالهوس را از پنجه اسارت
در کلبه های تاریك شمع کرم برافروز
یابد ز گرمی مهر افسرده دل حرارت
ای‌دل غبار اندوه از چهره ها بیفشان
تا نگذرد ترا عمر در محنت و مرارت
گر تن درست خواهی بنیاد راستی کن
کز خشت کج نهادن ویران شود عمارت
تکیه مکن بدنیا ای دل که جاودان نیست
نی کرسی وکالت نی مسند صدارت
مفتاح رستگاری زهد است و راستکاری
ای هرزه دست بر دار از دامن شرارت
بیدار دل مصون است از دستبرد دزدان
کالای خفته دل را رهزن برد بغارت
هرگز بما نگردد اندوه و رنج نزدیك
گر عقل دور اندیش برما کند نظارت
رواز (علی - ع) بیاموز اخلاص و بندگی را
کاندر خدا شناسی است استاد بامهارت
گلبانگ مرغ شب را بشنو (رسا) که گوید
ماه مبارك آمد ایدوستان بشارت

＊＊＊

جینا

درسال ۱۳۴۲ خورشیدی هنرپیشه ایتالیا بنام (جینالولوبریجیدا) بطهران دعوت شد و در فرودگاه مهر آباد مورداستقبال چندین هزار مردم پایتخت واقع گردید .

از دامن کوه الپ بروری
تابید ستاره ای فریبا

ماهیکه ربوده تاج شاهی
از فرق ستارگان زیبا

زیبا صنمی باسم (لولو)
آشوبگری بنام (جینا)

چون دسته گلی فرود آمد
در دامن ده هزار شیدا

شد زیب جراید ومجلات
تصویر زنی بلند بالا

در سلسله جبال البرز
آن سلسله موفکند غوغا

آرام ربوده از زن و مرد
دل برده ز دست پیروبرنا

ای دیوسفید سر بر آور
کن فتنه روم را تماشا

برگردن سرکشان میفکن
بندیکه ترا فکند از پا

جینا ز پی هنر نمائی
آمد بدیدار ابن سینا

تاباحرکات شهوت انگیز
بیدار کند عواطف ما

باداروی رقص و دلربائی
بیماری ما کند مداوا

ای ملت شش هزار ساله
ای وارث تاج وتخت دارا

ای رفته فروبخواب غفلت
وامانده ز کاروان دنیا

درشرق مگرستاره ای نیست
کز غرب ستاره شدهویدا

این سیل تمدنیکه امروز
آورده برون سراز اروپا

آمد که فرشته عواطف
از دامن ما برد به یغما

ای کوکب صبح معنویت
بنمای جمال عالم آرا

کز ابر مظالم و مفاسد
شد تیره افق چوشام یلدا

دانی زده تکیه عالی | نادان شده جانشین دانا
شدقحطی دانش وفضیلت | انصاف و مروت ومدارا
در کنج قفس زبی زبانی | خاموش نشسته مرغ گویا
یارب ز کرم بما عطا کن | گوش شنوا و چشم بینا

بمناسبت یکصدمین سال تاسیس صلیب سرخ

مه اری بهشت آمد که امسال | ز بستان بگذرد بافرو اجلال
بصحرا گستراند دیبه سبز | پرند سرخ بر هامون واتلال
خوشا آهنگ مرغان بهاری | که انگیزد نشاط و مستی و حال
ز تاریخ صلیب سرخ امروز | زدم فرخنده فالی آمد این فال
که در راه رفاه خلق بگذشت | زتأسیس صلیب سرخ صدسال
بدست (هانری دونان) بناگشت | بنائی کان نخواهد گشت پامال
گهی آوارگان را مهد امید | گهی در ماندگان راکاخ آمال
مصیبت دیدگان را روز سختی | که پرسدجز صلیب سرخ احوال؟
کند افتادگان را دستگیری | کند بر بینوایان بذل امـوال
بهر جا جغد ویرانی کند روی | صلیب سرخ بگشاید پروبال
زهی خدمتگزان بشر دوست | زهی افراد نیکو کار وفعال
بشکر تندرستی ای توانکر | مکن هرگز دریغ از بخشش ومال
چو بارد بر توباران عنایت | چو ابر نو بهاران باش بذال
زنیکی برگ عیشی پیش بفرست | که سختی هـا ترا آیـد بـدنبال
چو بخت آمدمگردان روی ازخلق | که جاویدان نخواهد ماند اقبال
بکردار نکو کوشیم امروز | که مارا توشه فرداست اعمال

توانگر را نکوکاری بیاموز
(رسا) با حکمت واندرز امثال

نوروز در کنار رود کارون

خوشا نوروز و این جشن همایون | تفرج در کنار رود کارون
خجسته جشن نوروز ارمغانی است | ز دوران جم و عهد فریدون
مرا چون دید چون خرمشهر امسال | نصیب افتاد از بخت همایون
بهاری دلپذیر و نغز و زیبا | دیاری خرم و سرسبز و گلگون
بهرجا بگذری گلهای لادن | بهرسو بنگری گلهای میمون
پرند سبز بر دامان صحرا | حریر سرخ بر رخسار هامون
نسیم آهسته خیزد تا بروبد | غبار محنت از دلهای محزون
چو لیلی نو عروسان بهاری | سراز دامان باغ آورده بیرون
فرود آورده سر تا بوسه گیرد | ز لیلی شاخه‌های بید مجنون
شد از امواج آب و بزم مهتاب | صفای خاك خرمشهر افزون
کنار رود کارون دوستان را | زشادی روشن و گرم است کانون
تماشای طبیعت در بهاران | دل ما را کند شیدا و مفتون
قرینی خوشتر از گل نیست ما را | دلا پیوسته با گل باش مقرون
دل ما را چو مرغان بهاری | برانگیزند با آهنگ موزون
فروریزد چو ابر نو بهاران | زطبع شاعران درهای مکنون
مکن بر عهد دنیا تکیه هرگز | که افسونگر بود آئینش افسون
بگیرد باده گل رنگ در دست | بگیرد جام دل لبریز از خون

(رسا) را خوشتر از کوی (رضاع) نیست
کنار چشمه الطاف بیچون

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

غزلیات

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

مقدم دوست

رنجه فرما قدم ای دوست بکاشانه ما
تا مزین بقدوم تو شود خانه ما

خرم آن روز کزان چهره تابان فکنی
پرتو مهر بر این کلبه ویرانه ما

شانه هرگز تهی از بار محبت نکنیم
که بجز باز محبت نکشد شانه ما

شبی از لطف زکاشانه ما کن گذری
که بجز نور صفا نیست بکاشانه ما

جان‌زشادی‌بلب آمد که‌شداز مقدم دوست
کلبه روشن ز فروغ رخ جانانه ما

آنچنان مست زصهبای محبت شده ایم
که جهان پر شده از نعره مستانه ما

اشک‌شوقی که فشاندیم بخاك ره دوست
شد نثار قدم گوهر یکدانه ما

ای دل از ساغر ما باده عشرت مطلب
که بجز خون جگر نیست به‌پیمانه ما

دامن عزت و آزادگی از کف ندهیم
که بدست آمده با همت مردانه ما

گـرچه انسانه فرهاد بود شور انگیز
قصه ای نیست بشیرینی افسانـه مـا
عرصه عشق نه جولانگه عقل است (رسا)
صحبت ازعقـل مکن بـادل دیـوانه ما

مرغ مشتاق

مرغ مشتاق دلم رقص کنان جام بدست
پروبالی زدو بر دامـن شیراز نشست
در میخانه گشودند و بیك جرعه می
دل افسرده بوجد آمدوشدسرخوش ومست
گفتم ای دل زچه رو توبه شکستی ، گفت
هر که ره یافت بمیجانه چومن توبه شکست
دل صفا یافت چو برپیر خرابات رسید
که بدین راه توانی بحقیقت پیوست
جـذبه دوست بشیراز کشانیـد مـرا
دوست باید بره دوست دهدهرچه که هست
هرگز از بار محبت نکنم شانـه تهی
کـه سرشتند کلم را بمحبت زالست
صحبت مـردم صاحبدل شیراز مـرا
بـردل خسته در محنت ایام ببست
برسر تربت حـافظ زده ام فالی خـوش
که زفیض نفسش خاطرم از رنج برست
گفت در دامگه حـادثه دل را مفریب
خرم آن دل که ازاین دامگه حادثه جست

درگلستان سخن رفتم و دیدم که چو گل
سخن سعدی شیراز رود دست بدست
آدمیت روش مکتب سعدی است بیا
که ترا سوی بلندی برد از عالم پست
هست باپارس مرا الفت دیرینه (رسا)
رشته الفت دیرینه نبایست گسست

قبله نیاز

ایکه بر خاك درت روی نیاز است مرا
طاق ابروی تو محراب نماز است مرا
روشن از مهر توشد کلبه خاموش دلم
گوهر عشق تو درمخزن راز است مرا
نیست جز بار غم دوست بدوش دل من
که‌غمش مونس شب‌های درازا ست مرا
شعله بر خرمن دلها زده سوز سخنم
این‌چه‌سوزی‌است که در پرده‌ساز است‌مرا
میتوان یافت ز سوز دل و اشگ قلمم
که دراین سینه بسی‌سوز وگدازاست‌مرا
شدمرا عیش میسر که دراین بزم و جود
دل تهی از حسدو کینه و از است مرا
شاعر شاه خراسانم و بر سر ز کرم
سایه پادشه بنده نواز است مرا
نکشم دست زدامان ولینعمت خویش
که براین‌قبله (رسا) روی‌نیاز است‌مرا

طالع بیدار

هنوز شعله آهی که داشتم دارم | ز سیل اشگ سپاهی که داشتم دارم
زاشگ دیده اخترفشان من پیداست | که چشم مهر بماهی که داشتم دارم
اگر کشیدن بار محبت است گناه | بدوش بار گناهی که داشتم دارم
گسستنی نبود رشتهٔ محبت من | که دل بزلف سیاهی که داشتم دارم
سرشك اهل محبت گواه سوز دل است | ز اشگ دیده گواهی که داشتم دارم
در انتظار تو حالم تباه گشت بیا | که بیتو حال تباهی کـه داشتم دارم
زیمن طالع بیداد و فیض آه سحر | در آستان تو راهی کـه داشتم دارم
رسید دولت وصل از نگاه دوست مرا | هنوز پاس نگاهی که داشتم دارم

(رسا) چه باك زدشمن شکسته حالانرا
بکوی دوست پناهی که داشتم دارم

محرم دل

هر که دل کند ز اغیار بر یار بمـاند
خوشدل آن دوست که با دوست وفادار بماند

میخرامی خوش و باسرو ترا نسبت نیست
سرو رفتار تو چون دید ز رفتار بماند

ز کمند تو رهـائی نتوان یافت دگر
هر که با زلف تو دل بست گرفتار بماند

غنچه میخواست که پیش تو بگفتار آید
لب خندان تو چون دید ز گفتار بماند

دیدم آن حسن خداداد وبر آن آیت صنع
کردم اقرار ولی شیخ در انکار بماند
زنده از بوی نسیم سحر وصل تو گشت
آنکه شبها ز غم هجر تو بیدار بماند
دور زیبائی لیلی چو بهار آمد ورفت
داستان غم مجنون دل افکار بماند
عهد شیرین سپری گشت ولی دردل سنگ
اثر تیشه فرهاد وفادار بماند
ای(رسا) محرم دل باش که استاد سرور
(هر که شد محرم دل درحرم یار بماند)

پیمان رقیب

دیدیکه یار عهد و وفا درنظر نداشت
دیدیکه آه در دل سنگش اثر نداشت
در راه دوستی چونکو آزمودمش
دیده بجزفریب متاعی دگرنداشت
عمری بعاشقی گذراندیم ای دریغ
جز خون دل نهال محبت ثمر نداشت
گلچین شکست شاخ گل دردلش اثر
فریاد و آه نالهٔ مرغ سحر نداشت
آنکس که دسترنج ستمدیدگان ربود
پروا ز آه مردم خونین جگرنداشت

کابینه‌ها عوض شد و دردا که هیچکس
باری ز دوش ملت بیچاره برنداشت
پیمان دوستی رقیبان سست عهد
سودی بجز ندامت و فقر وضرر نداشت

بیقراری

زحد گذشت صبوری و پایداری من
فغان و ناله و فریاد وآه وزاری من
حذر ز چشم پرآبم که برکند روزی
بنای جور ترا سیل اشکباری من
ز آستان تو نتوان نمود قطع امید
بود بروی تو چشم امیدواری من
دلم چو زلف تو شد بیقرار و خود پیداست
ز بیقراری زلف تو بیقراری من
تن بلاکش من بین که زیر بار جفا
نگشت یکسر مو کم ز پایداری من
بر آن سرم که دهم چون (رسا) بپای تو جان
که تا شود بتو ثابت وفا و یاری من

شعلهٔ عشق

ازحال دل ما خبری یار ندارد
اندیشه ز دلهای گرفتار ندارد
آن دل که تحمل نکند بارغم دوست
در محفل ارباب وفا بار ندارد
کردم دل وجان بدرقهٔ راه تو هرچند
درراه تو جان ارزش و مقدار ندارد
درحسن بیوسف نکنم روی تو تشبیه
یوسف که چنین گرمی بازار ندارد
چشمان سیاهت به نگاهی دل ما برد
دردا که خبر خفته ز بیدار ندارد
از اینهمه خوبان که فروشندهٔ نازند
جز ناز تو امروز خریدار ندارد
عشق تو بیك شعله پروبال مرا سوخت
عشقی که زبان قدرت اظهار ندارد

چشمهٔ اشك

صبا چوزلف ترا بر عذار کلگون ریخت
هرآنچه حسن تودرپرده‌داشت‌بیرون‌ریخت
چه فتنه‌هاگه ازآنزلف پر شکن برخاست
چه عشوه‌هاکه‌ازآن نرگس پرافسون‌ریخت
هنوز لالهٔ خونین ز بیستون روید
زبس ز دیدهٔ فرهاد خونجگر خون ریخت
فغان‌که ریخت مرا درغمش ز چشم پرآب
هرآنچه در غم لیلی زچشم مجنون ریخت
شبی‌که ماه من از پیش دیده شد پنهان
مرا زدیده سرشك از ستاره افزون ریخت
فدای خامهٔ صورتگری دل و جان باد
که طرح آن رخ زیبا و قد موزون ریخت
صفای چشمهٔ ما بین مکن ز جیحون یاد
که‌آب دیدهٔ ما آبروی جیحون ریخت
(رسا) چوابربهاران ز چشم‌اشك‌فشان
ز حسرت لب لعل تودرمکنون‌ریخت

حسن خداداد

هرکه را یار پریچهره و زیبا باشد — دگر او را چه غم ازگردش‌دنیاباشد
شد دلم شیفتهٔ عشق پری رخساری — که هزاران چومنش عاشق‌شیداباشد
نوبهار است‌بیاتاره صحرا گیریم — که مرا با تو سرگردش صحرا باشد
کی توان روی توباماه برابر کردن — خاصه ماهیکه‌دل انگیزو دل‌آراباشد

پیش صاحب نظران حسن خداداد مپوش — روی خوب ای مه من بهر تماشا باشد
بیش از این تلخ مکن کام مرا خود دانی — که مرا زان لب شیرین چه تمنا باشد
مشکن ای دوست دل اهل وفا را که (رسا)
دست از دامن عشقت نکشد تا باشد

شکست ما

آوخ که تار موی تو شد پای بست مـا — دردا که داد عشق تو بر باد هست ما
ما رامران ز خاك در آستان خویش — تا میرسد بدامنت ای دوست دست ما
ما عاشقان پاك ودر ستیم بیش از این — مپسند در میان رقیبان شکست ما
توفیق بین که شد هدفش دیدهٔ رقیب — تیری که بی اراده رها شد زشست ما
زاهد مکن ملامت رندان باده نوش
بنگر صفای قلب حقیقت پرست مـا

شکسته دل

ز دل شکسته جانا مکن اینهمه جدائی
که نشسته چشم بر ره که تو کی زدر درآئی
بچمن خرام تا گل ز رخ تـو یاد گیرد
همه راه دلفریبی همه رسم دلربائی
زچه رو کنی جدائی که من ای نگار از اول
بره تو جان سپردم به امید آشنائی
زدر کرم مـرانم همه عمر خود بر آنم
که بپای آستـانت بنهم سر گدائی
مده ای (رسا) بخوبان دل دردمند خود را
که شعار خوبرویان ستم است و بیوفائی

مهتاب و لب کشت

گل‌شکفت‌ازچمن و سبزه دمید از لب کشت
نو بهارآمد وشد دامن صحرا چو بهشت
شب چو مهتاب برآید بنشین برلب آب
درکنار گل و همصحبت پاکیزه سرشت
صبحدم پیك بهار آمد و با اشك نشاط
گرد غم‌از ورق سبزه‌فرو شست‌ونوشت
خوش دراین کنگره میباش که‌روزی‌سازد
دست ایام ز خاك تو براین کنگره خشت
چون(رسا)پیروحسن‌عمل ونیکی‌باش
بدمکن زانکه بماند اثراز کردهٔزشت

شب مهتاب

خوش بود سیر گل و سبزه و مهتاب امشب
از کف ساقی گلچهره می ناب امشب
ز آتش باده حریفان همه‌درسوزوگداز
عاشقان بیدل وسرگشته و بی تاب امشب
آب پرموج و شکن ماه برآن نورافکن
جلوهٔ ماه نگر در شکن آب امشب
شرمت ای دیده نیاید که‌کواکب تا روز
همه بیدار نشینند وتو در خواب امشب
پرتو ماه شب افزون فلك بین که بدشت
خوش بساط طرب انداخته مهتاب امشب

جلوهٔ یاردل افروز مرابین که شده است
روشن از ماه رخش محفل احباب امشب
ریخت از طبع دلاویز گهربار (رسا)
بر سر سبزه وگل گوهر نایاب امشب

کوکب اشک

ایکه یك عمر شعار تو جفا کاری بود
کاش یکذره ترا مهر و وفا داری بود
دوش در حلقهٔ زلف تو گرفتاران را
شرح آشفتگی و رنج گرفتاری بود
جمع دیدم همه دراو صفت حسن وجمال
لیکن افسوس که از مهر و وفا عاری بود
دل میارار که شد زرد رخ از باد خزان
لاله روئی که دراو خوی دل آزاری بود
چشم عیار تو بایك نظر افکند بدام
هر که را شهره دراین شهر بعیاری بود
خواب دیدم که شدم دست در آغوش تو، کاش
کانچه دیدم همه در خواب به بیداری بود
اختران شاهد حالند که بی ماه رخش
کوکب اشك زچشمم همه‌شب جاری بود
شوق جانبازی پروانه نگر کاندر عشق
قدم اول پروانه فدا کاری بود

قدرت عشق

سروچون قدتو با اینهمه رعنائی نیست
ماه چون روی تو با آنهمه زیبائی‌نیست
خود ندانم بچه رخسار توتشبیه کنم
کادمیزاده بدین حسن و دل آرائی نیست
باتو باید بچمن رفت که باغ و گل و سرو
همه دانند که بیدوست تماشائی نیست
ازمن ای دوست تو با بوسه پذیرائی کن
که گواراتراز اینگونه پذیرائی نیست
ای خوشا عشق که درعرصهٔ پهناور آن
عقل را قدرت و نیرو و توانائی نیست
شب هجران تو با یاد تو حالیست مرا
مونسی خوشتراز این‌درشب‌تنهائی نیست
بعد از این دست ز داما‌ن صبوری نکشم
که‌مراچاره بجز صبر و شکیبائی نیست
عقل درمانده ندانست که دردفتر عشق
نکته‌هائی است که در دفتر دانائی نیست
باکم‌ازسرزنش خلق‌جهان‌نیست(رسا)
عاشق سوخته دل‌راغم رسوائی‌نیست

تیر نگاه

باز دل شد هدف تیر نگاهی که مپرس
از پی کشتنم آراست سپاهی که مپرس

مویها گشت سفید از غم و افسون که ماند
در دلم حسرت چشمان سیاهی که مپرس
بامیدی که نگاهی کنی از مهر ، کنم
حسرت آمیز بروی تو نگاهی که مپرس
آنچنان سوختم از عشق که در سینهٔ تنگ
همه شب میکشم ازدست تو آهی که مپرس
آسمان شاهد حال است که بارم همه شب
کوکب اشك بیاد رخ ماهی که مپرس
در کمین تو نشستند رقیبان و (رسا)
برسریکسره بگذاشت کلاهی که مپرس

شکن زلف

نیست گلرا بلطافت بدنی بهتر از این
غنچهٔ تنگ دهان را دهنی بهتر از این
زلف بر چهره بیفشان که نروئیده بباغ
سنبلی بهتر از آن یاسمنی بهتر از این
سبزه تا هست ز دامان چمن دست مدار
که نپوشیده چمن پیرهنی بهتر از این
صورتش از شکن زلف چو دیدم گفتم
نیست برعارض ماهش شکنی بهتر از این
در خم زلف تو دلهای پریشان جمعند
عاشقان را نبود انجمنی بهتر از این
نیست سرتاسر گلزار سخنگویان را
نغمهٔ بلبل شیرین سخنی بهتر از این

یاد او

بیاد روی تو درهر چمن که رو کردیم
نداشت بوی ترا هر گلی که بو کردیم

میان آنهمه گلها بدلربائی تو
نیافتیم گلی هرچه جستجو کردیم

چو ابروان هلالی زغصه شد باریك
شبی که روی تو باماه روبرو کردیم

زدل گذشت چو مارا خیال قامت یار
بپای سرو نشستیم و یاد او کردیم

حدیث آن لب شیرین چو درمیان آمد
بیاد لعل تو باغنچه گفتگو کردیم

می از سبوی محبت بنوش ای عاشق
که ما علاج دل خود ازاین سبو کردیم

(رسا) سپاس خدارا که درمقام وصال
رسیده ایم بجائیکه آرزو کردیم

آه سوختگان

بیا که چشم امیدم بروی روشن تست
بیا که مرغ دلم را هوای گلشن تست

زآه خسته و فریاد دل شکسته بترس
که آه سوختگان آتشی بخرمن تست

بیا که رخت بصحرا کشیم ودامن دشت
کنون که دست رقیبان جدا زدامن تست

کمر مبند پی قتل عاشقان زین بیش
که خون اینهمه بیچارگان بگردن تست

بگو بزاهد خلوت نشین میا درشهر
که خال عارض خوبان شهر رهزن تست

رقیب لاف محبت زند (رسا) زنهار
فریب دوستی او مخور که دشمن تست

دلارام

باز شد از ناز چو آن چشم مست
برد قرار از دل و طاقت زدست
با همهٔ زیرکی آمد بدام
مرغك دانا که زهر دام جست
بوی گل آورد سحرگه نسیم
رونق بازار گلستان شکست
عشق تو هرجاکه دلی بود برد
حسن تو هرجاکه دری بودبست
پا ز سر کوی تو نتوان کشید
رشتهٔ الفت زتو نتوان گسست
دل ز دلارام نباید گرفت
بی‌خبر از دوست نباید نشست
دست کشیده است ز هستی (رسا)
تا بره دوست دهد هرچه هست

کیمیای محبت

هرآنکه‌گلرخ وشیرین شمایل‌و خوشروست
بهرکجا که رود چشم دوستان پی اوست
بیا که فصل شباب است نو عروس بهار
قدم نهاد به بستان و مقدمش نیکوست
منم که گردش بستان نمیکنم بی یار
منم که جانب صحرا نمیروم بی دوست
بیا که رخت بصحرا کشیم و دامن دشت
کنونکه لاله بصحرا وسبزه برلب جوست
چگونه دست ز دامان دوست بردارم
که عاشقی و جوانی مرا طبیعت و خوست
بزیر سنگ جفا گردلم شکست چه غم
که کیمیای محبت دراین شکسته سبوست

چو ایمن است حریمش زدیدهٔ ناپاك
کسی نگوید بالای چشم او ابروست

چشم انتظار

ای ماهرو که دلهاست مشتاق روی ماهت / روزی شود که افتد برروی ما نگاهت
در آتش فراقت سوزم ز اشتیاقت / مردم ز بسکه ماندم چشم انتظار راهت
ای یار نازنینم باشد که باز بینم / آن زلف مشکبویت وان عارض چو ماهت
خرم شود مرا جان آرد چو بامدادان / پیك صبا نسیمی ازطرهٔ سیاهت
گر از وفاگذاری پایی بروی چشمم / جان گرچه نیست قابل سازم نثار راهت
ترسم زدود آهم یکسر جهان بسوزد
دیگر (رسا) مزن آه ترسم بگیرد آهت

خوش آن شب‌ها

خوش آن شب‌های مهتابی که بودی در کنار من
من از جان دوستدار تو تو ازجان دوستدار من
گهی از بادمیلرزید گیسویش چو شاخ گل
گهی مهتاب می تابید برروی نگار من
گهی با بوسه میدادی تن بیجان من را جان
گهی با غمزه میبردی ز دل صبرو قرار من
بکامم شهد ریزیها ز لعل شهد بار تو
بپایت در فشانیها ز چشم اشکبار من
من از دل مهر میکردم درآن شب هانثار تو
تو از لب بوسه میکردی درآن شب‌ها نثار من

متاع ناقابل

بامن آن یار ستمگر جز جفا کاری نکرد
ترك یاران گفت و با یاران وفاداری نکرد
هیچکس در راه عشقش اینهمه محنت ندید
هیچ عاشق در فراقش آنقدر زاری نکرد
آهها از دل کشیدم در فراقت ای دریغ
در دل سنگ تو آه خستگان کاری نکرد
گفتمش جان میفروشم در بهای بوسهٔ ای
چون متاعی بود ناقابل خریداری نکرد
خواستم تا روی ماهش راشبی بینم تمام
آسمان شد نامساعد بخت هم یاری نکرد
بلبل خوش نغمه باطبع شکربارش (رسا)
دید چون طبع ترا دیگر شکرباری نکرد

ساقی و پیمانه

دوش جز شوق تو در خاطر مستانه نبود — جز تمنای تو در این دل دیوانه نبود
چشم بر ساقی و پیمانه بکف منظره‌ای — خوشتر از منظرهٔ ساقی و پیمانه نبود
خوش شبی بود که جز پرتو رخسار مهش — روشنی بخش سرای دل ویرانه نبود
کشتهٔ شمع نمیگشت و نمیسوخت چو من — آتش عشق اگر دردل پروانه نبود
ما از آن راز دل خویش نگفتیم بکس
که یکی محرم اسرار در این خانه نبود

* * *

خریداردل

هرشب ازدست غمت میکشم آزاردگر | بردلم نیست بجز بار غمت باردگر
ساکن خاك در دوست شوم باقی عمر | گر مرا عمر دهد فرصت دیدار دگر
هرکجا صحبت معشوق من آید بمیان | هیچ عاشق ندهد گوش بگفتاردگر
گر ز خوبان تو خریدار دل من باشی | نفروشم دل خود را بخریدار دگر
خوبرویان همه مجموعهٔ حسنند ولی | جز تو مارا نبود یار و فادار دگر

چون(رسا) بندهٔ احسان خداوندی باش
که بجز بنده نوازی نکند کار دگر

زلف شکن درشکن

ایکه در حسن و ملاحت مه هر انجمنی
در گلستان لطافت چو گل یاسمنی
باغبان اینهمه برسرو و گل خویش مناز
که نروئیده چنین سرو و گلی در چمنی
جای آن دارد اگر غنچه خورد خون جگر
که چو برخنده دهان تو ندارد دهنی
بـرد آرام وقـرار از دل و افکند مـرا
در خـم سلسلهٔ زلف شکن درشکنی
شمع بزمی ومرا بامه و خورشید چکار
که تو خورشید و مه انجمن آرای منی
کشتی از چار طرف دستخوش موج بلاست
شرح این قصه چه دانی تو که دور از وطنی!

گـو به بیگانه از اینخانه برو ، نتواند
در حریم ملکی رخنه کند اهرمنی
ازلب لعل تو آن بوسهٔ شیرین که گرفت
شد (رسا) شاعر دلدادهٔ شیرین سخنی

بت عهد شکن

ای بت عهدشکن دل به رهت باخته ایم
از میان همه خوبان بتو پرداخته‌ایم
دل وجان هردو نثار قدمت ساخته‌ایم
گرچه حق نمك حسن تو نشناخته‌ایم
زین پس ای یار نمك بردل مجروح مپاش
پی آزردن یاران دل آزرده مباش

یار من ای عهدشکن اینهمه آزار مکن
یار من باش و نظر جانب اغیار مکن
خلق را اینهمه آزرده و بیمار مکن
عاشقانرا بغم خویش گرفتار مکن
بامنت جزستم وجور وجفا نیست که نیست
اثری دردلت از مهر و وفا نیست که نیست

هر که جان ساخت نثارقدم جانانش
نبود چون من سرگشته سروسامانش
عشق بحری است که پیدا نبود پایانش
عشق دردی است که هرگز نشود درمانش
کار عاشق سرو سامان نپذیرد هرگز
عشق دردیست که دومان نپذیرد هرگز

هر که دل داد بخوبان بوفائی نرسید
جگرش خون شد و دردش بدوائی نرسید
کس ازاینراه به برگی ونوائی نرسید
هر که این مرحله پیمود بجائی نرسید
سخن عقل همان به که دگر گوش کنم
گوشه‌ای گیرم وعشق توفراموش کنم

عشق اگر پند دهد گوش نخواهم کردن
ترك آن زلف و بناگوش نخواهم کردن

آتش عشق تو خاموش نخواهم کردن عشق روی تو فراموش نخواهم کردن
چکنم عاشقم و عشق تودارم دردل
دل ز تو کندن و مهر از تو بریدن مشکل
اولین شرط وفا غیر تو نشناختن است معنی مهر وصفا دل بتو پرداختن است
عاشقی خود همه دل دادن و جان باختن است عشق اول قدمش سوختن و ساختن است
عاشق خسته نه در بند دل است و دین است
معنی عـاشقی و عشق حقیقی این است

فریبنده نگاه

چشم مست تو فریبنده نگاهی دارد از پی کشتنم آمـاده سپاهی دارد
روزی آید که ز حسرت شودش موی سپید هر که دل در پی چشمان سیاهی دارد
ز محبت قدمی بر سر چشمم بگذار که دلم از تـو تمنای نگاهی دارد
چهره از عاشق دلخسته مپوشان که دلم آرزوی قـدسرو ورخ ماهی دارد
ایمن از فتنهٔ ایـام نشیند چو (رسا) هر که درسایهٔ لطف تـو پناهی دارد

سوزدل

سوز اگر از دل نباشد در دلی مشکل نشیند
آری آن سوزی که برخیزد زدل بردل نشیند
اشك اگر باسوزدل باشد چو مجنون خاك ره را
گل کند آنسان که لیلی ناقه‌اش درگل نشیند
عشق آتش بر فروزد خرمن هستی بسوزد
در سرهر کس که این سودای بیحاصل نشیند
سر نهد مجنون صفت در کوه وصحرا و بیابان
گر خدنگ عشق خوبان بردل عاقل نشیند

غم دوست

جز غـم دوست غمی در دوجهان نیست مرا
خوشتر از صحبت آن مونس جان نیست مرا

عشق آتش زده برجان وخداداند و دوست
که دراین سینه جزاین سوز نهان نیست مرا

سبزهٔ خط ترا تازگـی از اشك مـن است
خوشتر از این چمن وآب روان نیست مرا

خلق از پیر وجـوان گر بملامت خیزنـد
جز بلـب صحبت آن تازه جوان نیست مرا

قصـهٔ عشق تـو و شرح پـریشانی دل
داستانی است که حاجت به بیابان نیست مرا

دل سودا زده چندان ز پـی یـار برفت
که از آن گمشده امروز نشان نیست مـرا

تا جهان است بجز سایهٔ آن سرو بلند
آرزوی دگری در دو جهان نیست مرا

پرده دار حرم یار از آنم شب و روز
کانچه درقلب نبـاشد بزبـان نیست مرا

گوشه‌ای‌دارم و دلشاد از آنم که بـدوش
ذره‌ای بـار تمنای کسان نیست مرا

نگار دلپسند

ز مهرویان پسندیـدم نگار دلپسندی را
خریدم با بهای جان ز لعلش نوشخندی را

میان گلرخان در بوستان حسن و زیبائی
گرفتم دامـن گلچهرهٔ بـالا بلندی را
مراسر در کمند عشق افکنده است گیسوئی
کز آن گیسو ندیدم مرد افکن‌تر کمندی را
بشکر آنکه بشگفی چوگل در باغ زیبائی
ز لطف و مهربانی کن علاج درد مندی را
ترا از دولت حسن ودل آرائی چه‌گردد کم
ز وصل خویش گر بخشی نصیبی مستمندی‌را
دلا در شادکامی کام تلخ خلق شیرین کـن
که شیرین تر ندیدم درجهان زین پندپندی‌را
خدا درمحنت وسختی گشاید بند از پایش
کسی کز لطف بگشاید زپای بسته بندی را
(رسا) آنکس که درگیتی قدم درراه نیکی‌زد
کند احـراز در عالم مقام ارجمندی را

شراب عشق

زطره سایه بر آن قرص آفتاب انداز
ز شرم بررخ گلچهرگان حجاب‌انداز
بشهر حسن زابروو چشم وقامت‌زلف
بـلا و فتنه و آشوب وانقلاب‌انداز
گذشت سیل‌غم‌ازدل زمرحمت‌نظری
پی عمارت این خانهٔ خراب انداز
گهی ز طره بهای بنفشه را بشکن
گهی کساد ببازار مشگ ناب انداز
شراب‌عشق‌ترا شوروستی‌دگر است
شرار درد‌ل‌عشاق‌ازآن شراب‌انداز
شبی زناز بیفشان‌بچهره طرهٔ خویش
میان ظلمت شب نورماهتاب انداز
حساب‌جاری‌ما‌اشك‌چشم‌وخون‌دلست
گهی‌نظرزمحبت برین حساب‌انداز

مرا جز آتش سوزان عشق‌دردل نیست
ترحمی کن و دل را زالتهاب انداز
کنونکه کشتی مارا خداست کشتیبان
دل رقیب به تشویش و اضطراب‌انداز
زموج بحر میندیش ودل بدریا زن
(که گفته‌اندنکوئی کن ودر آب انداز)
(رسا)گذشته کتابی‌است‌پرزحکمت‌وپند
نظر بدیدهٔ عبرت براین کتاب انداز

موی دوست

ای خوبرو که شهرهٔ خوبان عالمی
شادم که نیست‌جز غم‌عشقت‌بدل‌غمی
تو آفتاب حسنی و خوبان ستاره‌اند
در ملك حسن بر همه خوبان مقدمی
تا از فروغ‌روی تو روشن شود دلم
پر تو فکن بکلبهٔ تاریك من دمی
هرشب ز اشتیاق تو درآتش فراق
جز اشك و آه‌وناله مرانیست همدمی
در راه‌دوست بگذرم ازعالمی که‌من
یکموی دوست را نفروشم بعالمی
چون‌خاك راه‌برسرراهت نشسته‌ایم
کز چشمهٔ وصال تو برمارسد نمی
درپیچ وتاب زلف پریچهرگان (رسا)
تاکی شکسته حال وپریشان و درهمی

بوسه‌های گرم

شادم که بازآمدی و مهربان شدی
ازراه مهر مونس و آرام‌جان‌شدی
من‌جز وفای‌عهد چه‌کردم که سالها
بردی‌دلم زدست‌وزچشمم نهان‌شدی
یادآن زمان‌که براثر بوسه‌های گرم
برگونه‌های‌سرخ‌تو اشکم‌روان‌شدی
مارابه سیرباغ‌وگلستان‌چه‌حاجت‌است
کزلطف،رشك‌باغ‌وگل وبوستان شدی

* * *

عشق بلاخیز

آن‌سیه چشم نگاهی ز وفا کرد مرا
بانگاهی زغم و غصه رها کـرد مرا
تارخ ماه تو دیدم نگشودم دیگـر
دیده برماه فلك هرچه‌صداکرد مرا
بردشادی زدل وروشنی از دیدهٔ من
روزگاریکه رقیب‌از تو جداکردمرا
گفتم از عشق بلاخیز بتان توبه کنم
عشق او باز گرفتار بلا کرد مرا
بی‌گل روی تو بی‌لطف وصفا بوددلم
گل روی‌تو پراز لطف وصفا کردمرا

چه‌اشك‌ها

چه اشك ها که فشاندم‌زچشم تربی‌تو
چه آه‌ها که برآوردم ازجگر بی‌تو
مرا زدیده‌سرشك ازستاره ریزدبیش
شبی گرای مه تابان‌کنم سحر بی‌تو
نداشت بی تو نشاطی بهار زندگیم
فغان‌که عمر گرانمایه‌شد هدر بی‌تو
زمن‌مپوش‌رخ‌ای‌آفتاب‌حسن‌وجمال
که عالم است مرا تیره در نظربی‌تو
مکن دریغ‌زمهرووفاکه هست‌محال
نهال عشق ومحبت دهدثمر بـی‌تـو
جدائی ای‌بت شیرین مکن دگر ازمن
که تلخ گشته مرا زندگی دگر بی تو

دیده‌اختر شمار

خوش‌آنشبی که‌چوجان‌در کنارمن‌باشی
چراغ کلبهٔ خاموش و تارمن باشی
فروغ دیده و آرام خاطـر و دل من
صفای گلشن وباغ و بهار من باشی
کجائی‌ای‌مه تابان‌که چون ستاره شبی
گواه دیدهٔ اختر شمار من باشی
بچشم اشك فشانم قدم ز لطف گذار
خوشم‌که سرو لب‌جویبار من باشی
ببوسه هـای تو ازدل غبار غم شویم
شب وصال اگر غمگسار من باشی

نوای دلکش حافظ (رسا) شنیدوسرود
(هزار جهد بکردم که یار من باشی)

بزمگاه عشق

آن سیه چشم برانگیخت ز مژگان سپهی
تا برد دل ز کف سوختگان بانگهی

اختران شاهد حالند که در دل همه شب
حسرت روی مهی دارم و چشم سیهی

دلم ایدوست مکن خون بوفای تو قسم
که بجز راه وفای تو نه پیموده رهی

کوکب از دیده فشانم برهت گر ای ماه
روشن این کلبهٔ تاریك کنی شامگهی

پرچم سلطنت حسن بر افراز و بناز
زانکه در کشور خوبان جهان پادشهی

شب مهتاب و لب آب و کنار گل ویار
عاشقانرا نبود خوشتر از این بزمگهی

هر که بیدوست کند عمر گرانمایه تباه
روزگار سیهی دارد و حال تبهی

نیست حاجت به تماشای مه ومهر مرا
که ندارم بجهان بهتر از این مهر و مهی

گر تماشای رخ خوب گناه است بیا
که نباشد ز تماشای تو خوشتر گنهی

ای (رسا) ره ندهندت بسراپردهٔ دوست
تا در این ره قدم صدق و ارادت ننهی

تقصیر من نبود

رفتم بباغ چون تو گلی در چمن نبود
مرغ چمن به نغمه سرائی چو من نبود

چون قد و روی و موی تو ای نوبهار حسن
شمشاد و ارغوان و گل و یا سمن نبود

زلف بنفشه گر چه دل آویز و دلکش است
لیکن چو زلف یار شکن در شکن نبود

تا غنچهٔ دهان تو لبخند زد ز ناز
جز آرزوی بوسه مرا زان دهن نبود

گل با همه لطافت اندام و نازکی
نازکتر و لطیف تر از آن بدن نبود

گفتی که دل چرا بنگاه تو باختم
بود این گناه چشم تو تقصیر من نبود

چون من بباغ در همه مرغان خوش نوا
یك مرغ خوش ترانه و شیرین سخن نبود

آن لاله های سرخ که در بیستون دمید
جز قطره های خون دل کوهکن نبود

بازار آشفته

پی بوسه دزدی رود دل ، چو شبها
نگار پریچهره را خفته بیند

بر آن چهره زلف شکن در شکن را
چو باغی پر از یاس بشگفته بیند

بسی بوسه دزدد ز آشفته زلفش
چو دزدی که بازار آشفته بیند

عشق جاودان

بیا که عشق تو آرام قلب و جان من است
بیا که وصل تو آسایش روان من است

گره ز گیسوی پرچین و پرشکن بگشای
که راحت تن رنجور و ناتوان من است

فروغ کوکب بخت بلند من پیداست
از آن ستاره که روشن در آسمان من است

ببوستان و گلستان چه حاجت است مرا
که روی دوست گلستان و بوستان من است

گرفتم از لب شیرین یار بوسه شبی
هنوز لذت آن بوسه در دهان من است

بیاد بوسهٔ گرمت سروده‌ام اثری
که بهترین اثر عشق جاودان من است

مستانه

ز عشقت خاطری مستانه دارم
ز سودایت دلی دیوانه دارم

مخوان افسانه شیرین و فرهاد
کهٔ شیرین تر از آن افسانه دارم

قدم بگذار برچشمم که جان را
نثار مقدم جانانه دادم

زاشك چشم وسوز دل شب و روز
میان آب و آتش خانه دارم

زغم گر قامتم خم شد عجب نیست
که چندین بار غم بر شانه دارم

من این ذوق و نشاط عشق و مستی
ز شعر دلکش مستانه دارم

چشمهٔ پرنوش

خوشتر از گل بود آن زلف و بناگوش مرا
که ز دل میبرد آرام و ز سر هوش مرا

بودم افسرده که آن ماه دل افروز رسید
تا کند با نگهی واله و مدهوش مرا

شاهد بخت در آغوش کشیدم چو گرفت
آن پریچهره چو جان تنگ در آغوش مرا

گفتمش موسم عید است بشکرانهٔ وصل
بوسه ای بخش از آن چشمهٔ پرنوش مرا
بوسه ها داد از آن گونه ولب های لطیف
که نگردد بهمه عمر فراموش مرا
ای(رسا) لذت آن بوسهٔدوشینه گرفت
بار ناکامی و اندوه و غم ازدوش مرا

تو بودی

خوش آن عهدی که جانانم تو بودی
بهار و باغ و بستانم تو بودی
نمیکردم نظر بر سرو وشمشاد
که شمشاد خرامانم تو بودی
نمیرفتم به بستان و گلستان
که بستان و گلستانم تو بودی
فروغ صبح امیدم تو بودی
چراغ شامگاهانم تو بودی
نبودی کلبه ام تاریك هرگز
که شبها ماه تابانم تو بودی
دل و جان را نبودی بی تو آرام
که آرام دل و جانم تو بودی
غم دل باتو می‌گفتم که آگاه
ز احوال پریشانم تو بودی

سینهٔ صحرا

لشگر حسن تو غارتگر دلهاست هنوز
صف مژگان تو زیبا و فریباست هنوز
با چنان ناز که آن دلبر طناز گذشت
برسر هر گذری فتنه و غوغاست هنوز
چشم صاحب نظران از همه خوبان جهان
محو زیبائی آن چهرهٔ زیباست هنوز

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

اتقوامن‌مواضع‌التهم ـ محمد (ع)

لکه ای تیره تر ز تهمت نیست آنچه‌گویم‌دراین زمینه کم‌است
تا گرفتار تهمت نکنند منشین با کسیکه متهم است
هرکه آماج تیر تهمت شد چون کمان‌قامتش‌همیشه‌خم‌است
خانهٔ متهم قدم مگذار که ترا صد بلا بهر قدم است
هر که پند رسول اکرم را کاربندد رها ز بند غم است
دانی‌آن پند آسمانی چیست؟
(اتقوامن‌مواضع‌التهم) است

زوال‌الدول باصطناع‌السفل ـ (ع)

بزرگی‌گزین کز رجال بزرگ شود کامیابی نصیب ملل
بدست فرو مایه مسپار ملك که بنیاد دولت پذیرد خلل
ز ناکس رسد لطمه ها برامور ز دونان فتد فتنه ها دردول
گرانمایه پندی شنو از (علی) که بدمرد میدان علم و عمل
به تدبیرو فرزانگی بی نظیر بانصاف و مردانگی بی بدل
علی آنکه در صفحهٔ روز گار سخن‌های او گشته ضرب‌المثل
سرود این کلام بلند و متین
(زوال‌الدول باصطناع‌السفل)

(رسا) کی ز کویت رود جای دیگر
که خوشتر ز کوی تو جائی ندارد

کعبهٔ دل

کعبهٔ دل خاك سر کوی دوست قبلهٔ عاشق خم ابروی دوست
ساحری و مستی و افسونگری شیوه ای از نرگس جادوی دوست
بر دل صاحب نظران حلقه‌ای نیست بجز حلقهٔ گیسوی دوست
سرو کند خدمت بالای یار ماه کند بندگی روی دوست
هر که شب وصل بمیرد ز شوق
زنده شود صبحدم از بوی دوست

دل مشکل پسند

چنان در دام عشقش پای بندم که دل از هرچه غیر از اوست کندم
سیه چشمی که با تیر نگاهی ربود از کف دل مشکل پسندم
سر و جان و دل ناقابل خویش سراسر بر سر راهش فکندم
نگاهی از وفا کن گاهگاهی که سخت آشفته حال و دردمندم
چو آتش چهرهٔ گلگون برافروخت که سوزاند برآتش چون سپندم
(رسا) درسایهٔ آن سرو بالا
قرین دولت و بخت بلندم

کلمات

این سخن های تابناک وجلی
کلمات محمد (ص) است و علی (ع)

ناز کن ناز که در کشور زیبائی و حسن
پرچم حسن جهانگیر تو بر پاست هنوز
نتوان دل دگر از حلقهٔ گیسوی تـو کند
که‌دل انگیز ودل آویزودل آراست‌هنوز
هر کجا عشق زنـد خیمه کند عقل فرار
پنجه عشق بنازم که تـواناست هنوز
اینهمه لاله کـه در دامن صحرا روید
ثمر خون دل وامق و عذر است هنوز
شرح نا کامی مجنون و حدیث لیلی
خاطراتی‌است که درسینهٔ‌صحراست‌هنوز
نقش‌شیرین نشود محو که بردامن سنگ
اثر تیشهٔ فر هاد هویداست هنوز
ای رسا گرمی و شیرینی‌وشورانگیزی
ازسخن های‌دل‌انگیزتو پیداست‌هنوز

سودای دوست

گر سر صدق وارادت افکنی درپای دوست
شامل حال تو گردد رحمت فردای دوست
دردل ما نیست غوغائی بجز غوغای عشق
. درسر ما نیست سودائی بجز سودای‌دوست
درصفا و مروه با پای ارادت روز و شب
سعی ها کردم به یمن همت والای دوست
درمنی و مشعر و در کعبه و رکن و مقام
هر کجا کردم نظر دیدم رخ زیبای دوست

هر که از جام ولای دوست نوشد جرعه ای
تا ابد سرمست و سرخوش باشد از صهبای دوست
چشم مشتاقان نه‌بیند جز جمال دوست را
نشنود گوش دل آوائی بجز آوای دوست
تا شود آئینهٔ دل با صفا و تابناك
میکشم چون توتیا بر دیده خاك پای دوست
روی تسلیم و رضا بر کوی حق بنهاده ایم
جان (رسا) بنهاده بر کف تا چه باشد رای دوست

بی‌خبری

گر بدینگونه جمال تو کند جلوه گری — ببری دین و دل از آدمی و حور و پری
بلطافت گل رخسار تو چون صبح بهار — بطراوت سر زلفت چو نسیم سحری
خود ندانم ز که آموخته آن چشم سیاه — رسم عاشق کشی و شیوهٔ بیدادگری
مکن ایدوست جفا دور ز آئین وفاست — ستم و جور تو با ما و وفا بادگری
آنچنان بی‌خبر از خویش و گرفتار توام — که ندارم خبری خوشتر ازین بی‌خبری
قدر ایام وصال تو ندانست (رسا)
حیف از آن عمر که بیدوست مرا شد سپری

شمع محفل

به پیش رخت گل بهائی ندارد — چمن بی وجودت صفائی ندارد
مکن چهره پنهان که بیروی ماهت — سرای دلم رو شنائی نـدارد
رخ ای شمع محفل ز عاشق مپوشان — که پروانه تاب جدائی ندارد
دلا چاره جوئی مکن از طبیبان — که درد محبت دوائی ندارد

الاقتصادنصف‌العیش ـ محمد (ص)

تا توانی مکن زیاده روی | تا گرفتار مسکنت نشوی
گر نخواهی زوال دولت ومال | در جهان پیشه کن میانه روی
گر قوی ناتوان شد از افراط | اعتدالش کند دوباره قوی
در ره اقتصاد پندی نغز | گویمت گر بگوش جان شنوی

هست (الا قتصاد نصف‌العیش)
طرفه درسی ز مکتب‌نبوی

المستشیرمعان ـ محمد (ص)

چودا نا بهر کار کن مشورت | که از مشورت کس نبیند زیان
به پند پیمبر فرا دار گوش | که فرمود (المستشیر معان)

المال ینقص العلم یزکو علی الانفاق ـ علی (ع)

کنی گزسیم وزر بر خلق انفاق | شود کم گرچه باشد گنج قارون
ولی دانش بود گنجی که از بذل | نگردد کم از آن‌درهای مکنون
بعلم خویش کن با خلق سودا | کزین‌سودا نخواهی‌گشت مغبون
چه‌خوش‌فرمود مولی آنکه پندش | بزیورهای حکمت گشت‌مشحون
ز بذل مال یابد مال کاهش | زبذل علم گردد علم افزون

الصحة‌افضل‌النعم ـ محمد (ص)

آسایش روح وتندرستی | از دل ببرد ملال وغم را
بنویس بلوحه باخط زر | (الصحة‌افضل‌النعم) را

الحکمة شجرة تنبت‌فی القلوب‌و تثمر علی‌اللسان علی (ع)

مکن دل زدیدار مرد حکیم | که روشن شود دل ز دیدار او

کلامش چو گنجی پراز حکمت است　　بیاموز حکمت ز گفتار او
کلامی شنو زان حکیم بزرگ　　که شد زنده گیتی ز آثار او
درختی است حکمت که روید زدل
پدیدار سازد زبان بسار او

المطامع تذل الرجال ، الموت اهون من ذل السؤال - علی (ع)

رو قناعت پیشه کن کز خلق گردد بی نیاز
مرد قانع ، کزخدایش تاج عزت برسر است
از طمع پرهیز کن وز دیگران چیزی مخواه
نکته ای بشنو که تابان همچو درو گوهر است
آز ، مردان را ز بون وخوار سازد درجهان
مرگ ازننگ گدائی مرد را آسان تر است

ابلغ ناصح لك الدنيا لوانتصحت - علی (ع)

خوش آموزگاری بود روزگار　　ز آموزگار کهن پند گیر
چودر ساز آویز گوش این سخن　　ز گوینده دانای روشن ضمیر
جهان بر ترین پند آموزتست
گرت هست گوش نصیحت پذیر

الحسد سجن الروح - (ع)

مبر رشك هرگز بمال کسان　　مریز ای فرومایه بیهوده اشك
چه خوش گفت دانای روشن روان　　که زندان جان وروان است رشك

التواضع يرفع ، التكبر يضع - علی (ع)

هرکه شد ازشراب نخوت مست　　هستی خود برایگان بازد

پس از اندیشه ده فرمان پیکار   مباش از دشمنان غافل شب و روز
بمیدان نبرد از رای روشن   چراغی بهر پیروزی بیفروز
ز گنج طبع گوهر بار حیدر   بخاطر گوهر نغزی بیندوز

در این مکتب ز پرچمدار اسلام
(تدبر قبل ان تهجم) بیاموز

اذاقدرت علی عدوك فاجعل العفو شكراً للقدرة علیه ـ محمد «ع»

چو بر رخش قدرت کسی شد سوار   نشاید که تازد بر افتاده رخش
به بخشندگی همچو خورشید باش   که گردد عطای تو بر خلق پخش

چو بر دشمن خود ظفر یافتی
بشکرانه قدرت اورا به‌بخش

الهم نصف الهرم «محمد»

جهان را مکن صرف اندوه وغم   مکن ای جهاندیده برخود ستم
بدل تیر غم گر نشیند تـرا   کند چون کمان قامت راست خم
شنو پندی از خواجهٔ کاینات   که خاکش بود قبلهٔ گاه امم
مه برج ایمان و فضل و کمال   گل باغ احسان و جود و کرم

ز پیری بود هم وغم نیمه ای
که فرمود (الهم نصف الهرم)

الولد ریحان من الجنة ـ محمد «ص»

ز کودك چه گویم که درچشم ما   عزیز است کودك چه زیبا چه زشت
خوش آنکس که در کشتزار وجود   نهال برومند فرزند کشت
پدر را پس ازمرگ نام و نشان   کند زنده فرزند نیکو سرشت
کلامی شنو از رسول خدا   که باخط زر باید آنرا نوشت

چنین سفت در سخن کاین نهال
گیاهی است خوشبو زباغ بهشت

احسن‌العدل نصرةالمظلوم - «ع»

تا توانی مکن ستم برخلق / که ستم خصلتی بود مذموم
با ستمدیدگان مکن جز داد / تا نمانی ز لطف حق محروم
دادگستر چو شاه مردان باش / علی آن آفتاب برج علوم
شهریاری که ابر معدلتش / گسترانیده سایه روی عموم
سخنانش بر آسمان ادب / میدرخشد چومهر و ماه ونجوم
شد از او چشمه کرم آغاز / شد بدو نامهٔ سخن مختوم
ما همه بنده ایم و او مولی / ما همه خادمیم و او مخدوم
گنجنی آکنده از گهر دارد / طبع او از لئالی منظوم
دارم از او گرانبها گهری
(احسن‌العدل نصرةالمظلوم)

ازمحمد صلی‌الله‌علیه و آله

مرا بوی گل هردم آردنسیم / ز گلزار گفتار مردی حکیم
کلامی شنو زان حکیم‌بزرگ / که بود آیت کردگار عظیم
رجال جهانند بر چار نوع / سخی و کریم و بخیل ولئیم
سخی آنکه بانعمت خویشتن / کند دیگران را شریك و سهیم
خوردهم‌خودوهم‌خوراندبخلق / خدایش بهشتی دهد پر نعیم
کریم‌است‌بخشنده چون‌آفتاب / عطایش جهانگیر و لطفش‌عمیم
نه برخودکه بخشدسراسربخلق / چنین است آئین مرد کریم
بخیل آنکه در بسته‌برروی‌خلق / چو مهمان درآید بلرزد زبیم

اربعة قليلها كثير : الفقر والوجع والعداوة والنار - محمد (ص)

هر که پند ناصح مشفق شنید — بهره‌مند از نعمت آسایش است
خاصه آن ناصح که خاك پای او — توتیای چشم اهل بینش است
جاری از لب های شکر بار او — چشمه‌های رحمت و بخشایش است
نکتهٔ بشنو ز شاه انبیا — کاین سخن سرمشق اهل دانش است
اندکش بسیار باشد چار چیز
فقر و درد و دشمنی و آتش است

ارض للناس بما ترضاه لنفسك - علی «ع»

بشام تار خود گریی همه عمر — بروز تیره بختان گر بخندی
بروز مستمندی بر تو بخشند — ترحم گر کنی بر مستمندی
کسی را جان سلامت از گزند است — که جانی را رهاند از گزندی
کسی را بند غم از پا گشایند — که بگشاید ز پای خسته بندی
چو در خواهی در گنجینه بگشای — ز استاد بزرگ ارجمندی
بیاموز از علی این پند ، بر خلق
پسند آنرا که بر خود می پسندی

الجنة تحت ظلال السيوف - محمد «ع»

مرد آن باشد که در میدان سپر — سینه سازد پیش تیغ و تیرها
وه چه خوش فرمود پیغمبر ، بهشت — هست زیر سایهٔ شمشیر ها

بئس الرفيق الحسود - «ع»

زتن تار و پود حسد را بکن — که سوزد چو آتش ترا تار و پود
ندیدم فرو مایه تر از حسد — متاعیکه آرد زیان جای سود

به تن هر که بار حسادت نهاد بجان بار اندوه و محنت فزود
علی زهرهٔ آسمان کمال علی غنچهٔ بوستان و جود
شنیدم که بر شاخسار سخن چنین نغمهٔ آسمانی سرود
مشو با حسود فرو مایه یار
که فرمود (بئس الرفیق الحسود)

حسن السؤال نصف العلم - محمد «ص»

بگوش هوش گرانمایه گوهری بسپار از آن سفینه علم و کمال و بخشش و حلم
مدار ننگ زپرسش که اهل دانش را نبی سرود که (حسن السؤال نصف العلم)

الشقی من شقی فی بطن امه - محمد «ص»

پند پاکان را اثر در فطرت نا پاك نیست
طینت بد کی کند آئین نیکان را قبول
تیره بخت است آنکه مادر تیره بختش زاده است
(الشقی من شقی فی بطن امه) از رسول

خف تأمن - علی «ع»

هر که بنشیند چو گل غافل زخار دامن پاکش بخون آلوده است
در بهار زندگی ازدرد و رنج چهرهٔ شاداب او فرسوده است
هر که اندیشد ز خلق روزگار خاطرش دائم زغم آسوده است
روز و شب از خلق باش اندیشناك
زانکه (خف تأمن) علی فرموده است

تدبر قبل ان تهجم - علی «ع»

چو شد شمشیر باتدبیر توأم توان شد برسپاه خصم پیروز

سر نگون سازد آدمیرا کبر | گرچو فواره سر برافرازد
مرد بایـد که درمقام ادب | شیوهٔ خـود فـروتنی سازد
هر کـه شد با فروتنی دمساز | کـرد گارش بلطف بنوازد
آنکه گردد سوار مرکب کبر | دشمن از هر طرف براو تازد
نکته‌ای کن ز نکته دانی گوش | که چو او کس سخن نپردازد

ز تـواضع بلند گـردد مرد
خود پسندی به پستی اندازد

العفو تاج المکارم ـ علی (ع)

چو دیدی خطا از گنهکار بگذر | که عفو است تاج رجال واعاظم
بگـوش دل آویز پند علی را | که فرمـود (العفو تاج المکارم)

الوحدة خیر من جلیس السوء از محمد (ص)

گرانبها سخنی گویمت ز پیغمبر | سزد که همچو در آویز گوش بنمائی
مکن مصاحب بداختیار درعالم | که از مصاحبت بد بهتر است تنهائی

ان الدنیا و الاخرة کرجل له امرأتان اذا ارضی احدیهما اسخط الاخری ـ علی (ع)

سخنی دلپذیر و جان پرور | بشنو از شاه اولیا حیدر
بچه دنیا و آخرت ماند ؟ | بدو زن در سرای یك شوهر

گر یکی زاندو را کند خوشنود
خشم گیرد بـر او زن دیگر

من زرع خیراحصداجراً ـ علی (ع)

اگر خواهی بهشت جاودان را | سراسر صرف نیکی کن جهان را
از آن روشن روان پندی بیاموز | که پندش روشنی بخشد روان را

هر آنکس تخم نیکی برفشاند
کند روزی درو محصول آنرا

الشرف بالهمم العالیه لا بالرمم البالیه - (ع)

از سخن غالیه باری نسیم — ریخته بر روی زمین غالیه
دم ز نیاگان مزن ای سفله‌طبع — (لاشرف بالرمم البالیه)
رو چو علی همت عالی بیار
(الشرف بالهمم العالیه)

دلیل دین الرجل ورعه - علی (ع)

جامه ای جز لباس زهد مپوش — گر تراکیش حضرت باری است
زانکه گوید امیر دینداران — پارسائی نشان دینداری است

دولة اللئام مذلة الکرام - علی (ع)

سروری شایستهٔ نامرد نیست — تاز مردان در جهان باشد نشان
نکته ای شیوا و نغزو دلپذیر — گوش کن از خسرو شیرین‌زبان
دولت دونان سفله طبع نیست
جز نشان ذلت آزاد گان

خیراخوانکم من اهدی الیکم عیوبکم - محمد (ص)

گرعیوب تو دوست گفت مرنج — که رسول ستوده خو گوید
بهترین دوست درزمانه کسی است — که عیوب تو روبرو گوید

لاتعلق بابا یعجزك افتتاحه - علی (ع)

فراتر پا ز حد خویش مگذار — که باید پندی از مولی شنودن
چه خوش فرمود آن استاد دانا — مبند آن در که نتوانی گشودن

خورد خویش و بر کس ندارد روا — شود عاقبت با ندامت ندیم
لئیم آنکه چیزی نبخشد بکس — نهد دیگران را همه زر و سیم
لئامت عذابی بود دردناك — بپرهیز از این عذاب الیم

(رسا) کن سپاس خداوندگار
بشکرانهٔ طبع و ذوق سلیم

اطرحوا سوء الظن منکم - علی «ع»

بدگمانی بجز توهم نیست — ره بخاطر مده توهم را
جز ره کج نمیرود کج بین — جز کژی نیست شیوه کژدم را
بدگمانی زبن بر اندازد — کاخ آسایش و تنعم را
هر که شد بدگمان بخلق، کند — دشمن جان خویش مردم را
گوش کن تا زباغ حق شنوی — نغمهٔ مرغ خوش ترنم را
آنکه در مکتب ادب آموخت — به بشر شیوهٔ تکلم را
رسم مردانگی و عزت نفس — همت و بخشش و ترحم را

ز علی شاه اولیا آموز
(اطرحوا سوءالظن منکم) را

من صمت نجا - محمد «ص»

درس سخن و سخنوری را — در مکتب مصطفی بیاموز
پندی به فضیلت خموشی — از خاتم انبیا بیاموز

گر ایمنی از گزند خواهی
رو (من صمت نجا) بیاموز

النساء حبالة الشیطان - محمد «ع»

زن بد مار خوش خط و خالی است — که بلای تن است و آفت جان

زشتخوئی که بگسلد پیوند — سست عهدی که بشکند پیمان
فتنه ها از جبین او ظاهر — کینه ها در ضمیر او پنهان
حذر از زن که دام شیطان است — آفت دهر و فتنهٔ دوران
خواجهٔ کاینات آنکه از او — گشت محکم مبانی ایمان
سفت دراین زمینه در سخن
(النساء حبالة الشیطان)

من‌عرف‌الناس تفرد ـ علی «ع»

ای دل غافل که بقید هوس — کرده جهان سخت‌مقید ترا
تکیه مکن بر بشر سست عهد — زانکه ز بد عهد رسد بد ترا
دور شو از مردم ظاهر فریب — تا نکنند دور ز مقصد ترا
پندعلی گوش کن ایدل که‌نیست — خوشتر ازاین دولت سرمد ترا
گوهر نغزی که گرانمایه تر — هست ز یاقوت و زبرجد ترا
آینهٔ معرفت و عبرت است
(من عرف‌الناس تفرد) ترا

خسرالدنیاوالآخره

گاه با یار و گهی با اغیار — گاه بازیچه گهی مسخره ایم
رانده از هردرو وا مانده زراه — خسرالدنیا و الآخره ایم

لاسهل‌الاماجعلت‌سهلا ـ محمد «ص»

گر پند ز گفته بزرگان گیری — پیوسته مراد دل زدوران گیری
سختی‌چه‌دهی‌بخود که‌فرمود نبی — آسان‌گذرد هر آنچه‌آسان‌گیری

* * *

اهناء العیش اطراح الکلف - علی «ع»

چو روشندلان سادگی پیش گیر — که آسایش جاودانی تراست
منه بار پیرایه هرگز بدوش — کزان محنت و ناتوانی تراست
کنی بی تکلف اگر زندگی — ز گیتی همه شادمانی تراست
چو پیران دل زنده از سادگی — به پیری نشاط جوانی تراست
علی راست پندی که آسودگی — از آن نغمهٔ آسمانی تراست

چو پیرایه ها را بدور افکنی
گوارا ترین زندگانی تراست

السکوت خیر من املاء الشر - محمد «ص»

ز دانای روشندل آموز پند — گرت هست گوش نصیحت نیوش
خموشی ز القای شر بهتر است — به پند پیمبر فرا دار گوش
ز اندرز فرزانه عبرت پذیر — ز تدبیر صاحبدلان رخ مپوش
کلامی کزان فتنه گردد بپا — نگوید خردمند بافضل و هوش
چو بیند سخن گفتن آرد زیان — سخندان دانا نشیند خموش

الحرب خدعه محمد «ص»

خدعه کن درمصاف بادشمن — زانکه در کار جنگ خدعه رواست
گفت (الحرب خدعه) پیغمبر — گر ترا گوش معرفت شنواست

البلاء موکل بالنطق - محمد «ص»

آدمیرا بلاست بسته به نطق — کن ز گفتار ناروا پرهیز
ای بسا کز زبان زبانه کشد — آتش انقلاب و جنگ وستیز
حذر از این زبان دهشت را — حذر از این بلای وحشت خیز
ای بسا فتنه کز زبان خیزد — جانگزاتر ز فتنهٔ چنگیز

پندی از شاه انبیا آموز سخنی دلپذیر و روح انگیز
(البلاء موکل بالنطق)
این سخن را چو در بگوش آویز

حسن البشر یذهب بالسخیمه - محمد «ص»

همچو گل دلفریب و خوشرو باش تا ز دلها غبار غم شوئی
کن تبسم چو غنچه، گر ز جهان دولت شادی و طرب جوئی
باش خوشرو که کینه توزی را
میبرد از میانهٔ خوشروئی

العالم ینظر بقلبه و خاطره الجاهل ینظر بعینه و ناظره - علی «ع»

ای بغفلت سپرده عمر گران پند گیر از زمانهٔ گذران
منشین بی‌خبر ز خویش که نیست جز ندامت نصیب بی خبران
همدم اهل علم باش و مجوی گوهر معرفت ز بد گهران
چشم بینای دل چراغ ره‌است تا نیفتی به چه چو بی بصران
همچو دانای پاك روشن بین باش سر مشق عبرت دگران
پندی آموز از علی که بود شرف و قدر مرد بسته بر آن
مرد دانا بچشم دل بیناست
مرد نادان بچشم سر نگران

ترك جواب السفیه ابلغ جوابه - علی «ع»

چو دانا گر بگیتی جرعهٔ چند شراب از جام خاموشی بنوشی
نشاط و خرمی بخشی روان را به تن جز جامهٔ عزت نپوشی
مده پاسخ بگفتار سفیهان همان خوشتر بخاموشی بکوشی
مزن بیهوده دم تا چند گوهر بگوهر نا شناسان میفروشی

مگر نشنیدهٔ این نکتهٔ نغز
جواب ابلهان باشد خموشی

بالعافیة توجد لذة الحیوة - علی (ع)

بجز تند درستی مکن آرزو — چو خواهی بشادی بر آری نفس
بشکـرانـهٔ تندرستی بشوی — ز آئینـهٔ دل غبار هـوس
چو سرمایهٔ تندرستی تراست — مرو زیـر بـار تمنای کس
بیاموز پند گـرانمایه ای — ز مولی که ما را بود دادرس
همانـا که شیرینی زندگی
بدست آید از تندرستی و بس

انما الاعمال بالنیات والخواتیم - محمد «ص»

نیت بد آفت جـان و دل است — دور کن از جان و دل آفات را
بسته برنیت سر انجام عمل — بیش از این ضایع مکن اوقات را
ای دل غافل ز(احمد ص) پند گیر — تا مگر جبران کنی مافات را
چون کنی نیت مکن دور از نظر
(انما الاعمال بـالنیات) را

احثوا التراب فی وجوه المداحین - محمد «ص»

چو خواهی که اندر جهان گستری — بساط سخن چون سخن گستران
زبان ای سخنگوی روشن گهر — میالا به تحسین بد گـوهران
به پیرامن مدح هـرگز مگرد — که مدح است آئین دون پروران
گرت هست دانش ، ستایشگری — نکوهیده باشد ز دانشوران
فریب ستایشگران را مخور — که افسون کنندت چو افسونگران
مخر مدح مداح وعبرت پذیر — ز گفتار سالار پیغمبران

محمد که گنجینهٔ طبع اوست | بلند آسمانی پر از اختران
بفر مود صاحب نظر را که خاك
بیفشان بروی ستایشگران

نفس المرء خطاه الی اجله ـ علی «ع»

آن به که قدم براه حق بگذاری | گفتار علی بگوش جان بسپاری
هردم که بر آوری مپندار دم است | گامی است که سوی مرگ برمیداری

لسان الجاهل مفتاح حتفه ـ علی «ع»

بلند است آشیان مرغ دانا | چه درشهر آشیان سازد چه درده
زهی دانا که برگفتار نغزش | فرشته آفرین گوید بشر زه
سخندان لب گشاید چون بگفتار | سخن هایش برد دل از که و مه
تو ای نادان زگفتن دم فرو بند | ز گفتن دم فرو بستن ترا به
کلید مرگ نادان جز زبان نیست | برو قفل خموشی بر زبان نه
بیاموز ازعلی این نکتهٔ نغز
(لسان الجاهل مفتاح حتفه)

لاحلل کالاداب ـ علی «ع»

زیوری نیست ترا به ز ادب | تا توانی ز ادب روی متاب
ز علی شاه ولایت آموز | نکتهٔ نغزتر از در خوشاب
آنکه پیوسته چراغ ادبش | همچو خورشید بود عالمتاب
در ادب کوش وبیاویز بگوش | گوهر (لاحلل کالاداب)

نیت المؤمن خیر من عمله و نیت الکافر شر من عمله ـ محمد «ص»

کفر ظلمت دان و ایمان روشنی | آن سیه شام است واین روشن سحر
تا نتابد نور ایمان بر دلی | کی شود صبح سعادت جلوه گر

روح مؤمن راحت خلق خداست | قلب کافر آفت جان بشر
آن قدم بر داشته در راه خیر | وین علم افراشته در راه شر
آن ز گفتاری برافروزد چراغ | وین ز کرداری برانگیزد شرر
نکته نغزی چو در شاهوار | بشنو از پیغمبر والا گهر

نیت مؤمن به از کردار اوست
نیت کافر ز کردارش بتر

البغی یخرب الدیار ـ علی «ع»

ویرانه کند دیار خود را | آنرا که ستمگری شعار است
بنیاد بقای ملك و ملت | بر پایهٔ عدل استوار است
سرمشق شهان دادگستر | گفتار ولی کردگار است
شاهیکه سفینهٔ لئالیش | آکنده ز در شاهوار است
ماهیکه طلیعهٔ عدالت | از چهرهٔ پاکش آشکار است

گفتار بلند آسمانیش
(البغی یخرب الدیار) است

لادین الا بمروة ـ علی «ع»

ترحم کن دلا بر زیر دستان | که راه رستگاری غیر از این نیست
سیه‌دل را که نبود رحم و انصاف | فروغ رستگاری برجبین نیست

چه خوش فرمود پیغمبر ، کسی را
که انصاف و مروت نیست دین نیست

اطع من فوقك نطعك من دونك ـ علی «ع»

چو در برگوش دل آویز پندی | ز استاد سخن سنج و سخندان
همایون شهریار ملك توحید | فروزان آفتاب برج ایمان

علی سر چشمهٔ فیض الهی علی آئینهٔ آیات یزدان
همای شاخسار علم ودانش نهال بوستان زهد و عرفان
شنیدم شاه اقلیم و لایت بفرمانبر چنین میدادفرمان
که از فرماندهان فرمانبری کن
که تا فرمان برندت زیر دستان

لایغنی حذرعن قدر ـ محمد (ص)

تغییر قضارا نتوان داد که هر گز تقدیر محال است که تغییر پذیرد
بیهوده مجو چارهٔ تقدیر ز تدبیر تقدیر کجا چاره ز تدبیر پذیرد

ایاك والملق فان الملق لیس من خلائق الانسان ـ علی «ع»

زجام چاپلوسان هر که شد مست کند بنیاد خود درحال مستی
حذر کن از تملق کادمیرا کشاند از بلندی سوی پستی
شهان را افکند برخاك ذلت توانگر را بروز تنگدستی
بیاموز ازعلی پندی کزان پند شود محکم ترا بنیاد هستی
ترا پرهیز باد از چاپلوسی
که دوراست این صفت ازحق پرستی

مثل الاخوین کمثل الیدین تغسل احداهما الاخری ـ محمد «ص

از هم دورفیق بدنگویندهمی جز راه وفا رهی نپویند همی
باشدمثل دودوست ماننددوست کالایش یکدگر بشویند همی

زکوة القدرة الانصاف ـ علی «ع»

زانصاف وجوانمردی مکش دست چو گشتی با توانائی هم آغوش
سوار مرکب قدرت چو گشتی مکن هرگز مروت رافراموش
حذر از ظلم کن کزباد آفات چراغ ظلم گردد زود خاموش

زکوة قدرت انصاف است زنهار
چو در پند علی بسپار در گوش

الکاسب من یده ، خلیل‌الله - محمد «ص»

آن مرد که از فنون کسب آگاه است — بادولت و بخت‌وخرمی همراه است
درکسب پیام مصطفی دانی چیست — (الکاسب من یده ، خلیل‌الله) است

اذااطعمت فاشبع

پاك کن از چهرهٔ مسکین غبار — گرد فقر و فاقه از روی فقیر
دستگیر افتادگان را از کرم — تاشود فضل خدایت دستگیر
مستمندان را ز محنت کن رها — بند غم بگشای از پای اسیر
گر خورانی بینوارا سیر کن — رخ متاب ای دل زفرمان‌امیر
طایر قدسی که برهر شاخسار — می‌سراید نغمه های دلپذیر
گوهر پاکی که برداماں خاك — ریخته از خامهٔ مشگین عبیر
شیر مردی درشجاعت بی‌بدل — نکته سنجی‌در فصاحت بی‌نظیر

از علی سرحلقهٔ آزادگان
رو(اذااطعمت‌فاشبع)یادگیر

الحیاء خیر کله - محمد «ع»

آدمیرا گر نشان از شرم نیست — بدتر از ددداں‌وکمتر ازوحوش
هرکه پوشد جامهٔ شرم و عفاف — جامهٔ رحمت براو پوشدسروش
با حیا را تاج خوشنامی بسر — بی حیارا بار بدنامی بدوش
آن‌دلش گویا ولی خاموش‌لب — این‌لبش‌گویاولیکن دل‌خموش
گر نخواهی پیرهن برتن دری — جامهٔ بی عفتی هرگز میوش
ز یوری زیباتر از آزرم نیست — پاك‌دامن باش ودرآزرم کوش

تا نیالاید ترا دامن به ننگ　　　بادهٔ بی عفتی هر گز منوش
ایکه جوئی گوهر شرم و حیا　　　گر ترا ادراك و تدبیر است وهوش

(الحیاء خیر کله) مصطفی (ص)
گفت بسپار این سخن چون در بگوش

زکوة السلطان اغاثة الملهوف ـ علی (ع)

روزیکه زمام ملك ، دردست　　　گیری بـه ارادهٔ الهی
بنیاد ستمگری بـر انداز　　　پا یان ستم بود تباهی
همواره بروی داد خواهان　　　بگشا در عدل و دادخواهی
خلقنـد سپاه شاه عـادل　　　اندیشه مکـن زبی سپاهی
گفتار علی اگر کنی گوش　　　ایزد دهدت هرانچه خواهی

فریاد رس ستمکشان باش
کاین است زکوة پادشاهی

یوم المظلوم علی الظالم اشد من یوم الظالم علی المظلوم ـ علی (ع)

هستی بیدادگـر را ظلم سوزاند چو آتش
از علی بشنو کلامی گر ترا عقل است و بینش
هست روز داد خواهی ستمکش از ستمگر
سختتر از روز بیداد ستمگر بـر ستمکش

احب عباد الله الی الله انفعهم لعباده ـ محمد (ص)

احمد که یگانه رهنمای بشر است　　　دارد سخنی که پربها چون گهر است
هر کس که رسد به بندگان سودش بیش
درنزد خدا از همه محبوب تراست

＊＊＊

الصمت روضة الفکر ـ علی (ع)

خامشی بوستان اندیشه است — شیر حق را لطیفه‌ای بکر است
از خرد آن لطیفه پرسیدم — گفت(الصمت روضة الفکر) است

من عرف نفسه قد عرف ربه ـ علی (ع)

آنکس که خدا پرستیش آئین است — روشندل و عارف وحقیقت بین است
بشناس زخود خدای خودرا چو علی — مفتاح در خداشناسی این است

ثلث لا تهنا لصاحبین العیش الحقد و الحسد و سوء الخلق ـ علی (ع)

رشك بر دیگران مبر ، آن به — که غبار حسد ز دل شوئی
تا توانی بخلق کینه مورز — تا بکی راه کینه می‌پوئی !
گوش کن پند نغز مولی را — گرره و رسم زندگی جوئی
زندگی را سه چیز تیره کند
کینه ورزی ورشك و بد خوئی

المنع الجمیل احسن من الوعد الطویل علی (ع)

تا توانی نیاز مندان را — دلخوش ازوعده های پوچ مساز
گر که دستت تهی است ازره لطف — خسته را با تبسمی بنواز
وه چه خوش گفت آنکه برخاکش — شهریاران نهاده روی نیاز
بخوشی ناامید کردن خلق
بهتر ازوعده های دورودراز

طوبی لمن شغله عیبه عن عیوب الناس ـ محمد(ص)

عیبجوئی مکن ز خلق خدا — که بود کار مردم جاهل
عیب خودبین چومرد روشن بین — تا شود تیرگی ز دل زایل

ایکه غفلت فرا گرفته ترا — گوش کن پند ناصح کامل
گفت دانا خوشا بحال کسی — که چو مردان پاك و روشندل
هست دائم بعیب خود مشغول
لیکن از عیب دیگران غافل

افضل الجود ایصال الحقوق الی اهلها - علی (ع)

چو پا مال کردی حقوق کسان را — مدار از خدا چشم لطف و ترحم
بیاموز پند علی را چو خواهی — کنی زندگانی بعیش و تنعم
بود برترین جود و بخشندگیها
رسانیدن حق مردم به مردم

حسن الظن راحة القلب وسلامة البدن - علی (ع)

دل به بدبینی میالا تا ترا — پاك گردد دامن از آلودگی
گوش کن پندولی کردگار — تارهی از محنت و فرسودگی
باش خوشبین زانکه خوشبینی ترا
تندرستی بخشد و آسودگی

خذ من کل علم احسنه فان النحل یأکل من کل زهر ازینه - (ع)

گفت (خذ من کل علم احسنه) — آنکهٔ نامش زیور هردفتر است
بهترین دانش ز دانشها گزین — کاین سخن تابنده تراز گوهر است
برگزیند نحل ازگلهای باغ
شهد از آن گل کز همه شیرین تر است

خمسة من مصائب الدنیا : فوت الحبیب وذهاب المال
وشماتة الاعداء و ترك العلل وامرأة سوء - محمد (ص)

پنج چیز ازمصائب دنیاست — گفت پیغمبر این ستوده سخن

زن‌بد، مرگ‌دوست، رفتن‌مال ترك دانش ، شماتت دشمن

شرالناس من‌اکرمه الناس‌اتقاء شره - محمد(ص)

سزد دادگر را مقامی چنان که خلق آرزوی مقامش کنند
نه بیداد گر را که مردم زدور ز بیم تعـدی سلامش کنند
نماند اثر از ستمگر ، که محو پس‌از مرگ آثار و نامش کنند
ز پیغمبر آرم پیامی که فخر پیام آوران بر پیامس کنند
کلام بلندی که آویز گوش چو در آسمانی کلامش کنند
بود بدترین مردمان آن کسی
که مردم زترس احترامش کنند

انظر الی ماقال‌ولاتنظر الی‌من‌قال - علی (ع)

گوش کن گفتار شاه اولیا کان‌سخن‌پرورسخن باحال‌گفت
رو ببین گوینده راگفتار چیست کاو ترا (انظر الی ماقال) گفت
هان مبین گویندهٔ گفتار کیست
زانکه (لاتنظر الی من قال) گفت

لسان‌المرائی‌جمیل‌وفی‌قلبه‌الداء‌الدخیل - علی (ع)

ریاکیش اهریمنان است وبس بپرهیز از این کیش اهریمنی
چوبر دل نشیند غبار ریا نتابد بـر آن دل دگر روشنی
مکی‌دوستی بادورویان‌که‌کس ندید ار دورویان بجز دشمنی
رخ از پند نغز علی برمتاب گر آسودگی خواهی و ایمنی
فریبنده باشد زبان دوروی
ولیکن دل‌آکنده از ریمنی

* * *

جاهدوا اهواءکم تملکو نفسکم - محمد (ص)

تا نپرهیزد از هوی و هوس — کی بمطلوب خود رسد طالب
گوش کن از پیغمبر اکرم — گفتهٔ نغزو نکتهٔ جالب
با هوسهای خود مبارزه کن
تاکه بر نفس خود شوی غالب

الکلام کالدواقلیله نافع و کثیره قاتل - علی(ع)

مگو پر که گوینده باید سخن — پسندیده و مختصر آورد
سخن پیش مردان گوهرشناس — ز گوهر گرانمایه تر آورد
سخن های زیبا و نغزوبدیع — چو مردان صاحب هنر آورد
علی راست، پندگرانمایه ای — که عبرت برای بشر آورد
بلند است گفتار کوتاه او — ز گنجینهٔ درو گهر آورد
نهالی است گفتار نغر علی — که هرجا نشیند ثمر آورد
چو گوئی سخن اندك و نغز گوی — که بسیار آن درد سر آورد
چو دارو بود اندکش سودمند
زاندازه افزون ضرر آورد

الخیر فیما وقع

چو کس نیست آگه زکار قضا — مکن از قضا کامیابی طمع
تراهرچه پیش آیدای دل خوشست — که گویند (الخیر فیما وقع)

النصر مع الصبر والفرج مع الکرب - محمد «ص»

ای دل اندر بلا شکیبا باش — هرگز از گردش زمانه مرنج
گنج اگر بایدت شنو پندی — که گرانمایه تر بود از گنج

صبر همراه فتح و پیروزی است
چون گشایش قرین محنت و رنج

من اقبح المذام مدح اللئام ـ علی (ع)

بیاموز پند گرانمایه ای — کزین نیست پندی پسندیده‌تر
فرو مایگان را ستودن خطاست — کزین نیست کاری نکوهیده‌تر

و لوع النفس باللذات یغوی و یردی ـ علی (ع)

مرا پندی چو در آویز گوش است — زاستاد بزرگ از عهد خردی
بنابودی کشد افراط در عیش — (و لوع النفس باللذات یردی)

الشعر بمنزلة الکلام، فحسنه حسن الکلام، و قبیحه قبیح الکلام ـ محمد «ص»

طبع سراینده شیرین سخن — خرم و زیباست چو باغ بهشت
از چمن عمر تمتع نیافت — هر که در این مزرعه تخمی نکشت
شعر بود همچو سخن، گوشدار — گفتهٔ پیغمبر نیکو سرشت
باید با خط زر این پند را — بر زبر لوحهٔ سیمین نوشت

شعر پسندیده، کلامی نکوست
شعر نکوهیده، کلامی است زشت

ثلاثه لا ینتصفون من ثلاثه حر من عبد، عالم من جاهل و قوی من ضعیف ـ محمد (ص)

نگیرد سه کس از سه کس انتقام — ز پیغمبر است این خجسته پیام
کجا گیرد آزاده بر بنده خشم — که خشم است بر زیردستان حرام
نه کیفر ستاند قوی از ضعیف — نه دانا ز نادان کشد انتقام
چو در پند شاهانه را گوش کن — (کلام الملوک ملوک الکلام)

زلةالقدم تدمی و زلةاللسان تردی - علی (ع)

ای که از تبهکاران ، جان و تن بیازردی
خون خود هدر کردی، آبروی خود بردی
لغزش زبـان و گام ، میکند ترا بد نام
ایکه از ره عـزت رو بـذلت آوردی
بگذر از خطا بشنو این کلام موزون را
(زلةالقدم تدمی زلة اللسان تردی)

العاقل یطلب الکمال و الجاهل یطلب المال - محمد «ص»

چون مال جهان پذیرد ای دوست زوال — خوشبخت کسیکه رفت دنبال کمال
فرمود علی امیر فرخنده خصال — داناست پی کمال و نادان پی مال

ولدالسوء یهدم الشرف و یسبن السلف - علی «ع»

دود مانش رود بباد فنا — پدری را که پور ناخلف است
بشنو از شاه اولیا سخنی — که چو در پرورید صدف است
دانی آن گوهر درخشان چیست
(ولدالسوء یهدم الشرف) است

احبب للناس ما تحب لنفسك - محمد «ص»

آنچه پسندی بخود ، پسند همانرا — بر دگران، تن ز غم مکاه چو ممسك
داد پیمبر چنین پیام بشر را — (احبب للناس مایحب لنفسك)

ان آثارنا تدل علینا

هراثری راز کرده ایست حکایت — جز به اثر ننگرند مردم دنیا
موجد آثار نیك باش که گویند — (ان آثار نا تدل علینا)

فانظرو بعدنا الی الآثار

اثر ما ز بعد ما نگرند　کز اثر پی برند بر کردار
از بزرگان شنیده‌ام سخنی　(فانظرو بعدنا الی الآ ثار)

رب مفتون بحسن القول فیه ـ علی «ع»

ای بسا مغرور کز تحسین خلق　دربلا و فتنه افتد چون سفیه
پند مولی را مبر هرگز زیاد　(رب مفتون بحسن القول فیه)

خیر الناس من انتفع به الناس ـ محمد «ص»

رسان بهره خویش بر دیگران　که فرموده پیغمبر ار جمند
بود بهترین مردمان آنکسی　که گردند مردم از او بهره مند

ان اکرم الموت لقتل، والذی نفسی بیده لالف ضربة بالسیف اهون علی من میتة علی الفرش ـ علی «ع»

علی راست پندی بهنگام رزم　که سرمشق مردان نام آور است
شود مرد اگر کشته در کار زار　زهر مرگ او را گوارا تر است
هزاران ترا زخم شمشیر تیز
بسی خوشتر از مرگ در بستر است

هیهات او لا التقی لکنت ادهی العرب ـ علی «ع»

شاه ولایت علی ز پارسائی کشید　دست ز جاه و مقام دولت و عیش و طرب
بندگی کبریا شیوهٔ او صبح و شام　خدمت خلق خدا پیشهٔ او روز و شب
بر فقرا دستگیر بر امرا سختگیر　مظهر لطف و صفا منبع فضل و ادب
دست ستمدیدگان ، گرفته از راه مهر　سوی ستم پیشگان دوخته چشم غضب
شاه رعیت نواز داد گر و چاره ساز　والی والا تبار خسرو عالی نسب

گوی سیاست علی ز تازیان میربود — بودی اگر در جهان مرد ریاست طلب
کی شود آزاد مرد اسیر جاه و مقام — مرد خدا کی خورد فریب سیم و ذهب
این سخن تابناك هست از آن قلب پاك
(هیهات لولی التقی لکنت ادهی العرب)

لاتدعن حقاً لغدفان لکل یوم مافیه - محمد «ص»

مکن سستی که گردد کار انجام — بهر کاری که همت برگماری
مکن در کارها امروز و فردا — که حاصل جز ندامت برنداری
کلام نغز شاه انبیا را — چودر باید بگوش جان سپاری
بفردا خود میفکن کار امروز
که هر روزی بود مخصوص کاری

اقل الناس راحة البخیل - محمد «ص»

ایکه خواهی در جهان آسودگی بگذر ز بخل
زانکه سازد جان و تن را بخل رنجور و علیل
پند نغز مصطفی را کن چودر آویز گوش
کمتر از هر کس بود آسایش شخص بخیل

اقل الناس لذة الحسود - محمد (ص)

مبر رشك هرگز بمال کسان — که زاید حسد رنج و محنت بسی
شنو از پیمبر که شخص حسود — بود لذتش کمتر از هر کسی

ان الدنیا ظل الغمام و حلم المنام و الفرح الموصول
بالغم و العسل المشوب بالسم

وه چه خوش گفت آنکه در گیتی — بذر فضل و سخنوری کشته

شاه مردان که درجهان زسخن گنج هائی گرانبها هشته
سایه ابر و خواب راماند عالم بی ثبات وسر گشته
شادی آن برنج پیوسته
انگبینش به زهر آغشته

قلیل التوفیق خیر من کثیر العقل - محمد (ص)

ترا گر دولت تو فیق بخشند نهال آر زویت آورد بار
گرت گردد رفیق راه توفیق بآسانی کنی طی ، راه دشوار
مگر نشنیده‌ای این نکتهٔ نغز
جوی تو فیق به از عقل بسیار

الخائف لاعیش له

شخص خائف کی شناسد ره زچه باز دارد خوف رهرو رازره
بهره کی خائف برد از زندگی عمر را سازد بناکامی تبه
رو قوی‌دل شو که شاه اولیا
گویدت (الخائف لاعیش لهٌ)

صلاح البدن الحمیته - «ع»

چو بیمار گشتی به پرهیز کوش که راند ز تن رنج و سستی ترا
ترا داروئی به زپرهیز نیست که بخشد ز نو تندرستی ترا

لا تغتم بالفقر و ابلاء فان الذهب یجرب بالنار
والمؤمن یجرب بالبلاء (ع)

علی راست پند گرانمایه ای کز آن پیروی اهل دانش کنند
بهنگام سختی مخور غم که زر پی آزمایش در آتش کنند

خدا دوست را در بلا، چون طلا
در آتش پی آزمایش کنند

القلب ینبوع الحکمة والاذن مغیضها - علی «ع»

گوهری جز گوهر حکمت مخر — جامه ای جز جامه همت مپوش
تا شود دل منبع آب زلال — آب جز از چشمهٔ دانش منوش
دل فرا گیرد ز راه گوش علم — گوش جان بگشا به آواز سروش
وه چه خوش گفت آن خداوند سخن — آفتاب آسمان فضل و هوش
منبع علم است دل، وین چشمه را
آب میگیرد فرا از راه گوش

ثیاب التقی اشرف الملابس - علی «ع»

وه چه خوش از کلك گوهر بار زاید گوهری
آنکه شیوا خامه‌اش شیوا ترین خامه هاست
زیب تن کن جامه تقوی که فرماید علی :
جامهٔ پرهیز گاری بر ترین جامه هاست

من صبر هانت مصیبة - علی (ع)

شکیبا در مصائب باش کز دل — شکیبائی کند اندوه را کم
شکیبائی مصیب دیدگان را — ز دل شوید غبار محنت و غم
مبر پند علی را هرگز از یاد
که تا چون گل شوی شاداب و خرم

ذهاب البصر خیر من عمی البصیرة - علی (ع)

چو رهرو را بود چشم بصیرت — به آسانی کند طی مراحل

رهاند خاطر خودرا ز آفات رساند کشتی خودرا به ساحل
دل بینا شناسد راه از چاه جدا سازد حقیقت‌را ز باطل
چه خوش فرمود استاد جهان‌بین
که کوری به ز نابینائی دل

الحرکة برکة

برکت کی ترا خدا بخشد نکنی تا ز جای خود حرکت
از بزرگان شنیده ام مثلی حرکت از تو ، از خدا برکت

افضل من طلب التوبه ترك الذنب - علی (ع)

بگذر از لغزش که باید خویش‌را در لباس راستی آراستن
چند پوزش خواهی از عصیان خویش باید از بار گناهان کاستن
پیش مردان خدا ترك گناه
هست نیکوتر ز پوزش خواستن

اول الشهوة طرب و اخرها عطب - علی (ع)

به شهوت جامهٔ خود را میالا مگرد ای بوالهوس گرد تباهی
چو اهریمن به گرداب هلاکت کشد شهوت ترا خواهی نخواهی
بیاد آمد مرا پندی ز مولی علی سر چشمهٔ فیض الهی
بود آغاز شهوت شادمانی
ولی پایان آن رنج و تباهی

الغشوش لسانه حلو و قلبه مر - علی «ع»

مخور تا توانی فریب دوروی که همچون سرابی فریبنده است
به شیرینی آغشته دارد زبان ولیکن ز تلخی دل آکنده است

الکیس من کان یومه خیر من امسه - علی (ع)

نکوتر کن ز روز پیش خود را | چو خواهی طالعت پیروز باشد
کسی دارد دلی بیدار وهشیار | که امروزش به از دیروز باشد

الداعی بلاعمل کالقوس بلاوتر - علی «ع».

گفت علی پند گرانمایهٔ ای | پندی کز در و گوهر به‌بود
هرکه دهد پند و نبندد بکار | همچو کمانی‌است که بی‌زه‌بود

احسن الصدق الوفاء بالعهد - علی «ع»

تا تـوانی درست پیمان بـاش | هست‌شیرین تر این‌سخن ازشهد
از علی درس حسن عهدآموز | (احسن‌الصدق الـوفاء بالعهد

الحازم لم یؤخر عمل یومه ای غده - علی «ع»

مکن در کار ها امروز و فردا | ز شاه اولیا پندی بیـامـوز
دل بیدار و دور اندیش هرگز | نیندازد بفـردا کار امروز

العجلة مذمومة فی کل امر الافیما یدفع الشر - علی «ع»

شتاب ای دل مکن درکار هرگز | که دشوار تو مشکلتر نماید
نکوهیده است درهر کار تعجیل | مگر آنجا که دفع شر نماید

ایاك والجور فان الجائر لایشم رائحة الجنه - علی «ع»

نیست از بیداد خوئی زشت‌تر | همچو نیکان بگذر از این خوی زشت
از ستمکاری ترا پرهیز باد | نشنود بیداد گر بـوی بهشت

الاخرس خیر من الکذب - علی «ع»

تادرتو فروغ راستگوئی است | باید ز دروغ رخ نهفتن

فرمود علی که گنگ بودن		بهتر بود از دروغ گفتن

اسمع تعلم و اسکت تسلم - علی (ع)

ز دانای جهان پندی بیاموز		که باید چون گهر قدرش بدانی
فراده گوش و دانائی فراگیر		زبان در کش که تا آسوده مانی

اعدل تدم لك القدره - علی «ع»

نکند سوی ستم دست دراز		هر که روشندل و دانا باشد
شهریاری که کند دادگری		درهمه عمر توانا باشد

ایاك و الغضب، فان اوله جنون و آخره ندم - علی «ع»

کن حذر از آتش سوزان خشم		کادمیرا دشمن جانی بود
خشم آغازش بود دیوانگی		خشم پایانش پشیمانی بود

لاتجنی علی المرء الایده - محمد «ص»

هرچه رسد حاصل کردار ماست		گفت چه خوش ناصح پاکیزه کیش
شکوه مکن از دگران، کادمی		هرچه کشد میکشد از دست خویش

النظافة من الایمان - محمد «ص»

باش پاکیزه زانکه ناپاکی		آفت صحت تن و جان است
آن شنیدم که سرور پاکان		گفت پاکیزگی ز ایمان است

التقوی مفتاح الفلاح - علی «ع»

چو خواهی رستگاری، برتن خویش		مکن جز جامهٔ پرهیزگاری
که گوید رهبر پرهیزگاران		بود تقوی کلید رستگاری

التقوی حصن حصین - علی (ع)

هر که در اقلیم تقوی شد مقیم — هست ایمن از گزند روزگار
چنگ زن بردامن تقوی که هست — پارسائی باروئی بس استوار

راس التقی مخالفة الهوی - (ع)

بپرهیزازهوای نفس ای دوست — که با دشمن نشاید ساز گاری
ستیزه با هوای نفس کردن — بود بالا ترین پرهیز گاری

کم من انسان اهلکه لسان - علی (ع)

ز خطای زبان مباش ایمن — وه چه خوش شاه اولیا فرمود
ای بسا کس که از زبان زبان — شد بگرد داب نیستی نابود

کیف یعرف غیره من یجهل نفسه - علی (ع)

چواهل معرفت بسپار درگوش — کلام خسرو شیرین سخن را
چگونه دیگری را می‌شناسد — کسی کو ناشناسد خویشتن‌را

املك حمیه نفسك وسورة غضبك حتی یسکن غضبك ویئوب الیك عقلك - علی «ع»

چو دانا آتش تند غضب را — فرو بنشان به آب برد باری
که باز آید چو خشم آرام گیرد — خرد مندی وعقل و هوشیاری

احسن الکلام مالا یمجه الاذان ولا یتعب فهم الاذهان - علی «ع» -

کلامی بهترین گفتار باشد — بنزد نکته گویان سخن سنج
که گوش آنرا نسازد محوهرگز — زادراکش نیفتد هوش در رنج

خیر اخوانکم من اهدی الیکم عیوبکم - علی «ع»

ایکه عیب دوست گوئی پشت سر — بشنو از پیغمبر این پندنکو

کیست دانی بهترین دوستان　　آنکه عیب دوست گوید رو برو

انما یعرف الفضل لاهل الفضل اولو الفضل - (ع)

چو در بر گوش جان آویز پندی　　که دارد بر گهر بسیار ارزش
نداند ارزش دانش پژوهان　　کسی غیر از خداوندان دانش

من افشی سرك ضیع امرك - علی «ع»

راز با پرده در مگو که کند　　پرده در تیره روزگار ترا
پند سلطان دین نگه دارد　　عرض و ناموس و اعتبار ترا
هر که راز تو آشکار کند
مینماید تباه کار ترا

من قال مالاینبغی سمع مالایشتهی - علی «ع» -

نشنود ناروا هر آنکه بجان　　پند سلطان اولیا شنود
هر که گفتار ناروا گوید　　پاسخ زشت و ناروا شنود

الحازم یقظان الغافل وسنان - «ع»

شخص دور اندیش راعیش است و آسایش نصیب
شخص سهل انگار را ناکامی و رنج و عذاب
چون بزرگان درجهان بیدار و دور اندیش باش
از علی بر گوش جان آویز این در خوشاب
بین دور اندیش و سهل انگار دانی فرق چیست ؟
شخص دور اندیش بیدار است و سهل انگار خواب!

مرارة الصبر یثمر الظفر -(ع)

گوش کن پند شاه مردان را　　گر ترا فهم و هوش و دانائی است

برد باری گزین که فتح و ظفر	ثمر تلخی شکیبائی است

شر الناس من یری انه خیرهم - «ع»

روان راتیرگی گیرد ، چو بردل	غبار کبر و خود خواهی نشیند
همانا بدترین مـردم کسی دان	که خودرا بهترین مردم به‌بیند

شیئان لایعرف محلهما الامن فقد هما، الشباب و العافیه - «ع»

بهای دو چیر گـرانمایه را	شناسی چو ازدست بیرون رود
یکی نوجوانی و عهد شباب	دگر نعمت تندرستی بود

یستدل علی زوال الدول باربع - تضییع الاصول و التمسك بالفروع - تقدم الاراذل - تاخر الافاضل - علی (ع)

ر موز مملکتداری بیامـوز	ز شاه او لیا سلطـان عادل
زوال مملکت از چار چیزاست	چه‌خوش گفت این سخن استاد کامل
نظر برفرع‌ودست‌ازاصل شستن	کجابی ریشه آرد شاخه حاصل

تقدم جستن ناپاك مردان
عقب افتادن مردان فاضل

الفرصة سریعة الفوت بطیئة العود (ع)

ببام نیك بختان چون همائی	نشیند با هزاران ناز فرصت
گرش دامن‌رها ازدست سازی	کند از آشیان پـرواز فرصت

رود از دست فرصت زود ، دردا
به آسانی نگردد باز فرصت

لكل حی موت لكل شیء فوت - «ع»

بهوش باش که در روزگار هرچیزی	فنا پذیرد و بعد از حیات آیدموت

مباش بی‌خبر از خود که شاه مردان گفت (لکل حی موت لکل شیء فوت)

من لادین له ، لامروة ـ علی (ع)

نهال مروت ز دل بر مکن گر آسوده خواهی دل خویش را
بشوی از رخ بینوایان زلطف غبار غم و رنج و تشویش را
چه خوش گفت استاد پاکیزه کیش
که مردانگی نیست بی کیش را

راکب اللجاج متعرض للبلاء ـ علی (ع)

لج مکن زانکه عمر خیره سران شد به اندوه ورنج و غم سپری
گشت با زیچهٔ بلا آنکس که گراید بسوی خیره سری

زکوة الجمال العفاف ـ علی (ع)

ترا شکرانهٔ حسن خداداد دلی چون گل لطیف و پاک و صاف است
عفیف و پاکدامن باش زیرا زکوة حسن و زیبائی عفاف است

من عجل زل ـ علی «ع»

چون در سخنی بگوش بسپار دریکه بصد عقیق ارزد
درکار مکن شتاب هرگز هرکس که کند شتاب لغزد

من استغنی عن الناس اغناه الله ـ علی «ع»

عزت نفس است و استغنای طبع شیوهٔ آزادگان در روزگار
ایکه جوئی عزت و آزادگی گوش کن پند ولی کردگار
هر که خود را بی‌نیاز از خلق کرد
بی نیازش میکند پروردگار

راکب الظلم یکبو به مرکبه ـ علی «ع»

از ستم بگذر که سیل حادثات / میکند کاخ ستم را واژگون
هر که بر اسب ستم گردد سوار / عاقبت از اسب گردد سرنگون

من رضی بقسم الله لم یحزن علی مافاته ـ علی «ع»

آنکس که بلند طبع و آزاد بود / پیوسته رهین پند استاد بود
غمگین نشود بر آنچه از دست رود / آنکس که به دادهٔ خدا شاد بود

بالبر یستعبد الحر ـ علی (ع)

بیاموز از علی پندی گران پند / روان را روشن و تابنده سازی
نکوئی کن که با احسان و نیکی / توان آزادگان را بنده سازی

من لم یتعلم لم یعلم ـ علی (ع)

دامن مردان دانشمند گیر / تا ز هر خرمن بچینی خوشه‌ای
آنکه تن هرگز به آموزش نداد / هرگز از دانش نگیرد توشه‌ای

مثل الدنیا کظلك ، ان وقفت وقف وان طلبته بعد علی «ع»

ایکه دل بسته‌ای بمال جهان / نکند با کسی وفا مالش
این جهان مار خوش خط و خالی است / که فریبا بود خط و خالش
گر زند نوشخند غره مشو / حذر از نیش و زهر قتالش
هر که امروز داشت حال خوشی / روز دیگر تبه شود حالش
مثلی نغز از علی بپذیر / که بود دلپذیر امثالش
ما سوی را گرفته رحمت او / چون هما زیر سایهٔ بالش
بچه ماند جهان ، بسایهٔ تو / تکیه هرگز مکن به اقبالش
ایستد چوی توایستی با تو / دور گردد ، روی چو دنبالش

من قل اکله صفافکره ـ علی «ع»

پرمخور زانکه پرخوری گردد / چیره بر عقل و دانش وادراك
کم بخور زانکه شخص اندك خور / دارد اندیشه‌ای ستوده و پاك

العز موجود فی خدمة الخالق ، فمن طلبه فی خدمة المخلوق لم یجده ـ علی «ع»

حاجت از کس مخواه و تکیه مکن / جز به لطف خدای بخشنده
پند نغز و گرانبهای علی است / گو هری تابناك وارزنده
عزت و سروری اگر جوئی / کن اطاعت ز آفریننده
ورنه هرگز به سروری نرسد
هر که شد آفریده را بنده

من عصی الدنیا اطاعته ـ (ع)

پشت پا هرکس که بردنیازند / دنیی آرد سر بفرمانش فرود
وه چه خوش مولی ولی کردگار / (من عصی الدنیا اطاعته) سرود

من لم ینفعك حیوته فعده فی الموتی ـ «ع»

زنده آنکس بود که از کرمش / مستمندان شوند بر خوردار
آنکه در زندگی نبخشاید / فرق آن زنده چیست با مردار
ساز آویز گوش جان ، چو گهر / پند نغری ز حیدر کرار
هرکه در زندگانیش سودی
نرساند بخلق مرده شمار

اربع خصال من الشقا ، جمود العین ، قساوة القلب ، بعد الامل حب البقاء ـ محمد (ص)

چار خصلت نشان بدگهری است / خوش سرود این سخن رسول خدا
خشکی دیده و قساوت قلب / آرزوی دراز و حب بقا

الارواح جنود مجندة فما تعارف منها ائتلف وما تناکر منها اختلف - محمد «ص»

چون سپاهانی منظم روحها
هر گروهی با گروهی در مصاف

روحهای آشنا بـا یکدگر
داده دست اتحاد و ائتلاف

لیك بین روحهای اجنبی
نیست جز جنگ و نفاق و اختلاف

ذوالوجهین لایکون وجیها محمد (ص)

بپرهیز از همنشین دورو
مشو با رفیق دو رو رو برو

چه خوش گفت سالار پیغمبران
که هرگز ندارد دو رو آبرو

من انقطع رجاه مما فات، استراح بدنه، ومن رضی بما قسمه الله قرت عینه - محمد «ص»

ای دل اندوهگین ز رفته مباش
که دگر رفته را نخواهی دید

زیست آسوده دل کسی که کند
زانچه از دست رفته قطع امید

هر که شد بر نصیب خود خوشنود
میوهٔ عیش و کامرانی چید

کل ذی نعمة محسود الا صاحب التواضع - محمد (ص)

هر که را نعمتی نصیب شود
هست محسود دیگران همه عمر

جز فروتن که از بلای حسد
هست پیوسته در امان همه عمر

لا یذم من استشار و لا افتقر من اقتصد - محمد (ص)

مشورت در امور تا نشود
گره از کار بسته وا نشود

هر که در زندگی نکرد اسراف
به غم و فاقه مبتلا نشود

شد سعادت نصیب آنکه دمی
غافل از پند مصطفی نشود

نیست حاصل بجز پشیمانی مشورت گر بکارها نشود
هر که از دسترنج و بهرهٔ خویش
صرفه جوئی کند گدا نشود

خصلتان لیس فوقهامن البر شیء، الایمان بالله و انفع لعبادالله محمد «ص»

مباش بی خبر از حال بندگان خدا ز حال بنده نبایست بی خبر بودن
بجز طریق ارادت مپو اگر خواهی رهین لطف خداوند دادگر بودن
دو خصلت است که نیکوترین خصلتهاست کزین دو شیوه توان شاد و معتبر بودن
یکی ارادت و ایمان به کردگار ، دگر
برای خلق خدا مثمر ثمر بودن

المشاوره حصن من الندامة و امن من الملامة ـ محمد «ص»

برو مشورت کن که پندرسول بسوی سعادت کشاند ترا
حصار ندامت بود مشورت ز تیر ملامت رها ترا

من اطراح الحقد استراح قلبه ولبه علی «ع»

هر کس که شود به کینه نزدیك سوزد ز شرار کینه جانش
پندی ز علی شنو ، شود کام شیرین ز حلاوت بیانش
هر کس که ز کینه دست شوید
آسوده شود دل و روانش

زرغبا تزدد حبا محمد «ص»

خانهٔ دوستان مرو بسیار تا نراند کسی ترا از در
پند نغزی در این زمینه سرود خواجهٔ کائنات پیغمبر
تا ترا دوست بیشتر دارند
رو بدیدار دوستان کمتر

راس السخا تعجیل العطا - «ع»

داد مردان سخاوتمند را | پند نغزی ناصح نیکومنش
هان مکن تأخیر در بخشش که هست | برترین بخشش شتاب اندر دهش

من اکرم نفسه اهانته - «ع»

هر کس که نصیحت خردمند شنفت | گلهای امید و آرزویش بشکفت
خود پست مکن ز خودستائی که علی | (من اکرم نفسه اهانته) گفت

لا تعجبو بعمل عامل حتی تنظر بم یختم له - محمد «ص»

حذر ز مردم ظاهر فریب کن که زبان | از این گروه فرومایه و دورو بینی
زگوش پند پیمبر مکن برون که در آن | هزار نکتهٔ باریکتر ز مو بینی
مشو فریفتهٔ کار هیچکس هرگز | مگر بدیده سر انجام کار او بینی

اللسان سبع ان اطلقته عقر - علی «ع»

شاه مردان گرانبها پندی | رقم از خامهٔ توانا زد
که زبان چون درنده حیوانیست | که گر اورا رها کنی بگزد

السخا شجره من اشجار الجنة اغصانها متدلیات فی الدنیا فمن اخذ بغصن منها قاده ذالك الغصن الی الجنه و البخل شجره من اشجار النار اغصانها متدلیات فی الدنیا فمن اخذ بغصن منها قاده ذلت الغصن الی النار

ز پیغمبر چو در آویز برگوش | کلامی دلپذیر و نغز و محکم
سخاوت از درختان بهشتی است | که دارد شاخه هائی سبز و خرم
هر آنکس شاخه‌ای در دست گیرد | بهشت اورا شود ملکی مسلم
مپرور بخل را در دل که بخل است | درختی از درختان جهنم
بدان هر کس که آویزد بسوزد | تنش در آتش دوزخ دمادم

* * *

الحیاو الایمان مقرونان فی قرن واحد فاذا سلب احدهما تبعه الاخر - محمد (ص)

وه چه خوش گفت آنکه خلقت او — لطف محض است و رحمت مطلق
شرم و ایمان قرین یکدگرند — گوش کن پند بر گزیدهٔ حق
گر یکی زاندو از میان برود — دگری هم بدان شود ملحق

من سال فوق قدره استحق الحرمان - (ع)

گرانمایه پندی شنو از علی — مده این گرانمایه گوهر ز دست
هر آنکس زاندازه جوید فزون — سزاوار حرمان و نومیدی است

القلب خازن اللسان، اللسان ترجمان الانسان علی «ع»

از زبان علی شنو سخنی — که به از گنج درو مرجان است
قلب گنج زبان بود که در او — گوهر معرفت فراوان است

پاسدار زبان زلغزش باش
که زبان ترجمان انسان است

الشدید من غلب نفسه - محمد «ص»

پیرو نفس هر زه گرد مباش — کز هوس گل ز بون چو خس گردد
شد توانا کسی که در گیتی — چیره بر نفس بوالهوس گردد

شر الناس من باع آخرته بدنیاه و شر منه من باع آخرته بدنیا غیره - محمد «ص»

رهبری کز پی هدایت خلق — مشعل علم و معرفت افروخت
بهر جویندگان خوشبختی — روش زندگی چنین آموخت
تیره بخت آنکه صرف دنیا کرد — آنچه از بهر آخرت اندوخت
بدتر از او کسی که عقبی را — بهر دنیای دیگران بفروخت

صمت الجاهل ستر - علی (ع)

سخن ای بی خرد مگو که علی — خوش سرود این لطیفهٔ نیکو
جهل و نابخردی نادان را — پرده پوشی بود خموشی او

حسن الادب یستر قبح النسب - علی (ع)

ستوده رفتار باش چو مردم با ادب — زانکه بپوشد ادب زشتی اصل و نسب
رهبر آزادگان شاه ولایت علی — گفت که (حسن الادب یستر قبح النسب)

حسن الظن راحة القلب و سلامة البدن - علی (ع)

بگذر ز گمان بد کهٔ بد بین — ناراحت و ناتوان و سست است
خوش بین همه عمر زی که خوشبین — آسوده دل است و تندرست است

حسن السیاسة یستدیم الریاسة - علی «ع»

ترا سروری باید و کامرانی — بحسن سیاست کنی گر ریاست
چه خوش گفت شاه ولایت که باشد — دوام ریاست بحسن سیاست

قانون - علی «ع»

از علی قانونگزار اجتماع — نکته ای دربارهٔ قانون شنو
گر نخواهی پیش قاضی ایستی — ره بجز پشت سر قانون مرو

ملوك الكلام - علی (ع)

آدمی بد تر از منافق نیست — که دلش با زبان موافق نیست
دل او فرق با زبان دارد — از زمین تا به آسمان دارد
گذری کن ز مکتب علوی — تا ملوك الكلام را شنوی
گفت مردی دورو و خوش گفتار — در ثنای علی سخن بسیار
گفت مولی دگر بس است سخن — نیستم درخور ثنای تو من

کمتر از آنچه بـرزبان آری
برتر از آنچه دردل انگاری

رأس‌الفضائل‌علم - علی «ع»

دانا ز علم اندوخت گنجی پر از گهر ها
چید از درخت دانش شیرین تـرین ثمرهـا
فر مـود شاه مردان (راس الفضائل علم)
یعنی که کسب علم است بالاترین هنر ها

جمال‌المرءفصاحةلسانه

مارا سخنی فصیح آموخت (احمد ص)که‌شه‌پیمبران است
دانی که جمال مرد در چیست درنطق و فصاحت زبان است

حسن‌الملکات‌یمن‌وسوءالخلق‌شوم‌اطاعةالمراةندامه - محمد«ص»

سرور کاینات را سخنی است که میسر از آن سلامت ماست
خوی نیک است مایهٔ برکت خوی بد موجب شئامت‌ماست
تبیعت زحکم زن کردن
عاقبت‌باعث‌ندامت‌ماست

افةالکلام‌الاطاله - علی (ع)

نغز و اندك اگر بـود گفتار رونق افزای بزم وانجمن است
گفت مولی که آفت گفتار بدرازا کشیدن سخن است

الصبحةتمنع‌الرزق - محمد «ص»

صبح از خواب‌گران بردار سر ازپی سعی و عمل کن‌طی راه

وه چه خوش پیغمبر (ص) اکرم سرود
مانع رزق است خواب صبحگاه

ما املق تاجر صدوق ـ محمد «ص»

سرمایهٔ راستی بدست آر — تا عمر رود به نیك نامی
(ما املق تاجر صدوق) — فرمود پیمبر گرامی

من رضی بقسم الله لم یحزن علی مافاته ـ علی «ع»

آندل که رهین پند استاد بود — پیوسته ز بند محنت آزاد بود
بر آنچه رود ز دست غمگین نشود — آنکس که بدادهٔ خدا شاد بود

من بخل بماله علی نفسه خازنه علی بعل عرسه ـ علی (ع)

مرد باید که ز دارائی خویش — روز و شب بزم طرب افروزد
آتش بخل میفروز بدل — که ترا خرمن هستی سوزد
نکشد بار ندامت هرگز — هر که گفتار علی (ع) آموزد
مرد اگر بهره ز مالش نبرد
بهر شوهر زن خود اندوزد

اصدقوا فی اقوالکم واخلصوا فی اعمالکم

دل شود از پاکی و از راستی — همچنان آئینه پاك و تابناك
باش چون سر حلقه آزادگان — راست درگفتار و در کردار پاك

علم لا یصلحك ضلال ـ علی «ع»

تاج دانش رجال دانا را — به ز اورنگ و افسر شاهی است
بشنو پند برگزیدهٔ حق — گر ترا از فضیلت آگاهی است
دانشی کز کژی ترا نکشد — جانب راه راست گمراهی است

علی «ع»

غـم بگذشته و آینده مخـور	که سروده است امیر دو جهان
کل مـاض فکان لـم یکن	کـل آت فـکان قـد کان

للانسان فضیلتان عقل و منطق فبالعقل یستفید و بالمنطق یفید

مرد دانا همیشه بنـدبکار	پند شیوای حیـدر کرار
بهره‌مند ازخرد شود انکس	که‌ازاین نعمت‌است برخوردار
آدمیراست برتری ز دو چیز	اولی عقل و دومی گفتار

آنکه دارای منطق است بخلق
میـرساند فـوایـد بسیار

من سأل علم

رو بپرس آنچه را نمیدانی	گر ترا چشم دل بود بینا
نشنیدی مگر که گفت علی	هر که پرسش کند شود دانا

من خالط السفها حقر

بدامانش نشیند لکـه ننگ	گلی گر همنشین خار گردد
علی سلطان دین فرمود آنکس	که با نادان نشیند خوار گردد

من نظر فی العواقب سلم من النوائب

در جهان باش عاقبت اندیش	نکته ای بشنو از شه‌مردان
هر که پایان کار را نگرد	ماند آسوده از گزند زمان

لا تسی الی من احسن الیك فمن اساء الی من احسن الیك فقد منع احسان

در جهان بنیاد نیکوئی گذار	کز تو ماند جاودان آثار نیک
بدمکن با آنکه نیکی با تو کرد	از علی آموز این گفتار نیک

هر که نیکی را بدی پاداش داد
باز دارد خلق را از کار نیک

پیام مولی (ع)

در این دریای طوفان خیز هرگز — بگرداب بلا مسپار جان را
بکنج عافیت آرام بنشین — که آرامش بیاساید روان را
مکن ای مرد صاحبدل فراموش — پیام رهبر آزادگان را
چو موج فتنه بر خیزد زسوئی
نشانند کشتی آرامش آن را

استشیر عدوك العاقل واحذر رای صدیقك الجاهل

از علی استاد کامل خلق را — در مقام مشورت پندی نکوست
مشورت با دشمن دا نا نما — بگذر از اندیشه نادان دوست

ازعلی علیه السلام

شنو از شاه اقلیم ولایت — مشو وارد ندیده در شهادت
نسنجیده به بحث انتقادی — نیندیشیده در کار قضاوت

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

مثنویات و رباعیات

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

بنام خدا

نوشتم بنام خدا نامه را — که نامش توانا کند خامه‌را
زبانی که گویا بتأیید اوست — کلید در گنج توحید اوست
خدایا ستایش سزاوار تست — ببخشا که بخشندگی کارتست
توئی آفرینندهٔ کائنات — زصنع تو پیدایش ممکنات
منم ریزه خوار عنایات تو — گواهم به یکتائی ذات تو
دلم راچو آئینه‌کن تابناك — به‌سرچشمهٔ رحمت خویش‌پاك
که تا دیده بیند جمال ترا — دلم جلوه گاه جلال ترا
نهادم بخاکت سر بندگی — زچشمم‌روان‌اشک‌شرمندگی
نگهدار ازهر گزندم توئی — امید دل دردمندم توئی
عنان‌برمگردانم‌ازراه‌خویش — مکن ناامیدم زدرگاه‌خویش
دل خسته‌آورده سویت پناه — مکن برتهی دستی من نگاه

زبان رسا را مگردان‌خموش
براو جامه رستگاری بپوش

صحت امنیت

یکی نکته بشنو چودر پربها — که فرمود احمد رسول خدا
بشررا دونعمت بود درجهان — که پوشیده بر مابود قدران
نخستین بود صحت جسم وجان — پس از نعمت تندرستی امان

همیکوش در تندرستی نخست
که‌در تندرست است‌عقل درست

امان است خرم درخت امید
که در سایه آن توان آرمید

ز جائیکه امن واماان رخت‌بست
دگر باید ازز ندگی‌شست‌دست

تراعیش‌وآسایش‌ازصحت‌است
که‌صحت‌ترابهترین نعمت‌است

چو خواهی دل شادوروح قوی
ز آئین بهداشت کن پیروی

که بهداشت‌سرمایه زندگی‌است
ترا اولین پایهٔ زندگی است

رسا گرسعادت کنی آرزو
رهی جزره تندرستی مپو

شمع وفانوس

شبی گویند کاندر بزم جمعی
چنین میگفت با فانوس شمعی

من آن تابنده خورشید جهانم
که افروزنددر بزم شهانم

چوشب در بزم شانم فرو زند
بسی پروانگان آیند و سوزند

مرا پروانه چون از دور بیند
ز گل برخیزد و برمن نشیند

کس ای ناچیز همت باچنین نور
نه بیند روشنائی تو از دور

بدین نسبت که مارا درمیان است
تفاوت از زمین تا آسمان‌است

شنیدم چون زنخوت این سخن راند
نسیمی شمع را خاموش گرداند

چنین گویند کاندر محفل جمع
بنرمی گفت آن فانوس با شمع

هرآنکس را که باشد کبرو مستی
چنینش‌میرود بر باد هستی

تکبر آدمیرا خوار سازد
فروتن سربگردون برفرازد

سرمشق زندگانی

جـوانمردا بیاموز این معانی — که سرمشقی است بهر زندگانی
چه خوش فرمود استاد خردمند — کلام سود مندش کار می‌بنـد
اگرخواهی که باشی شادو پیروز — دوساعت راه باید رفت درروز
بهٔ‌شب‌ها هفت‌ساعت گر بخوابی — همیشه از سلامت کامیابی
کلام زشت را باید نهفتن — خموشی بهتر از بیهوده گفتن
مکن کاری که گر اظهار داری — پشیمانی بری یا شرمساری
چه بنویسی که درمحظور باشی — ز امضا کردنش معذورباشی؟
مکن بر هیچکس رازخودابراز — بعیب دیگران هزگز مپرداز
چو بتوانی دلی خشنود میدار — روان خستگان از خود میازار
سعادت در میان خلق و امت — بعزم راسخ است و سعی‌وهمت
چه خوش فرمود پیغمبر بقرآن — شرافت در عفاف و راستی دان
در آنجائیکه آرد راستی شر — دروغ مصلحت آمیز خوشتر
ز ورزش در جوانی کام بردار — که ورزش تندرستی آوردبار
بهر موقع شدی‌از خواب بیدار — زجا بر خیز و باش آماده کار
بناکس هیچ وقع و وقر مگذار — امانت را بدست غیر مسپار
دوخصلت‌هست اصل رستگاری — ادب آموزی و دانش شعاری
خوشا آنانکه نام نیك بردند — بعزت نزد جانان جان سپردند
روان سالم و عزم و شهامت — بود در مـردم با استقامت
مخوربر تانیابی‌ضعف و سستی — که از کم خوردن آیدتندرستی
چو آمد اشتها باید غذا خورد — غذا باید ز روی اشتها خورد
مکن‌چون جاهل ازروی‌جهالت — بکار دیگران هرگز دخالت

دخالت هر که درکار کسی کرد — سر بیدرد خود را آورد درد
الا ای کودك با دانش و هوش — به‌تهذیب‌خصال خویشتن کوش
عفاف وزهد وعلم ودانش آموز — که تا گردی سعادتمند وپیروز
اگر خواهی که ایمن باشی‌ازبند — مکن با همنشین زشت پیوند
که خوی ناپسند وزشت چون‌تیر — کند در سیرت ابرار تأثیر
ندیدی لکه ابری که گاهی — کند خورشید را اندر سیاهی
به‌طینت‌پاك ودرسیرت نکوباش — همیشه راستکار و راستگوباش
فروتن باش درآداب و اخلاق — که تاخوشنود گردد ازتوخلاق
ز ایام جوانی آیدم یاد — بفرزندان حکیمی پند میداد
که فرزندان من تحصیل باید — جهان بر هیچکس دائم نپاید
هنر سرمایهٔ جاه و جلال است — هنر پیرایهٔ اهل کمال است
جوانی کاین نصایح کار بندد — بکوی رستگاران بار بندد
بهار حشمتش خرم بماند — بماند تا بنی آدم بماند
رسا جز راستی راهی‌نپوید — بجز علم و هنر هرگز نجوید
سخن جز راستی هرگز نراند
که تا نامش به نیکوئی بماند

پیر خارکن

کهن پیری شنیدم خار کن بود — بشادابی چو گلهای چمن بود
زیمن همت آن پیر تهیدست — ز صهبای قناعت بود سرمست
بهر خاری که میکندی ز صحرا — گل شکر از لبانش بود پیدا
بعزم شهر آن پیر دل افکار — فراهم کرد روزی پشتهٔ خار
جوانی گفتش ای پیر دل افروز — بود مهمانسرای خاتم امروز

بساطی آنچنان گسترده برخلق — که صیت شهرتش افتاده درخلق
بگفتار جوان زد پیر لبخند — بپاسخ گفت آن پیر خردمند
که نان از دسترنج خویش خوردن — به از حاجت به نزد خلق بردن
مرا نان جوین و جامه دلق — گوارا تر زبار منت حلق

مزن بادست و بازوی توانا
بدامان کسی دست تمنا

وصایای شاپور به اردشیر

بشا پور اردشیر بابکان گفت — چوچشم از روزگار و خلق بنهفت
چوخواهی باتو گردد بخت پیروز — وصایای پدر را کار آموز
جهانداران با فرو کیاست — خرد دستور سازند و سیاست
سیاست جز رعیت پروی نیست — جز آئین عدالت گستری نیست
ترا باید سریر شهریاری — اگر بر زیر دستان رحمت آری
زمن این نکته را بسپار در گوش — رعیت را مکن هرگز فراموش
رعیت گله و سلطان شبان است — رعیت را شهنشه پاسبان است
ستمکاری کند گرپیشه سلطان — نشاید گرگ اندر گوسفندان
چوشه را پیشهٔ عدل و داد گردد — ز عدلش مملکت آباد گردد
روان زیر دستان را میازار — دل آزادگان خوشنود میدار
به خاطر ره مده آزوهوس را — مرنجان تا توانی هیچکس را
چومن از روی فکر و عقل و تدبیر — ز مام مملکتداری بکف گیر
بقای مملکت بر عدل و دین است — اساس مملکتداری همین است
مشو غافل ز آه دردمندان — بیندیش از درون مستمندان
خوشا شاهی که در بند هوس نیست — رعیت را بجز شه دادرس نیست

خدایت داده تخت و تاج شاهی — که جز آسایش ملت نخواهی
مباد ای شاه سازی از ره کین — بخون بیگناهی دست رنگین
که خون بی‌گنه تا دامن خاك
نگردد لکه‌اش از دامنت پاك

پند پدر

داد پسر را پدری چند پند — کای پسر باخرد هوشمند
در هنرای جان عزیزم بکوش — باش دراین نکته سراپای گوش
کسب هنر هر که کند در شباب — موسم پیری شود او کامیاب
باش نکو خوی و مکن بد بکس — هر که بدی کرد بخود کرد و بس
طالب صلح و بری از جنگ باش — باهمه کس یکدل و یکرنگ باش
مشفق و روشندل و سنجیده باش — صاحب اخلاق پسندیده باش
باش نکو ای پسر هوشمند — تاهمه نامت به نکوئی برند
مرد نکوکار بفرجام نیك — گشت نصیبش ز جهان نام نیك
شد تبه آنکس که تبه کار بود — هر که بدی دید سزاوار بود
هر که زند بر دل افسرده نیش — میرسد آخر بمکافات خویش
کبر مکن جامهٔ نخوت مپوش — از پی خوشنودی دلها بکوش
پند پدر از دل و جان گوشدار — تا که شوی در دو جهان رستگار

* * *

شنیدم جهاندیده ای هوشمند — پسر را چنین داد اندرز و پند
که جان پدر خود پرستی مکن — بلندی بیاموز و پستی مکن
جوانمردی آموز و طبع بلند — که تاچون بزرگان شوی ارجمند
ستوده در آداب و رفتار باش — پسندیده کردار و گفتار باش

چو خواهی ز هر عیب باشی بری
بری ساز تن را ز تن پروری
چو باشی بکردار و گفتار پاك
ترا از بد اندیش مردم چه باك
مکن در جهان پیشه جز راستی
ندیده کس از راستی کاستی
نکوباش وسوی نکوئی گرای
که تا نام نیکت بماند بجای
گذشتند نیکان بفرجام نیك
نبردند همره بجز نام نیك
ز نوشیروان ماند نیکی بجای
هنوز است ایوان کسری بپای
بدانش همیکوش گاه شباب
که هنگام پیری شوی کامیاب
برو دانش آموزو دانش گزین
که سرچشمه زندگانی است این
زهر رنج گنجیت پاینده است
از انجا که جوینده یابنده است
خوش آنان که تخم عمل کاشتند
وزان حاصلی نیك برداشتند
سخندان و مرد سخن دوست باش
معارف پژوه و وطندوست باش
سخن گوی پاکیزه همچون گهر
ز در و ز گوهر گرانمایه تر
سخن را پسندیده آغاز کن
بیندیش وانگه سخن ساز کن
سخن دولت و گنج پاینده است
که نام سخنور از آن زنده است
سخن هرچه گوئی توسنجیده تر
بود نزد دانا پسندیده تر
جوان است پیوسته چرخ کهن
ز آثار مردان صاحب سخن
مکن تکیه بر روزگار دراز
که گه برنشیب است و گه بر فراز
گر آسایشی بایدت در جهان
مکن سلب آسایش از دیگران
گرت هست حیثیتی در جهان
نگهدار حیثیت دیگران
همین بس که نشنیده کس از (رسا)
به نظمش نکوهش به نثرش هجا
نکرده است کس را ستایشگری
چنین است رسم سخن گستری

پدر و مادر

جهان کودکی را کند ارجمند
ز پستی رساند بجای بلند

که نیك احترام پدر داشته
پدر را ز جان دوستر داشته

چو نیك آزمودم پدر را بسی
از او مهر بانتر ندیدم کسی

پدر را زجان بیشتر دار دوست
که برسر ترا سایه مهر اوست

خوش آنان که مهر پدر داشتند
پدر را زجان دوستر داشتند

برو ای پسر قدر مادر بدان
که مادر بود مهربانتر از آن

اگر قدر مادر نداند پسر
به سختی برد روزگاری بسر

شب وروز بودی در آغوش او
نبودی تو یکدم فرا موش او

مرنجان ز نا مهربانی دلش
بدست آر تا میتوانی دلش

که عمری بزحمت بسر برده است
بپای تو خون جگر خورده است

شب و روز غم خورد و محنت کشید
که تا چون تو در دامنش پرورید

پسر شادمـان زندگـانی کند
چو با مادرش مهربانی کند

بمادر که چون او وفادار نیست
بجز مهربانی سزاوار نیست

زجان باید او را ستایش کنی
در آغوش گیری نوازش کنی

که تا راحت از محنت و غم شود
دلش از تو خوشنود و خرم شود

چو خواهی رضای خداوندگار
دل اینـدو از خویش خوشنود دار

(رسا) گر بگردون سر افراشته
ز جان ایندو را دوستر داشته

داستان تاریخی تخت طاوس

فتح دهلی بدست نادرشاه افشار

بعزم فتح دهلی شاه افشار ز کشور شد برون باخیل بسیار
سپاهی جنگجوی و رزم دیده که تاریخ جهان مثلش ندیده
سپاه برق آسایش چو کشتی ز هر رودی بآسانی گذشتی
حصار دهلی و پنجاب و لاهور شد از نیروی نادر شاه محصور
ز برق تیغ شاهنشاه ایران قلاع هند شد باخاك یکسان
سواران گوی پیروزی ربودند در دروازه دهلی گشودند
درفش کاویان از کاخ جمشید سراز هیمالیا برزد چوخورشید
بر(اسب) کوه‌پیکر(شاه) افشار بمیدان تاخت با نیروی بسیار
چوشاه هند دید آن برق شمشیر (رخ)خودرا زشرم افکند برزیر
فرود آمد ز (فیل) و شد (پیاده) (وزیرش) در کنارش ایستاده
چنان در عرصهٔ پیکارشد (مات) که شد تسلیم نادر با مهمات
شه هندوستان خواهی نخواهی زسر بر داشت تاج پادشاهی
بنادر گفت کای شاه جوان بخت توئی شایستهٔ این تاج واین تخت
کلاه و تاج را در حال تعظیم بشاهنشاه ایران کرد تقدیم
شنیدم نادر آن سردار محبوب چنین فرمود باآن شاه مغلوب
که مامستغنی از تاج و کلاهیم بگیتی بی پناهان را پناهیم
میان ما دگر بیگانگی نیست نشان مرد جز مردانگی نیست
چوشاه هند دید آن لطف بسیار جوانمردی نادر شاه افشار
در گنجینه های هند بگشود بپاس بخشش شاهانه بنمود
جواهر های گوناگون و الوان نثار مقدم سردار ایران

یکی تختی بنام تخت طاوس | بزیبائی رقیب تخت کاوس
همان تختی که از شاهان پیشین | بانواع جـواهر گشته تزیین
زالماس وعقیق ولعل و یاقوت | که هر بیننده‌را میساخت مبهوت
ز دهلی سوی ایران برد نادر | برسم ارمغان تخت و جواهر

* * *

چو شاه هند دیدش آبرورفت | پشیمان گشت و در حیرت فرورفت
ملامت ها شنیدوخورد افسوس | شب و روز از برای تخت طاوس
که‌این تخت از نیاکان یادگاراست | ز شاهان و ملوك نامدار است
مرادرسینه‌جزاین حسرتی نیست | که ماراتا ابداین ننگ باقیست
همه‌شب باوزیران گفتگو داشت | دل افسرده‌اش یك آرزو داشت
که طعمه از دهـان شیر گیرد | ز نـادر زاده شمشیر گیرد
و زیری داشت دانشمند و دانا | بتدبیر و خـرد مشهوردنیا
بشه گفتا مخور اندوه بسیار | بود در دست من تدبیر اینکار
پریـرو دختری طناز بـایـد | که قلب سخت نادر را رباید
چودل بردازشهنشاه‌جوان‌بخت | بچنگ آرددرو الماس آن‌تخت
چو تدبیر و زیر کهنه‌استاد | پسند خاطر شاهانه افتاد
بفرمـان شه آن فرزانه دستور | روان شد از پی انجام منظور

* * *

شنیدم دختری تابنده چون ماه | که خلقی را جمالش بردی‌ازراه
رخش زیباتر از ماه منور | قدش رعناتر ازسرو و صنوبر
پریروئی میان گلرخان طاق | بخوبی شهرهٔ خوبان آفاق
دوچشمش‌همچو نرگس‌مست‌ومخمور | جهانی‌از نگاهش گشته مسحور
چوباز آن‌نرگس شاداب‌میکرد | دل اهل نظر را آب میکرد
هزاران دیده دنبال نگاهش | نشان تیر مژگان سیاهش

رخی تابنده چون ماه فلك داشت
لبش در عین شیرینی نمك داشت

چو سروی دلربا قامت کشیده
دو ابرو چون هلال نوخمیده

لبش شیرین تراز قندو شکر بود
که‌صدشیرین‌زرشگش‌خونجگر بود

نشاط و مستی دلهای شیدا
ز چشمان سیاهش بود پیدا

دهان کوچکش‌چون غنچه خندان
شکر جای سخن میریخت از آن

دو زلف مشکبویش پرشکن بود
خطا گفتم به ازمشگ ختن بود

یکی خال سیاهی کنج لب داشت
که‌روز خستگانرا همچو شب‌داشت

لبش از خون دل دادی نشانها
ز درد عشق گفتی داستانها

ز گیسو بهر دل زنجیر هاداست
زابرودر کفش شمشیر ها داشت

زتیغش دل چوگشتی پاره پاره
لبش با بوسه ای میکرد چاره

نگاهش همچو تیری از دل تنگ
گذر میکرد حتی از دل سنگ

حریر ناز کی پوشیده بر تن
پریشان کرده‌گیسو تا بدامن

چه گیسو خرمنی پریا سمن بود
چودریائی پر از موج وشکن بود

در آن امواج موهای طلائی
نهان اسرار عشق و دلربائی

ز الماسی که بودش گوشواره
بماهی کرده آویزان ستاره

لبش در منتهای دلربائی
بدل میداد درس آشنائی

* * *

شنیدم کان و زیر کار آگاه
سفرها کرد و دائم بود در راه

میان هر ده و آبادی و دشت
برای جستن منظور میگشت

ز بعد کنجکاویهای بسیار
بشهری شد از آن دختر خبردار

چو چشمش بر جمال دختر افتاد
بر آن محبوب زیبا منظر افتاد

چنان‌صبروقرارش رفت از دست
که از بوی گلش افتاد سرمست

شد از دیدار دختر شاد و خرسند
بشارت داد شه را آن خردمند

که ای شاهنشه محبوب و عادل
ترا منظور دل گردید حاصل

یقین دارم که آن‌ماه دوهفته بجو باز آورد آن آب رفته
زنادر آن پریروی گل‌اندام ستاندبا نگاهی صبرو آرام
اگرچشمش بچشم‌مستش افتد زمام اختیار از دستش افتد
کندگر خال هندویش تماشا بدان بخشد سمر قندوبخارا
از آن فلفل‌دهانش تند گردد دم شمشیر تیزش کند گردد
اگر نادر بنوشد جام باده ز دست ساقی طناز و ساده
شودمدهوش‌وگیرد تاج‌ازسر هوای سلطنت از سر کند در
چوساقی شاه‌را درحال‌مستی رها سازد زقید جاه وهستی
درو الماس آن طاوس زیبا درآن مستی رود برباد یغما

* * *

چوشه شد خواستار آن ماهرورا بنزد شاه آوردند او را
چو خسرودید آن‌شیرین شمایل شدازدیداراوخرسند وخوشدل
ز حسن عارض آن سرو طناز گل امید شه چون غنچه شد باز
بدختر گفت دارم گفتگوئی نهان در گوشهٔ دل آرزوئی
مرا سوزیست پنهان‌دردل تنگ که گرگویم بسوزاند دل‌سنگ
کنون گویم ترا راردل زار مبادا کس از آن گردد خبردار
بیادر پرده محرم باش مارا شریك شادی و غم باش مارا
غم پنهان دل را باتو گویم علاج درد خودرا از تو جویم
وطن باید که گردد از توگلشن شود چشم امیدش از تو روشن
اگرچه خاك ما باغ بهشت است ولی‌این‌باغ‌بی‌طاوس‌زشت‌است
شنیدم گرچه نادررا بدربار کنیزان پریرو هست بسیار
ولیکن خال هندو دوست دارد کنیز یاسمن بو دوست دارد
زخاك هند میخواهم شبانه روی در خاك ایران محرمانه
یکی از محرمان خاص درگاه ترا در این سفر سازیم همراه

یقین دارم که نادر شاه افشار
ترا از جان ودل گردد خریدار
دلش را بانگاهی گرم سازی
چو مومی آهنش‌را نرم سازی
بدرد عشق سازی درد مندش
بچنگ آری دل مشکل پسندش
چو کم‌کم محرم درگاه گشتی
ز اسرار حرم آگاه گشتی
ربائی چون دل شاه جوان‌بخت
دروالماس و مروارید آن‌تخت

* * *

چودختر این‌سخن ازشاه بشنید
بخاك افتاد و تخت شاه بوسید
که شاهاگرچه من‌شهزاده هستم
برای خدمتت آماده هستم
شهنشاها زمرگ‌اندیشه ام‌نیست
بجز خدمتگزاری‌پیشه ام‌نیست
چنان از جان فدا کارم وطن را
که ازجان دوستر دارم وطن‌را
مرا دردل بجز عشق وطن‌نیست
بجزمهرش مرادرجان‌وتن‌نیست
بسازم توتیای دیده خاکش
هزاران جان فدای خاك پاکش
چوخاکش‌راکنم‌باخون‌خوددرنگ
ز دامانش بشویم لکه ننگ
شرار عشق‌چون بگداخت‌اورا
زخود یکباره‌بیخود ساخت‌اورا
چو مشتاقان ز عشق و بیقراری
زچشمش‌قطره‌اشکی‌گشت‌جاری
چواز آن‌قطره‌دریاموج‌زن‌گشت
دلش لبریز از عشق وطن‌گشت
ازآن اشکی که شدازدیده‌جاری
نهال عشق را کرد آبیاری
شنیدم با وطن بانالە و سوز
چنین میگفت آن‌اشك دل‌افروز
که ای روشن ز دیدارت دل ما
بگیر این هدیهٔ نا قابل ما

* * *

بدستور وزیر آن ماه منظر
لباس بردگی پوشید دربر
چوماهی شد بزیرابرمستور
برآن‌زیباکنیزك‌ساخت‌مامور
ندیمی شد بنام مرد تاجر
که درفن تجارت بودماهر
ندیم شه‌پس‌از رنج فراوان
بهمراه کنیز آمد بایران

بشهر اصفهان آن ماه رخسار خرامان شد چو طاوسی ببازار
دل بازاریان محو جمالش اسیر طره و هندوی خالش
ز بسکه دلفریب و خوبرو بود دل بازاریان دنبال او بود
اگر یوسف درآن بازار بودی اسیر آن پری‌رخسار بودی
نمیکندی دگر رحل اقامت از آن چاه زنخدان تا قیامت
به‌زیبایان‌چو یوسف برتری داشت که‌صدها‌چون‌زلیخا‌مشتری‌داشت

* * *

شنیدم خواجهٔ مخصوص دربار شد از اوصاف آندختر خبردار
زغوغای خریداران بر آشفت سخن با تاجر هندی‌چنین‌گفت:
بجز نادر که اوگوهرشناس است که داندگوهری‌دراین‌لباس‌است
همان‌شایسته تر کاین‌در شهوار کنی تقدیم نادر شاه افشار
چوتاجر اینسخن‌ازخواجه‌بشنفت دلش چو غنچه امید بشکفت
بگفتا گرچه دختر نیست قابل کنم تقدیم شاهنشاه عادل
گراز او شاه خواهد کام گیرد بیك شرط این عمل انجام گیرد
که بینم روی ماهش ماه‌یکبار نگردد کس مرا مانع بدر بار

* * *

شتابان خواجه آمدسوی درگاه ز دختر داستانها گفت باشاه
ز اندام لطیف و چشم و ابرو ز مژگان سیاه و خال هندو
ز حسن عارض و لبهای شیرین زموهای طلائی رنگ و مشگین
چوشه شد طالب دیدار آنماه بفرمان همایون شهنشاه
پریرو وارد درگاه گردید شرفیاب حضور شاه گردید
ببوسید از ادب درگاه شه را بنادر دوخت چشمان سیه را
پریرو با نگاهی ساخت کارش گرفت از دل زمام اختیارش
چودختر خواهش‌خودرابشه‌گفت بمنت خواهش اورا پذیرفت

شد آن پاکیزه در در دیدهٔ شاه | مقرب تر ز نزدیکان در گاه
چو لب آن شکر بنگاله بگشود | بقند پارسی شیرینی افزود
کنیزانی که در ، دربار بودند | کنیز آن پری رخسار بودند
چو خدمتگار خاص شاه گردید | ز اسرار حرم آگاه گردید
شبی گفتا چو روبه افکنم دام | دهم مقصود خودرا زود انجام
ولی غافل که بازی بادم شیر | خطا باشد چو با برنده شمشیر
کجا روبه حریف شیر گردد | گریزان از دم شمشیر گردد

* * *

شنیدم کان جواهر های الوان | بطالار بزرگی بود پنهان
در طالار مخصوص جواهر | کلیدش بود دست شخص نادر
شبی چون شاه درمستی فرورفت | میان خوابگاه ماهرو رفت
پریرخ پیش پای شاه برخاست | در آن تاریکی شب ماه برخاست
ربود آن شب بصدچالاك دستی | کلید شاه را در حال مستی
همان شب در اطاقی محرمانه | کشیدی نقش آن را ماهرانه
چودختر نقش خودرا کرد بازی | بتاجر داد بهر چاره سازی
ز تصویری که آن رعنا کشیدی | زرویش ساخت آهنگر کلیدی
کلیدی از کلید اصل بهتر | که راحت تر از آن میخورد بردر

* * *

چو نادر شد سحر از خواب بیدار | شتابان قاصدی آمد بدر بار
که صدها راهزن از خاك افغان | ربوده گوسفندانی از ایران
تو چون امروز مارا گله بانی | نشاید از شبان جز پاسبانی
رعیت گله و سلطان شبان است | رعیت را شهنشه پاسبان است
خدایت داده تخت و بخت پیروز | که پشتیبان مردم باشی امروز
چو نادر این سخن بشنید برخاست | سپاهی را بعزم رزم آراست

سپرد آن ماهرو را شاه افشار　　بدست خواجهٔ مخصوص دربار

* * *

چو نادر جانب افغان سفرد　　کنیزك مرد تاجر را خبر کرد
برسم ساقیان مجلس آرا　　شبی شاهانه بزمی ساخت بر پا
چودرساغرشراب ارغوان ریخت　　زداروهای بیهوشی در آن ریخت
کنیزان گرم عیش و نوش گشتند　　سراسر خواجگان بیهوش گشتند
گشودند آن دوشبگردان ماهر　　در طالار مخصوص جواهر
جواهر های گوناگون والوان　　میان کیسه‌ای کردند پنهان
همان‌شب تاجر آن گنج نهان برد　　ز ایران جانب هندوستان برد

* * *

به پیروزی همایون موکب شاه　　فرود آمد پس‌از چندی بدرگاه
در طالار را چون شاه بگشود　　درو الماس خودرا یافت‌مفقود
جو لختی‌شاه درحیرت فرورفت　　شتابان جانب آن ماه رو رفت
کلیدی چون کلید خویش‌سلطان　　میان خوابگاهش یافت پنهان
چو نادر ازحقیقت باخبر گشت　　دلش از آتش کین‌شعله‌ور گشت
بگفتا کای خیانت کار جاسوس　　چه شدالماس هان‌تخت طاوس
نترسیدی مگر از تیغ نادر　　که بگشودی درگنج جواهر

* * *

پریرو با ادب بوسید درگاه　　شنیدم این چنین میگفت باشاه
که شاهاتخت ناموس وطن بود　　نشان از تاجداران کهن بود
از آنرو داده‌ام ناموس برباد　　که ناموس وطن‌را سازم آزاد
چودردل داشتم اندیشهٔ پاك　　نبردم آرزوی خویش درخاك
شها ویرانه کردی خانهٔ ما　　ربودی گوهر یکدانهٔ ما
جهاندارا اگر کردم خیانت　　وطن را پس گرفتم آن امانت

خدارا شکر کام خویش جستم | ز داماں وطن آن ننگ شستم
چو شه دید از کنیزش این جسارت | بحکم نادری با یك اشارت
زخون شد خوابگاه آن پری پر | در آن دریای خون غلطید چون در
در آن دم آن گل پژمرده بشگفت | وطن را با وداع آخرین گفت
که جان قربانی راه تو کردم | گلی تقدیم درگاه تو کردم
بنظم آورده ام ایندا ستانرا | که سرمشقی بود خوانندگان را
در این گنجینه بین در سخن را | در اینمکتب بخواب حب الوطن را
بگیتی نام ایران جاودان باد | همیشه خاك پاکش در امان باد
همایون پرچمش تا هست عالم | نگردد از سر ما سایه‌اش کم
اگر تاریخ نظم این معانی | ز من جوئی بسال باستانی
مه اسفند نزدیك بهار است | هزار و سیصد و بیست و چهار است

(رسا) کوتاه کن دیگر سخن را
مبر از یاد تا هستی وطن را

معمای خروس

آن شنیدم که مرد پیشه وری | بامدادان کنار رهگذری
داشت آن کهنه کاسب باهوش | دو خروس ملوس بهر فروش
هردو زیبا و هردو خوش آهنگ | هردو هموزن و همقد و همرنگ
با نوئی در معیت شوهر | کرد از آن رهگذار صبح گذر
گفت باعشوه آن بت سرمست | قیمت این خروسها چنداست ؟
گفت کاسب اگرچه یکسانند | دلبرو دلفریب و فتانند
لیك باشد به ارزش و مقدار | بین ایندو تفاوت بسیار
این یکی صد ریال قیمت اوست | ارزش او بقدر همت اوست

آن یکی قیمتش هزار ریال | زآنکه دارد نشاط و مستی و حال
گفت بانو که هرچه سنجیدم | معنی این سخن نفهمیدم
بین ایندو خروس فرقی نیست | علت اختلاف قیمت چیست ؟
نیست دیگر مجال گفت وشنود | پرده بردار از این معما زود
گفت کاسب که ای‌زن هشیار | هست رازی نهفته در این‌کار
این چو با مرغ خانه خوگیرد | روز یکبار کام از او گیرد
آن‌چو برجفت خود گذارد گام | روز ده بار می‌ستاند کام
گفت بانو که ای سخن پرداز | باز گو کن بشوهرم این راز
تاکه از این خروس پرارزش | یاد گیرد سواری و ورزش
شوهر ازاین لطیفه شدخوشحال | کرد از آن مرد آزموده سئوال
این خروسی که وصف آن‌گفتی | در معنی دراین سخن سفتی
او یکن مرغ زیرپر گیرد | یا ز ده مرغ کام برگیرد
گفت‌هست این‌خروس ارزشمند | نه بیك مرغ قانع و خرسند
او چراغی است انجمن افروز | روی‌ده مرغ میجهد شب‌وروز

گفت شوهر بدان سخن پرداز
باز گوکن به همسرم این راز

رباعیات

دانا نخورد شراب و مستی نکند
با طبع بلند میل پستی نکند
خوشبخت کسی بود که اوقات عزیز
صرف هوس و هوا پرستی نکند

* *

با طرز نوین رسم کهن را مپسند
چون صدق و صفاست مکر و فن را مپسند
خواهی که همه جهان پسندند ترا
مغرور مباش و خویشتن را مپسند

* *

با اهل زمانه مهربان باید بود
آسوده ز محنت جهان باید بود
هم سر درون خود نهان باید داشت
هم محرم راز دیگران باید بود

* *

از حادثهٔ جهان دل افسرده مکن
گلهای امید خویش پژمرده مکن
خواهی که جهان بخرمی بگذاری
خود رنجه مدار و کس دل آزرده مکن

* *

آنکس که اسیر وهم و عادات بود
پیوسته دچار رنج و آفات بود
حیف است که افکار پسندیدهٔ تو
آلوده به یك مشت خرافات بود

* *

در کار بکوش و خسته از کار مشو
در پنجهٔ او هام گرفتار مشو
بیهوده خیال وهم انگیز مکن
آلوده باین قبیل افکار مشو

* *

خوش‌باش که موسم جوانی‌است ترا — هنگام نشاط و شادمانی است ترا
در کسب هنر بکوش از جان که هنر — سرمایهٔ روز ناتوانی‌است ترا

☆ ☆

گیرم که تو در قمار استاد شوی — شطرنجی و آس بازو نراد شوی
چون عاقبت قمار در باختن است — گر کوه شوی چوکاه بر باد شوی

☆ ☆

میکوش که بهرهٔ جوانی علم است — سرمایهٔ عمر جاودانی علم است
خواهی که بآب زندگانی برسی — سرچشمهٔ آب زندگانی علم است

☆ ☆

تاهست خرد ز غم رهانندهٔ تو — آئینهٔ فکرهای تابندهٔ تو
از کار گذشته عبرتی گیر که آن — سرمشق بود برای آیندهٔ تو

☆ ☆

تهذیب خصال در جوانی باید — با سیرت پاك زندگانی باید
خواهی که خدای ازتوخشنود شود — باخلق خدای مهربانی باید

☆ ☆

زشت‌است‌دروغ‌درجهان‌راست‌بگو — حرفیکه پسند طبع داناست بگو
تا درتو نشان راستگوئی‌است(رسا) — اندیشه‌مکن هرچه دلت خواست‌بگو

☆ ☆

چون برق حوادث زمان میگذرد — اوقات عزیز رایگان میگذرد
بانیك وبد زمانه ایدوست بساز — تا چشم بهم زنی جهان میگذرد

☆ ☆

از اهل ادب خرد جدائی نکند — با مردم پست آشنائی نکند
بدبخت کسی که خودپسندد همه‌عمر — خوشبخت کسی که خود ستائی نکند

☆ ☆

اندیشه زهیچ گفتهٔ راست مکن
آن کرده که ناپسند وبیجاست مکن
خواهی که ترا بروز بد ننشانند
با مردم بد نشست وبرخاست مکن

☆ ☆

اسرار درون خلق را فاش مکن
بر مردم زیردست پرخاش مکن
در کار کسان مکن دخالت هرگز
خود را نخود میان هرآش مکن

☆ ☆

آن‌مرد که درسرش هوای وطن‌است
خواهندهٔ عزت و بقای وطن است
دستش نشود به سوی بیگانه دراز
تا امتعهٔ گرانبهای وطن است

☆ ☆

محبوس اگر چو مرغ باشی بقفس
هرلحظه کنی هوای آزاد هوس
پیوسته زغم بر آری از سینه نفس
به زانکه شوی مخل آزادی کس

☆ ☆

در راه وطن بکوش و جانبازی کن
بر هموطنان خود سرافرازی کن
تن‌راز برای خدمت سر بازی
آراسته در لباس سر بازی کن

☆ ☆

باید بجهان رفیق فهمیده گرفت
همصحبت مشفق و جهاندیده گرفت
هرگز خردش بدوستی نپسندد
آنکس که رفیق ناپسندیده گرفت

☆ ☆

افسوس که شد جهالت و غفلت ما
سر چشمه تیره بختی و ذلت ما
بیچاره شدیم وچاره جوئیم ز علم
علم است یگانهٔ چارهٔ ملت ما

☆ ☆

تریاك مكش که درد ناکت سازد
در جامعه پست تر ز خاکت سازد
آزرده ز غم روان پاکت سازد
سمی است که عاقبت هلاکت سازد

مردان بزرگ را اهانت نکنید دوری ز درستی و امانت نکنید
باهر که شدید دوست ، یکذره باو در عالم دوستی خیانت نکنید

گویند که بهترین رفیق‌است کتاب گرمعنی آن بفهمی از روی صواب
از خواندن آن اگر نفهمی حرفی افزوده شود ترا ازان رنج‌و عذاب

در عهد شباب کامرانی باید هنگام بهار شادمانی باید
باهمت و دسترنج خود باید زیست بی منت خالق زندگانی باید

ای ملت خفته وقت بیداری تست هنگام شهامت و فداکاری تست
غافل منشین که‌غفلت‌وسستی‌وجهل سرچشمه فقرو ذلت وخواری تست

این عمر که روزو شب مکرر گذرد آئینه عبرتی است در چشم خرد
زنهار بزشتی از کسی یاد مکن تا نام ترا کسی بزشتی نبرد

تاچند هوای کبر در سر داری خلقی ز غرور خود مکدر داری
ترسم که حجاب‌خفت افتد بر خت گر پرده ز روی کار خود برداری

روزیکه گذشت از او دگر یادمکن خود را زغم گذشته ناشاد مکن
این عمر چو خانه وغم عالم سیل در معبر سیل خانه بنیاد مکن

باخلق بمهر کوش ودور از کین باش خوش‌سیرت وراستکارو پاك آئین‌باش
خواهی نرسد گزندت از بد بینی نسبت به تمام مردمان‌خوش‌بین‌باش

✡ ✡

برگیر چو عمر میرود رو بـزوال / از ثـروت خود تمتعی در همه‌حال
کاین مال بود برای آسایش عمر / نـی عمر برای گرد آوردن مال

✡ ✡

باعزم وثبات حل کنی‌مشکل‌خویش / بس‌بهره‌بری زعمر پرحاصل‌خویش
آنکس که ثبات‌وعزم درکار نداشت / هرگز نرسد بآرزوی دل خویش

✡ ✡

دانا کند اختیار فنی بجهان / کاسایش ازان رسدبه تن ، بهره‌بجان
هم خویشتن استفاده از آن ببرد / هم زان رسد استفاده ای بردگران

✡ ✡

آراسته بـایـد بهنر زن بـاشد / باسیرت پاك و فكر روشن باشد
بدبخت زنیکه نیست باعفت وشرم / خوشبخت زنیکه پاکدامن باشد

✡ ✡

تاهست به تن روان و درسینه نفس / نگذارکه ازتو رنجه گردد دل‌کس
رودست فتاده‌ای جوانمرد بگیر / کاین است حقیقت جوانمردی‌وبس

✡ ✡

از ناله مرغ بسته اندیشه نما / وز سوز درون خسته اندیشه نما
بیداد مکن دل کسی را مشکن / از آه دل شکسته اندیشه نمـا

✡ ✡

پیری چو رسید شادمانی گردیم / دلشاد نشستیم و جوانی کردیم
شادیم از آن که درجهان گذران / باعرت نفس زندگانی کردیم

✡ ✡

درکسب هنر چوتن گماری ای زن / هرگز نشوی دچار خواری ای زن
مـردانه گذار پـا بمیدان عمـل / تا تاج شرف بسر گذاری ای زن

افکار ترا حسد پراکنده کند / نزد خردت خفیف و شرمنده کند
پرهیز کن از حسد که این عادت زشت / نزد همه کسی ترا سرافکنده کند

شد خسته ز کار هر که همت نکند / ابراز ثبات و استقامت نکند
کاریکه نیاید از تو بر عهده مگیر / تا آنکه ترا کسی ملامت نکند

قومیکه ز بادهٔ جهالت مستند / پیمان و فا و دوستی بشکستند
افسوس که این هواپرستان دل را / از حق ببریدند و بباطل بستند

برحرمت تصویر زن لخت و وقیح / دادند رجال ملك فتوای صریح
نشر صور قبیحه را منع کنند / لیکن نکنند منع اعمال قبیح

گر طبع سخنور و رسادارم من / از بذل عنایت رضا(ع) دارم من
هرچند بکف بضاعتی نیست مرا / امید برحمت خدا دارم من

حسن ختام

اینك در پایان‌اشعار قصیده‌ایکه اخیراً در کتیبه سنگی‌رواق مبارك دارالحفاظ استان قدس درپیشگاه مقدس نگاشته اند از نظر تیمن وتوسل بذیل عنایات سلطان سریر ارتضا حضرت‌علی‌بن موسی‌الرضا علیه‌الاف التحیة و والثناذیلا درج‌میگردد

فرخا کاخی که ازنور ولایت‌روشن است
خرما خاکی که‌از ابر عنایت گلشن‌است

زاده‌موسی‌بن جعفر ثامن‌وضامن‌رضا (ع)
انکه‌چون خورشید‌بر‌ذرات پرتو افکن‌است

گوهر رحمت که از توصیف آن‌ذات‌وصفات
هم بیانها نارسا و هم زبانها الکن است

ای شبان وادی ایمن دراین وادی بیا
کاندرین دارالامان هر بی پناهی ایمن است

گردران وادی شنیدی (لن‌ترانی) غم مخور
پاسخ اینجا (رب‌ارنی) رانعم جای ان‌است

نیست جز حصن‌ولایت‌بی پناهان راپناه
زانکه محکم ترحصار حصن‌اواز آهن‌است

عالم آل محمد معدن علم نبی (ص) است
بسکه‌گوهر های رنگارنگ دراین‌معدن‌است

عالمان را لرزه گرافتد به‌تن نبود عجب
جامه دانش امام هشتمین را برتن است

بوستان دانش او در صفا و خرمی
چون بهشتی پرگل‌و‌پر‌سنبل‌و پرسوسن است

جود او چون شاخساری سایه افکن برزمین
فیض اوچون آفتابی روشن ونور افکن‌است

دل نیابد جز بدارالعلم او نور یقین
زانکه دارالعلم‌او خالی زهرریب‌وظن‌است

برتن اهل ولا جز جامه توحید نیست
جامه توحید مردان خدا را جوشن است

هشتمین گلبن‌شگفت از بوستان‌مصطفی(ص)
برتن این‌پاکیزه گل‌را سبزگون پیراهن‌است

تا بپای گلبن زهرا فرو ریزند در
اشگ‌افشان چشم مشتاقان چوابربهمن‌است

نور عرفانش سرای جهل را روشنگر است
سیل برهانش بنای کفر را بنیان کن است

خوشه چین خرمن او بند اهل معرفت
زانکه پرازخوشه‌های‌معرفت‌این خرمن‌است

پرگهر از زادگان طبع پا کش شد زمین
بسکه دریای کمالش برگهر آبستن است

موکب سلطان دین فرمود اجلال نزول
درخراسان‌کز قدومش‌باصفاچون‌گلشن‌است

روشن از نور جمالش کرد نیشابور را
اشگها جاری‌زشوق ازدیده مردو زن است

خامه بگرفتند و بنوشتند آن زرین کلام
مکتب یکتا پرستی آن حدیث متقن است

سکه عهد و لایت شد مزین بر رضا
کزسخاهم‌دوست‌راضی‌ازرضاهم‌دشمن‌است

تا دراند پرده دررا برجهد از پـرده شیر
شیر را هم رشتهٔ مهر رضا بـر گـردن است
نور حق را ظلمت باطل نگرداند خموش
کی حریم کبریا جولانگه اهریمن است ؟
ایکه جوئی بوی گل خاك خراسان رابیوی
زانکه فرزند پیمبر را خراسان مدفن است
آستانش قبله حاجـات ار بـاب نیاز
در بهشت است آنکه‌در این آستانش مسکن است
طوف کن چون ذره بر پیرامن این آفتاب
زانکه نوررحمت اوراساطع‌ازپیرامن است
چشم هرگز برمـدار ازروزن این آستان
زانکه انوار الهی روشن ازاین روزن است
رهزن دلهاست شیطان لیك بـاحصن ولا
خانه دلها مصـون از دستبـرد رهزن است
فیض او گـرهـر کند هـرقطره ناچیز را
آری آری سنت دریا گهر پروردن است
سفره احسان او گسترده برشاه و گداست
مکتب ایمان او اهل ولارا مأمن است
از جفای زهر مأمون شیعیان را تـا ابد
در حریمش ناله و فریاد و آه و شیون است
ای دل از بار گناهان خائف و مخزون نباش
کز حریم او بلند آوازه (لاتحزن) است
آنکه آهـورا دهد در دامـن لطفش پناه
دست نو میدان کجا کوتاه ازاین دامن است؟

نغمه های آسمانی زین رواق آید بگوش
دار حفاظ ولی کردگار ذوالمن است
شد بعهد شهریار داد گستر پهلوی
این بنا تزیین که انوار هدی رامخزن است
آریامهر است شاهنشاه ایران را لقب
خسروی کز نور ایمان قلب پاکش روشن است
میهن مارا چه باك از تند باد حادثات
سایه شاه خراسان برسر این میهن است
من نمك پرورده شاه خراسانم (رسا)
آنکه لطفش در دو عالم شامل حال من است

«پایان» خرداد ۱۳۴۸



فهرست مطالب

بخش اول

«مناقب»

سوگواریها

قطعات

قصاید

کلمات

مثنویات و رباعیات

یاد داشت ناشر

اینك که توفیقات الهی جهت تجدید چاپ سوم مجموعه نفیس و ارزنده آقای دکتر رسا پزشك جسم وروح مردم فراهم گردید برخود لازم میدانم که ازخدمات ارزش منداین شاعر گرانمایه و پرارج که سالها در آستان مقدس رضوی سمت ملك الشعرائی راکسب نموده توفیق بیشتر ایشانرادرراه ارشاد شعائر مذهبی وملی از درگاه هشتمین پیشوای شیعیان تقاضا مینمایم ضمناً حسن نیت آقای علی اصغر بنائی مدیر محترم چاپخانه طوس وهمچنین از زحمات خستگی ناپذیر آقای ماشاءالله الخاصی مسئول صفحه بندی چاپخانه طوس که باجدیت های مداوم و سلیقه خا خود موجبات زینت کتاب را فراهم نموده تشکر میشود .

مدیر کتابفروشی باستان مشهد
عباسعلی پاسبان رضوی

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date